جس کتاب پر پنجاب یونیورسٹی کی مُہر ثبت نہ ہو اُس کی خریداری جائز نہیں"

2240

پنجاب یونیورسٹی لاہور

23

گلستانِ سعدی

یعنی

فارسی زبان کا نصاب

جس کو

سینٹ پنجاب یونیورسٹی نے امیدواران امتحان انٹرمیڈیٹ

کے لئے مقرر فرمایا

اور جو بہ تصحیح پروفیسر محمد شفیع

و بحکم صاحب جوائنٹ رجسٹرار

سنہ ۱۹۳۶ء

باہتمام عبدالحمید خان مینجر فیروز پرنٹنگ ورکس
۱۱۹۔ سرکلر روڈ لاہور میں طبع ہوا۔

پنجاب یونیورسٹی کی بے اجازت کوئی نہ چھاپے

60340

Marfat.com

شکریہ

پنجاب یونیورسٹی اراکینِ وقف خیریہ گیب (ای۔ جے۔ گب میموریل ٹرسٹ) کی مرہونِ منت ہے۔ کہ اُنہوں نے فارس نامہ ابن البلخی سے دو اقتباسات اس کورس کے حصۂ نثر میں شامل کرنے کی اجازت دی۔ اسی طرح یونیورسٹی علامہ سر محمد اقبال کی احسان مند ہے کہ اُنہوں نے "سرودِ انجم" کو حصۂ نظم میں شامل کرنے کی اجازت عطا فرمائی۔

اڈیٹر اُن احباب کا شکریہ ادا کرتا ہے۔ جنہوں نے اس کی صحت کرنے میں مدد دی۔

Marfat.com

Marfat.com

فہرستِ مضامین

حصّۂ نثر

ڈاکٹر جمیل احمد نقوی

نمبر شمار	مضمون	صفحہ
۱	نصیحۃ الملوک تصنیف امام ابوحامد محمد الغزالی رح (م ۵۰۵ھ)	
	فصل در آداب قیام نمودن بخدمت ملوک اعزّ اللہ انصارہم	۱
۲	فارس نامہ ابن البلخی (در حدود ۵۱۰ھ)	
	بہرام گور بن یزدجرد اثیم	۲۲
	کسری انوشروان عادل	۳۲
۳	درّۃ الاخبار ولمعۃ الانوار (ترجمہ در حدود ۵۲۷ھ)	
	الفیلسوف حجّۃ الحق عمر بن ابراہیم الخیّام	۴۵
۴	مطلع السّعدین تصنیف مولینا عبد الرزاق بن اسحٰق سمرقندی (م ۔ ۸۸۷ھ)	
	داستان سفر ہندوستان و شرح غرائب و عجائب آن	۴۹
	ذکر مدّتی کہ بے اختیار در کنار دریا بار ماندہ بود و احوالی	

Marfat.com

نمبر شمار	مضمون	صفحہ
	که در منزل قریات در شهر قلهات روی نمود	۵۵
	داستان رسیدن به هندوستان و شرح اطوار و	
	اوضاع و بیان غرائب و عجائب آن	۵۹
	ذکر تتمهٔ داستان سفر هندوستان و صفت شهر بیجانگر	
	و هفت حصار در گرد یک دیگر	۶۸
	ذکر جشن مهنا وسی که پیش کفار اعتبار بسیار دارد	۷۹
۵	**توزک بابری** :-	
	(مدت تصنیف ۸۹۹ھ تا ۹۳۷ھ و تاریخ ترجمه	
	فارسی ۹۹۸ھ)	
	از هرات بکابل در سرمای سخت	۸۸
	جنگ پانی پت	۹۸
۶	**لطائف الطوائف** :-	
	تالیف علی بن صفی بن حسین واعظ کاشفی	
	(م - ۹۳۹ھ)	
	باب ۹ فصل ۲ - در لطائف شعرا نسبت بتوانگران	
	و بخیلان	۱۰۸
	فصل ۳ - در لطائف شعرا و ظرافتهای ایشان	
	با یک دیگر	۱۱۰

Marfat.com

نمبر شمار	مضمون	صفحہ
	باب ۹ فصل ۴ - در لطائف عارف جام نسبت بطوائف انام و شعرای ایّام	۱۱۳
	فصل ۶ - در بدیہہ گفتن وزرا و بدیہۂ شعرا پیش ایشان	۱۱۹
	فصل ۷ - در بدیہہ گفتن شعرا با یک دیگر	۱۲۴
	فصل ۸ - در بدیہہ کہ عرفا و شعرا در وقت وفات گفتہ اند	۱۳۱
۷	**نگارستان** تالیف مولانا احمد غفّاری (م - ۹۷۵ھ)	۱۳۵
۸	**بادشاہ نامہ** مُلّا عبدالحمید لاہوری (م - ۱۰۶۵ھ) بیان قسمت اوقات قدسی سمات و قدوسی برکات بجلایل امور یزدانی و نبایل شیون سلطانی	۱۶۶
۹	**راہبر نژاد نو تصنیف کاظم زادہ** :- گفتار چہارم - تکامل و اعتدال	۱۸۱
۱۰	**مجلّۂ ایران شہر** :- مملکت آتلانتیس	۲۰۳
	حصّۂ نظم	
۱۱	**تحفۃ الحبیب فخری** (در حدود ۹۳۰ھ)	۲۱۶
۱۲	قصاید سعدی (م - ۶۹۰ھ)	۲۳۳
۱۳	قصاید سلمان ساوجی (م - ۷۷۹ھ)	۲۵۱

Marfat.com

نمبر شمار	مضمون	صفحہ
۱۴	دیوان فرّخی (م۔ ۴۲۷ھ)	
	مرثیہ سلطان محمود غزنوی " " " " " "	۲۶۹
۱۵	شاہ نامہ فردوسی (م۔ ۴۱۱ھ و ۴۱۶ھ)	
	بادشاہی نوشیروان " " " " " " "	۲۷۲
۱۶	متفرّقات	
	ا۔ مجمع الفصحا	
	در مذمت شعر و شاعری " " " " "	۳۰۳
	در مناظرہ قوس و رمح و مدح شہریار منوچہر " "	۳۰۴
	ب۔ مجمع اللّطائف مظفّر حسین سمرقندی (در حدود ۹۵۲ھ)	
	مثنوی، مرثیہ، غزل " " " " " "	۳۰۵
	مقطّعات " " " " " " "	۳۱۰
	رُباعیات " " " " " " "	۳۱۴
	ج۔ از مجلّۂ آیندہ " " " " " "	۳۱۸
	د۔ ادبیّات ایران جدید مؤلّفہ مرحوم اُستاد براؤن "	۳۲۰
	ہ۔ پیام مشرق	
	سرود انجم " " " " " " "	۳۲۴

Marfat.com

رَبِّ یَسِّرْ وَلَا تُعَسِّرْ وَتَمِّمْ بِالْخَیْرِ

۷۸۶

اقتباس از

کتاب نصیحۃ الملوک

تصنیف امام ابو حامد محمّد بن محمّد بن محمّد الغزالیؒ

فصل - در آداب قیام نمودن بخدمت ملوک اعزّ اللہ انصارہم

ہر کہ خواہد کہ بخدمت ملوک باشد او را چند چیز در کار و ضرور است تا شائستۂ خدمت ملوک گردد + نظم

ہر کہ خواہد کہ بود پیش سلاطین برپای ہمچو شمعش نہ گزیرد ز ثبات قدمی

ادب آنست کہ گر تیغ نہندش بر سر بایدش داشت زبان گوش بہر بیش و کمی

بعد از ان کارش اگر زان کہ نظامی گیرد گو مشو غرہ کہ ناگہ بکشندش بدمی

نظم

گر کنی خدمت ملوک طلب شو ز آہستگی بپوش سلب

اندر آئی فراز کردہ دو چشم بدر آئی فراز کردہ دو لب

و ہر کہ خدمت و بندگی پادشاہ گستاخانہ کند بر خود ستیزہ کار بود اگر ہمہ فرزند شاہ است ہیچ رو گستاخی روا نبود در خدمت ایشان +

لہ ترجمہ عربی - (کتاب التبر المسبوک فی نصائح الملوک برعامش سراج الملوک - طبع قاہرہ سنہ ۱۳۱۲ھ ناشر الترقی)

Marfat.com

مثل کسی که با پادشاه گستاخی میکند مثل کسی است که همیشه با خود مار دارد و افسون میکند و با ایشان می خسپد و می خیزد - یا چون مثل کسی بود که در دریا باشد با نهنگان که آدمی را فرو می برند و این گستاخی پر خطر باشد +

حکمت

حکیمی گوید که وای بر آن کسی که مبتلا شود بصحبت سلطان که ایشان را نه خویش بود و نه فرزند و نه خادم و کس را آزرم نکنند و گرامی ندارند مگر آن کس را که بدو حاجت داشته باشند از روی دانش یا بجهت مردانگی و چون حاجت خویش را از ایشان یافتند نه دوستی ماند و نه وفا و نه آزرم و کار ایشان اکثر ریا باشد گناه خود را خرد دانند و گناه دیگران اگرچه اندک بود بزرگ و عظیم دارند سفیان گوید با پادشاه صحبت مکن که اگر مطیع باشی ترا رنجه دارد و اگر خلاف کنی بکشد و اگر بوقتی در روی که بار نباشد چنان بود که بحکایت در آمده است + حکایت

گویند یزدجرد بن شهریار نبزد پدر رفت در وقتی که کسی را بار نبود پادشاه فرمود که آن حاجب را سی چوب بزدند و از درگاه دور کردند و در آن هنگام یزدجرد سیزده ساله بود [نه] دانست که حاجب را از چه جهت از درگاه راندند

Marfat.com

دیگر مرتبه بزودجرد آمده خواست بنزد پدر رود حاجب دست
برسینهٔ وی نهاده بازگردانید وگفت اگر بار دیگر ترا اینجا
به بینم شصت چوبت بزنم هرچند پادشاه زاده باشی، سی چوب
از بهر حاجب معزول وسی چوب از بهر آنکه دیگر بی ادبی نکنی
ومرا نیز بچوب خوردن و خواری نیاری، و بهترین چیز
مر ملک را آنست که بتن خود حرب نکند تا کارش برآید
که بسیار جان بجان وی بازبسته است وصلاح رعایا در
زندگانی ویست پس باید که پادشاه برتن خود ستم نکند و نه
نیز آسان گیرد و باید که بدانجا که خود خسپد هر شب مردم
را بخواباند تا اگر دشمن قصد وی کند مضرّت بدو نرسد

چنانچه در حکایت آمده

حکایت کنند که خسرو پرویز از بهرام چوبین بگریخت
وگفت هرچند گریختن ننگ است امّا جان چندین هزار
خلائق را برهانم که اگر من هلاک شوم چندین هزار خلق هلاک
شوند و مقصود من اندر بسیار گفتن درین باب آنست که
روزگار ما سخت بد است و مردم [درمیان بدفعل و غافل
اند و] سلاطین بدنیا مشغول اند و با مردم بد احتمال و تغافل
راست نیاید از کار خود آگاه باید بود و این سخن را اندر مثل
عرب گفته اند ؎

Marfat.com

العبد یقرع بالعصا والحرّ تکفیه الاشارة
للعاقل تکفی الاشارة وللغبیّ لا تفی العبارة

گفتا تا بنده را بر سرش عصا نزنند از خواب غفلت بیدار نشود و آزاد مرد را ملامتی بس بود - این مثل را با مردم بد اصل و با اصل گفته اند، وقتی بوده است که یک مرد همه جهان را مسخّر داشته است و دُرّه برگردن نهاده چنانکه عمر رضی الله عنه و امروز آن نبود از بهر آنکه هنر[1] آن زمانه را بود و رعایا را و اگر چنانچه امروز با رعایا آن معامله کنند برندارند و فساد خیزد و پس[2] هیبت و سیاست باید تا هر کسی در پی کار خویش قرار گیرد و خلق از یکدیگر ایمن باشند، اکنون خبری یاد کنیم تا خواننده را فائده باشد، روایت کنند از حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه الصلوٰة والسلام پرسیدند که از چیست که مردم را پند سود نمیدارد فرمودند که خبری معروفست که حضرت رسول صلے الله علیه وآله وسلّم در وقت موت وصیّت نمود و بسه انگشت شاره می کرد و بسر زبان نیز آورد که از[3] اینجا ازان سو ما را میرسید و معنی آن اشارت سه ماه گفته اند و سه سال گفته[4] اند و علما برسی صد سال نهاده

---

[1] ترجمه عربی : الفضل ۔ [2] ترجمه : لکن ینبغی ان یکون السلطان هذا الوقت اتمّ سیاسة وهیبة ۔ [3] ترجمه : ولا تسالونی عن اولئك ۔
[4] بعدش در ترجمه عربی افزوده :- وقال قوم ثلاثین سنة ۔

Marfat.com

اند یعنی ازمنَ چونکه سی صد سال بگذرد مرا از حال ایشان
مپرسید، و چون حضرت رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلّم چنین
فرموده اند دیگر ایشان را پند چه سود دارد و اللہ اعلم، هم
درین معنی پرسیدند۔ گفت باوّل زمانه خلق خفته بودند و
علما بیدار اکنون خلق مرده اند و علما خفته ع

مرده را خفته کی کند بیدار

اما این روزگاریست که خلق تباه شده اند و بدنیّت گشته
اند تا بیم سُلطان نباشد خلق بصلاح و طاعت نباشند، و خبر
است از حضرت رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلّم که العدل
عزّالدین[1] وقوّة للسلطان وفیه صلاح الخاصّة والعامّة
فرمود که عدل عزّ دین است وقوّت سُلطان وصلاح رعیّت و
سازگاری مُومنان ست و بودنی با ایمنی و نشستنی بعافیت و
ترازوست پیمودن همه نیکیها را چنانکه در کلام مجید وارد است
والسّماء رفعها ووضع المیزان ۔ یعنی بعدل و انصاف، و در
جای دیگر نیز فرموده است ۔ قوله تبارك و تعالی اللہ الذی
انزل الکتاب بالحق والمیزان ۔ و سزاوار تر بپادشاهی آن
کسی است که دل وی جایگاه عدل بود و خانهٔ وی آرامگاه
دین داران و خردمندان و دلش خزینهٔ جود و دانش بود

[1] ترجمه عربی : وفیه صلاح السلطان وقوة الخاص والعام،

Marfat.com

و با مردمانِ با عقل و رای او را صحبت بود حسن بصری رحمۃ اللہ علیہ گوید که پادشاهی که امور دین را عظیم و عزیز دارد رعایا او را نیز بزرگ و عزیز و محترم دانند و هر که با مالک اکبر جلّ جلالہٗ آشنا شود همه خلق با او آشنا گردند نظم

آنکه با ایزد آشنائی جست (کذا) همه کس با وی آشنائی جست (کذا)
خاک آن کس که در همه دنیا آشنای خدای شد زنخست

حکمت

بوزرجمهر گوید تیمار ملک اندر نگاه داشتن بیشتر ازان باید که بوستان خود را نگاه دارد که جائی که سپر غم و ریحان کارد چون در آن میان گیاهی پدید آید زود آنرا دور کند تا جای سپر غم نگیرد پس اولیتر آنکه چون درمیان رعیت دزد و ناشایست بهم رسد پادشاه زود ایشان را بردارد تا وقت رعایا ابتر و ناایمن نباشد - افلاطون گوید پادشاهی که او را بر دشمن ظفر خواهد بود علامتِ او آن بود که بتنِ خویش قوی بود و بزبان خاموش و بدل صاحب رای و تدبیر، و باخرد بود در ملک، و باشرف بود در نفس خویش، و در دلِ مردمان دوست بود، و اندر کارها با آهستگی بود، و از روزگارِ گذشته بتجربت بود و در دینِ حضرت عزّت جلّ جلالہٗ با صلابت بود و هر بادشاهی که این خصلتها با وی بود در چشم مردم بزرگ و با صلابت و بی عیب نماید و

Marfat.com

چون قوّت از ملک اکبر تعالیٰ و تقدّس بیند نه از مردمان اگرچه
دشمن قوی باشد آخر هم ظفر اورا باشد حکمت

سقراط گوید هر پادشاهی که پادشاهی بروی بخواهد ماندن علامتِ وی آن بود که دین و عدل اندر دلِ وی دوست بود و خرد بوی نزدیک تر تا خردمندان بوی نزدیک ترشوند و رعایا اورا دوست دارند، و دانش را طلبگار بود تا دانایان اورا بیاموزانند[1] و هنر اورا بزرگ شود* و ادیبان را به پرورد تا ادب از درخت هنرش شاخ برآرد و عیب جویان را دوست دارد تا عیبها از وی دور شود و هر پادشاهی که این خصلتها بوی نبود از پادشاهی هیچ شادی نه بیند. نزدیکان و همنشینانِ وی نیز بیشتر بردستِ وی هلاک شوند که هلاک شدن از بی دانشی پدید آید و همه عیبها از بیخ وی خیزد چنانکه شاعر گوید + نظم

چه نیکو سخن گفت فرزانه مرد — بر مرغزار ار نه شیری گرد
نگهدارِ تن باش وانگه دو چشم — که چشم آورد پادشه را بخشم
تو با پادشه آشنائی مجوی — بهنگام خشمش مرو پیشِ اوی
بود کز پی خشم او بی گناه — شوی خیره بر دست او بر تباه
شنیدم که از باوه مغز گیر — شود پادشه زود مستی پذیر

حکایت

[1] ترجمہ : ران یکون فضلہ غزیرا ۔

Marfat.com

معاویہ احنف بن قیس را پرسید کہ یا ابا بحیٰی کیف الزّمان [قال انت الزّمان] ان صلحت صلح الزّمان وان فسدت فسد الزّمان گفت زمانہ توئی اگر تو بصلاح باشی زمانہ بصلاح باشد واگر تو بفساد باشی زمانہ نیز بفساد باشد، واحنف بن قیس گوید ہمچنانکہ جہان بعدل آبادان گردد بجور ویران شود کہ عدل از ناحیت خویش ہزار فرسنگ روشنائی دہد و جور از جای خویش ہزار فرسنگ تاریکی دہد و فضیل بن عیاض گوید۔ اگر دعای من مستجاب گشتی جز در حق سلطان عادل دعا نکردمی زیراکہ صلاح وی صلاح جہانست چنانکہ در خبر آمدہ است المقسطون للہ عزّ وجلّ فی الدّنیا علی منابر اللّؤلؤ یوم القیٰمۃ فرمود کہ دادوہندگانِ این جہان از بہر خدا یتعالیٰ فردای قیامت برمنبرہای مروارید باشند ٭

حکایت

اسکندر روزی برتخت نشستہ بود و بار دادہ دزدی رابستہ نبزد وی آوردند فرمود بردار کنندش دزد گفت ایّھا الملک دزدی کردم ولی مرا آرزوی این کار نبود و دل من نمیخواست، اسکندر فرمود لاجرم ترا برادر کنند تا من[۵۱] بعد ترا ہیچ آرزو در خاطر نگذرد و دل تو چیزی نخواہد ٭

---

۵۱ این عبارت خالی از اضطراب نیست، ترجمہ عربی صحیح تر است درین موضع اعنی :۔ ولا یطلب قلبك الصلب ولا یرید ٭

Marfat.com

امّا بر باوشاه واجب است که عدل کند و اندر عدل نظر کند
و نیک تامّل نماید و نگاه[1] دارد آنچه فرماید از سیاست تا تمام کنند
کسان وی چون وزیر و حاجب (و عامل) و نایبان ایشان که بزیر
رشوت بمانده اند، آنهمه از جور ارکان دولت و غفلت سلطان بود، جهد
بباید کرد تا اندریافته شود، چنانکه در حکایت وارد است حکایت
گویند گشتاسب ملک را وزیری بود نام وی راست روش
و بسبب این نام پادشاه را بر قول و فعل او اعتماد تمام بودو
اورا پرهیزگار شمردی و با وجود سخن او سخن هیچکس را نشنودی و اعتبار
نکردی ولیکن از کار و مدار وی آگاهی نداشت، روزی این وزیر
پادشاه[2] را گفت این رعیّت بی ادب شده اند از بسیاری عدل
ما، و رحال ایشان را مالش باید داد پیش ازانکه در ملک تباهی بهم
رسد اکنون باید که بدانزا کم کنی و نیکان را ادب نمائی، پس خلیفه
رعیّت را مالش داون آغاز نمود و زیراز هر کس که رشوه بستدی
او را رها کردی تا رعیّت درویش گشتند و در خزانه خود چیزی
نماند چون یکچندی برآمد گشتاسب را دشمنی بهم رسید و در
خزانهٔ خود چیزی ندید که لشکر را بدان بیارایدپس روزی بحبت
مشغولی و رفع دل تنگی تنها برنشست و روی در بیابان نهاد

---

[1] ترجمہ :- وینظر غایة النظر فیما یامربه من السیاسة
لینفذ ذالك اصحابه ۔ [2] ترجمہ :- خلیفة الملك ۔

Marfat.com

باندیشه، ناگاه از دور رمهٔ گوسفندی بنظرش درآمد روی بآن طرف
نهاد چون نزدیک رسید خیمهٔ دیدزده وگوسپندان خوابیده ، نگاه
کرد سگی را دید بر دار کرده اند نزدیک خیمه فرود آمد شخصی از درون
خیمه بیرون آمده بروی سلام کرد و او را نشانیده ماحضری پیش آورد
گشتاسب گفت مرا از حال سگ آگاه کن تا طعام بخورم جوانمرد گفت
این سگ امینی بود از من برین رمهٔ با ماده گرگ دوستی گرفته بود چون
ماده گرگ بیامدی گوسفندی به بردی و بخوردی چون روزگاری
برآمد نائب[1] پادشاه بیامد و از من حساب میخواست روزی باندیشه
دد امر نگاه میکردم آن گرگ را دیدم که بیامد و همان معامله کرد و
سگ همچنان خاموش بود دانستم که تباهی رمهٔ من از سگ
بوده است و او چنین خیانت کرده است اکنون او را بر دار
کردم، گشتاسب چون این سخن بشنید و این حال را بدید از آنجا
بازگشته میرفت و با خود اندیشه می نمود که رعایا رمهٔ پادشاهند
و پادشاه را باید از حال ایشان آگاه باشد چون بمکان خود
باز آمد روزنامها را طلب فرمود سر روزنامها به شناعت راست
روش بود مثل زد که هر که[2] بنام فریفته گردد بنان اندر بماند و

[1] ترجمه فجاء ..... صاحب الموضع وطلب منی حق المرعی فقدرت التفکر
احسب حساب الغنم وهی تنقص فی الحساب + [2] ترجمه :- من اغتر
بالاسم من ذری الفساد بقی بغیر زاد ومن خان فی النزاد عاد بغیر روح +

Marfat.com

هرکه بنان خیانت کند بجان اندر بماند بعد ازان بفرمود تا وزیر را
بسیاست تمام بردار کردند و این حکایت را بنامها نوشته باطراف
ممالک فرستاد و این حکایت در همه عالم مشهور شد * نظم

بنام نیک تو خواجه فریفته نشوم که نام نیک تو دام است رزق مرغ ترا
کسی که دام کند نام نیک از پی نان یقین بدان تو که دام است نانش مرجا ترا

نظم

حریص دوست نباشد نفاق او مشنو اگرچه رغبت صلوق کند لصحبت تو
ازانکه چون دمی درمیان بکار آید بحبّهٔ بفروشد همه محبّت تو

حکایت

گویند عمرولیث را خویشی بود نزدیک و در شمار سرهنگان وی
بود او را [ابو] جعفر زید [ویه] گفتندی و بسکه عمرولیث او را
دوست داشتی حال او بدانجا بود که از هری صد شتر مرخ موی آوردند
هر یکی از خوانچهای از هر لون پُر بار، عمرو بفرمود تا همچنان بخانهٔ
ابوجعفر زید [ویه] بردند تا او را مطبخ فراخ شود یک روز خبر
آوردند بعمرولیث که [ابو] جعفر غلامی را فروکشیدو بیست چوب
بزد عمرولیث بفرمود تا [ابو] جعفر را حاضر کردند چون بیامد بفرمود
تا هر تیغ که در خزینهٔ او بود بیاوردند پیش [ابو] جعفر گفت هرکدام

لہ ترجمہ :- وهذه الحکایة مکتوبة فی کتاب یادگارنامه
وفیها یقول الشاعر.

Marfat.com

ازین تیغها بهتراست بیرون کن، چنین [کرد] تا ازین تیغها صد جدا کرد گفت اکنون ازین دو اختیار کن [ابو] جعفر ازان دو اختیار کرد پس بفرمود که هر دو تیغ را در یک نیام کن [ابو] جعفر گفت ایها الملک دو تیغ در یک نیام راست نیاید، عمرو لیث گفت دو امیر در یک شهر راست نیاید [ابو] جعفر فهمید که خطا کرده زود زمین بوس کرد و گفت خطا کردم، عمرو لیث گفت اگر نه ترا بر من حق خویشاوندی بودی از تقصیرات تو در نگذشتمی و گناهت را عفو نکردمی این کار تعلق بما دارد تو دست ازین کار بدار این مرتبه گناهت را عفو کردم

حکمت

اردشیر گوید سلطانی که توانائی آن ندارد که خاص خویش را بصلاح آورد رعایا را بصلاح نتواند آوردن، عرب گویند هیچ نیست ضائع کننده تر ملک را از تنگ باری [و] حجاب پادشاه هرگاه که رعایا دانستند که پادشاه آسان حجابست عمّال را مجال ستم نماند بر رعیت و نیز بر یک دیگر، و پادشاه نباید که غافل ماند تا شکوه ملک بجای ماند چنانچه در حکایت آمده است -

حکایت

گویند اردشیر چنان در کار و مدار مملکت خویش بیدار و هشیار بود که چون ندیمان و ارکان دولت او بیامدند با مداد با هر یک بگفتی که دوش [فلان کار کردی و] فلان چیز بخوردی

Marfat.com

و با فلان ... وفلان ... بودی و آن کس هرچه کرده بود همه را
بگفتی تا مردما نرا گمان شدی که فرشته از آسمان می آید و وی را
خبر میدهد و آن نبود مگر از بیداری وی و نگهداشت ملک و رعایا
و بنابرین هیچکس پیرامون کار بد نمیگردید و نیز کار سلطان محمود
غزنوی چنین بودی

حکمت

اسکندر ملک گوید بهترین سلاطین آنست که سُنّت خود نیک
گرداند [و بد بردارد] و بدترین آن بود که سُنّت بد نهد و نیک بردارد،
ارسطاطالیس گوید بهترین[1] سلطان آنست که بگرگس ماند که گرد برگرد
او مردار بود نه آنکه بمردار ماند که گرد برگرد او گرگس بود، و پرویز
گوید که پادشاه را نشاید که گناه سه کس اندر گذارد یکی آن که
قصد مملکت وی نماید دوم آن که آهنگ حرم وی نماید سیم آن که
رازوی را نگاه ندارد، سفیان ثوری رحمة الله علیه گوید بهترین
سلطان آنست که با اهل علم و فضل مجلس کند و صحبت دارد که

[1] ترجمه: خیر السلاطین من کان فی حدة النظر علی مثال العقاب وکان الذین حوله کالعقبان لا کالجیف یعنی اذا کان السلطان بعید النظر ذا یقظة وفکرة فی العاقبة وکان المقربون منه وخواص دولته بهذه الصفة انتظمت احوال مملکته واستقامت امور اهل ولایته (ظاهر مترجم تصرفی کرده است در اصل) +

Marfat.com

گفته اند همه چیزها بمردم قیمت گیرد و مردم بدانش و خرد، وچیست نیکوتر از دانش وخردکه بپادشاه بازگردد که آن غرض را لقا بود و آن شاهی را پائداری بود و هرکجا خرد و دانش بود آنجا دوازده چیز گرد آید فقه و ادب و پرهیز و امانت و راستی[1] و شرم و رحم و نیکوخوئی و وفا و مدارات و صبر و حلم و این همه هنر ملوک است، و بباید دانست که این آداب را چند چیز باید که جفت باشد تا راست آید خرد را علم و شجاعت را صبر و نعمت را شکر و صحت را جلادت و کوشیدن را دولت چنانچه بحکایت درآمده است که چون یعقوب لیث بزرگ شد و نام و آوازه یافت و مملکت کرمان و سیستان و فارس و خوزستان را بتصرف درآورد و آهنگ عراق و بغداد نمود معتمد که خلیفه بود به یعقوب لیث نوشت فرستاد که تو مردی بودی روی گر این تدبیر پادشاهی را از کجا آوردی جواب فرستاد که آن خدای که مرا پادشاهی داد تدبیر پادشاهی نیز داد، و در عهد نامهٔ اردشیر چنین است که هر عزّی که قدم بر بساط دانش نهاده است بازگشتِ آن بخواری بود و هر دادی که بی رضای حق سبحانه و تعالیٰ است اگرچه نیکوست بازگشتِ آن [به] پشیمانی بود + [حکایت]

عبدالله طاهر گفت پدر را که تو چه گوئی که این دولت در خاندانِ ما

[1] ترجمه: الصحة [2] اصل: صباحت را جلادت، تصحیح از روی ترجمه عربی ست +

Marfat.com

چند ماند گفت تا بساط داد گسترده است حکایت

روزی مامون بداوری نشسته بود قصهٔ بدو دادند آن قصه را بفضل بن سهل حواله نمود که وزیرش بود و فرمود که هم اکنون حاجت مردم روا کن که این چرخ بگردش تیز تر از انست که بر یک حال بماند[1] هیچ دوست وفا نکند، و خداوند کتاب گوید واجب ست بر پادشاه خردمند بزرگوار که بدین اخبار نظر کند تا از روزگار دولت خوش بهره گیرد و دادستم رسیدگان بدهد و حاجتِ حاجتمندان را برآورد و یقین بداند که چرخ بر یک گردش نماند و بر دولت اعتماد نبود و چون دولت از دست برود اینهمه ناچیز گردد و آنگه پشیمانی سود ندارد چنانچه در حکایت آمده است حکایت

چنین گویند که مروان سپاه خویش را عرضه داد سی صد هزار مرد بودند همه ساخته، وزیرش گفت اینست لشکر مروان گفت خاموش که چون مدّت بگذرد عُدّت بکار نیاید و چون قضا بیاید اگرچه لشکر بسیار بود اندک نماید، و اگرچه جهان را بستانیم آخر از ما بستانند،

ابو الحسن اهوازی گوید اندر کتاب فرائد و قلائد: الدنیا لا تصفو لشارب ولا تبقی لصاحب این دنیا سیر نکند هیچ

[1] ترجمہ: فان الفلک فی سرعة دورانه احدّ من ان یثبت علی حاله او یفی لمحب بآماله۔

Marfat.com

خورنده را وفا نکند هیچ جوینده را پس توشهٔ عدل برگیر امروز
برای فردا که نه امروز ماند و نه فردا +

حکایت

گویند وقتی ملکی بود ملک از دست وی رفته پرسیدند که چگونه شد که دولت روی از تو بگردانید و پادشاهی از دست تو برفت؟ گفت: غرّه شدن من بدنیا و نیروی خویش و پسند کردن دانش خود و غافل بودن از مشورت کردن و مستولی کردن مردمان دون بر کارهای بزرگ و ضائع کردن حیله در وقت آن و کم تفکّر کردن در حیله و کار بُردن آن در وقت حاجت و آهستگی و درنگ در وقت آنکه شتاب بایست کردن روا نا کردن حاجت مردمان، پس او را گفتند از ناشائستگان کدام زیان کارتر [است] گفت آنانکه برسولی روند و از بهر مقصود خویش خیانت کنند و همه ویرانی مملکت از ایشان خیزد چنانکه اردشیر گفتی چند خونهاست که بریخته اند و چند لشکرها هزیمت نموده اند چند اهل حرمت و عصمت را پرده دریده اند و چند خواسته است که غارت کرده اند بخیانت های رسولان و ناشائستگی ایشان، ملوک عجم این کار را ملاحظه نمودند و نگاه داشتند که تا ایشان را نیازمودند برسولی نفرستادند و این خدمت نفرمودند چنانکه در حکایت آمده که ملوک عجم کسی را که برسولی میفرستادند جاسوسی از عقب او فرستادندی تا آنچه رسول گفتی و شنودی همه را بنوشتی و

Marfat.com

فرستادی چون رسول باز آمدی سخن وی با نوشته مقابل نمودندی
اگر درست آمدی دانستندی که مرد شائسته است آنگاه اورا برسولی
بسوی اعدا فرستادندی ٭ حکایت
گویند اسکندر رسولی فرستاد نزد دارا رسول جواب باز آورد و
اسکندر سخنی درشک افتاد رسول گفت من بگوش خود شنیدم اسکندر
بفرمود تا آن لفظ را بنوشتند و بدست دیگر بدارا بن دارا فرستادند
دارا آن لفظ را بکارد به برید و نامه را باز فرستاد و در نامه نوشت
که بنیاد ملک بر نیکو روشی ملک است و راستی طبع ملک و بنیاد [راستی]
ملک براستی گفتار و قول رسولانست زیرا که رسول آنچه گوید از زبان
ملک گوید و جواب آنرا بگوش آورد اکنون این سخن را بدیدم که
سخن من نبود چون راه نیافتم بر بریدن زبان رسول تو کلمه را بریدم
چون رسول بیامد اسکندر نامه را بخواند گفت ترا که بدان آورده بود
که بیک سخن ملکی تباه خواستی کردن رسول مقر آمده گفت چون ایشان
در کار من تقصیر کردند من از آن آزرده شدم اسکندر گفت عجب
بی خردی بودۀ تو پنداری که ما ترا برای تو فرستادیم تا کار خود بسازی
وسعی ما را ضائع کنی و در خون ما سعی نمائی آنگاه بفرمود تا زبانش را از
قفا بیرون کشیدند و به بریدند ،
و واجب بود سلطان را که چون رعیت بیچاره شوند و سختی دریابند
بفریاد ایشان برسد خاصه در وقتی که قحط شود و رعایا بوجه معیشت خود درمانند

Marfat.com

پادشاه باید که ایشان را بطعام مدد دهد و از خزینه یاری نماید بمال
و نگذارد که حشم وی بر رعیّت ستم کنند که آنگاه مردمان درویش شوند
و از ولایت تحویل نمایند و دخلهای سلطان برطرف شود و منفعت
بانبار داران برسد و دعاء بد و بدنامی بجهت سلطان بماند، و
ازین بود که سلطانان پیشین ازین حال پرهیز کردندی ، و از
خزانه رعایا را یاری دادندی ، آورده اند که رسم و قاعدهٔ ملوک
عجم آن بود که در ایّام [نو روز] و مهرگان رعایا را دستوری داخل
شدن بر ایشان دادندی و از پیش بسه روز منادی پادشاه ندا در
دادی که بسازید فلان روز را تا هرکسی کار خویش را بساختندی
چون آن روز شدی منادی پادشاه برباب ملک ایستاده
بانگ کردی که اگر کسی کسی را بازداشته مماطلت نماید ملک
از خون ریختن او خود را باز نخواهد داشت و از زندگانی او
بیزار خواهد بود پس قصهای مردم را بستندی و همه را پیش پادشاه
نهادندی و پادشاه [موبد] موبدان را بر دست راست نشانده
(ایشان قاضی القضات را موبد موبدان گفتندی) [و] یک یک
را نگاه کردی اگر قصّهٔ بودی که از پادشاه نالیده بود و ندپس پادشاه
در نزد [موبد] موبدان بدو زانو در آمدی برابر خصم و
فرمودی که نخست از همه داوری ها داد این مرد از من بده و
بهیچ وجه میل و محابا مکن ، و هر دم منادی پادشاه ندا در دادی

Marfat.com

که هرکرا با پادشاه خصومتست نیک بنشیند که نخست کارگذاری شما
کند و پادشاه با خصم پیش موبدموبدان بدوزانو بنشستی و گفتی گناهی
در نزد حق سبحانه و تعالیٰ بزرگ تر ازگناه ملوک نیست و کار ملوک شکر
ایزد تعالیٰ و نگاه داشتن نعمت است و رعیت و داد ایشان
دادن و دست ستمگاران از سر ایشان دور کردن چون ملک بی داد
باشد دیگران نیز آن چنان باشند و حق سبحانهٗ و تعالیٰ را فراموش
کنند ای موبد خود را بنگر و نگر که مرا بر خصم نگزینی ، بدانکه چون ایزد
تعالیٰ بندگانِ خود را نیک بختی بدهد بسالاری بر سر ایشان
کسی فرستد که بهترین همه روی زمین بوده باشد و چون خواهد
بداند که این سالار در نزد او چه قدر دارد بزبانِ وی این راند
که برزبانِ من میراند، پس موبد نگاه کردی اگر میان دی و
خصمش حقی بودی داد آن کس دادی و اگر بر ملک دعویٰ باطل
کردی و صحت نداشتی عقوبت کردی منادی فرمودی که این
جزای آنکه بر ملک و مملکت عیب جوید و چون ملک از داوری
خویش پرداختی بر تخت قرار گرفته تاج بر سر نهادی و روی بکسان خود کرده
گفتی من آغاز از خویش کردم تا آنکه هیچکس را سخنی نماند و هرکه
خصمی داشته باشد خشنود گرداند و هرکه بوی نزدیک بود آن روز
دورتر بودی و هرکه قوی تر بودی آن روز ضعیف تر بودی و هم
برین راه بود تا روزگار یزدجرد بزه کار (که) روش های

Marfat.com

ساسانیان بگردانید و اندرجهان بیدادی بنیاد نهاد تا آنکه روزی اسپی از در سرای وی درآمد بغایت نیکو چنانکه هرگز چنان اسپ هیچکس ندیده و نشان نداده و هرکس دران سرا بود بخوبی آن اسب معترف آمد و همه بکوشیدند تا وی را بگیرند نتوانستند گرفت تا پیش یزدجرد شد و خاموش بایستاد یزدگرد گفت شما دور باشید که این عطیّهٔ ایزد است مرا پس برخاست و نرم نرم دست برسر و روی [او] فرو مالید پس زین طلب نمود و بدست خود زین بروی نهاد و تنگ وی را استوار نمود و ازپس درآمد تا پاردم درافگند که اسب لگدی برسرولش زد که درساعت بمرد و اسب بیرون رفت و هیچکس ندانست از کجا آمد و بکجا رفت مردمان گفتند این فرشته و گماشتهٔ حق عزّ و علا بود که مارا ازین ستمگار برهانید

حکایت

ابویوسف القاضی گوید روزی یحیٰی بن خالد البرمکی اندرمجلس حکم بود مغنی بیامد و دعوا نمود گواه خواستم گواه نبود گفت او را سوگند ده من یحیٰی را سوگند دادم مغ برفت و من یحیٰی را برمغ نشانده بودم رعایت حق اسلام را با آنکه هرگز میل نکردم که نرسم از خداوند عزّ و علا بود ،

امّا در باب پادشاهی سخن بسیاراست ازین معنی نخواستم که دراز ترگردد بدین قدر بسنده کردم تا هرکه بخواهد قدر مهتران

Marfat.com

بداند و برکهتران خود شفقت کند و ستم نکند و حق بزرگ داشتِ سلطان بر رعایا واجب و لازم است که نگاه دارند بهیچ وجه در وی عاصی نشوند تا قول پادشاه اکبر را کاربسته باشند چنانکه پیش ازین یاد کردیم اطیعوا الله و اطیعوا الرّسول و اولی الامر منکم پس چون خداوند سبحانهٗ و تعالیٰ محلی نهد و مرتبه دهد بدین بزرگی که طاعت خود طاعت رسول خود را با طاعت او پیوند دواجب بود او را مطیع بودن و ملک اکبر تعالیٰ و تقدّس بآنچه امر نموده و فرموده است از عدل و احسان بجای آوردن با رعیّت واز جور نگاه داشتن و رحمت کردن برستمدیدگان و گفته[1] اند اما پرهیز کنید از کسی که کین خویش را بآب چشم بخواهد از شما بدعای نیم شب که البتّه مؤثّر است

نظم

اگرچه قادر باشی مکن بجور شتاب — که آخرِ بزه باشد بروزِ بیم عذاب
تو خفته و آنکه بر و جور کرده بیدار — دعا کننده جبّار را نگیرد خواب

---

[1] ترجمه :- وقد قیل +

Marfat.com

از

کتاب فارس نامه ابن البلخی

بهرام گور بن یزدجرد اثیم

این بهرام گور چون دو ساله شد پدرش اورا بمنذر سپردکی در آن وقت امیر عرب بود تا اورا بپرورد بجائی که آنرا حیره گویند و آب و هوا درست دارد و لفز مود تا او را سواری آموزد و بهنر آورد و منذر او را تربیت نیکو میکرد و پسرش نعمان بن المنذر را در خدمت او مرتب گردانید، و چون پنج شش ساله شد منذر را گفت از بهر من معلمان آور تا مارا علم آموزند منذر گفت تو هنوز ضعیفی و طاقت آموختن نداری جواب داد کی تو نمیدانی کی من پادشاهزاده ام و آرائش پادشاه علم و هنر باشد، منذر را این سخن از وی سخت پسندیده آمد و معلمان و حکیمان را بر سر او آورد تا او را تعلیم میکردند و علم بسیار حاصل کرد و چون بحد آن رسید کی سواری تواند کردن و سلاح برداشتن او را سواری و نیزه تاختن و تیر انداختن آموخت چنانک نبرده جهان گشت در انواع هنر، پس منذر اورا نزدیک پدرش آورد تا او را بدان هنرمندی بدید و پدرش بس التفاتی بدو نکرد و فرمود کی باید کی خدمت خاص کند بهرام یکچندی بود و آن بدخوبی

60340

Marfat.com

و بدسیرتی از آن پدر دید دلش از آن بگرفت، و برادرِ قیصر روم نزدیک پدرش آمده بود بطلب صلح، بهرام گور از برادرِ قیصر درخواست تا دستوری خواهد کی بهرام باز نزدیک منذر رود دستوری یافت و نزدیک منذر رفت و آنجامی بود تا پدرش کناره شد و چون یزدجرد گذشته شد لشکر و رعیّت خود از وی بستوه آمده بودند و گفتند پسر او در میان عرب پرورده است و آداب فرس نداند و دیگری را نامِ او کسری از فرزندان اردشیر بابک بپادشاهی نشاندند، و چون این خبر به بهرام رسید منذر را گفت نام و ننگ این کار با تو افتاد منذر گفت من بنده ام و ایستاده ام میان بسته بهرچه فرمائی و درحال پسرش نعمان را باده هزار سوار نامزد کرد تا بجدود طیسبون و آن اعمال کی سرحدّ فرس بود رفتند و دست بغارت و قتل بردند و بزرگان فرس رسولی بمنذر فرستادند تا پسر را باز گرداند منذر رسول را گفت آمدن تو نزدیک من چه فائده دهد و من بنده ام فرمان بردار برو و با خداوند سخن گوی و او را نزدیک بهرام فرستاد چون رسول بهرام را بدید بدان قدّ و قامت و بها و ارج دانست کی پارسیان خطا کردند کی پادشاهی بدیگر دادند رسول پیغام گذارد و بهرام جواب این قدر داد کی ملک حق و میراث منست و لابدّ طلب آن خواهم کرد باید تو کی رسولی بروی و سخن منذر بشنوی ، رسول

Marfat.com

باز نزدیک منذر آمد منذر گفت سخن آنست کی او میگوید و من
بندهٔ اوام و آن کنم کی فرماید، رسول گفت کی من صلاح در آن
می بینم کی بهرام بسرحد بیاید تا بزرگان فرس او را بینند و سخن
او بشنوند کی بهمه حال با او دهند، همگان اتفاق برین بستند
و منذر با سی هزار سوار دیگر در خدمت بهرام آمد و چون رسول
باز گشت بزرگان فرس را از حال او خبر داد و ایشان نیز بسرحد
آمدند و در میانهٔ هر دو لشکر نوبتی زدند و کرسی زرمرصّع بجواهر بنهادند
و بهرام بر آن کرسی نشست و بزرگان فرس حاضر آمدند و چون او
را دیدند با چنان بها و منظر و ارج و منذر بر دست راست او
ایستاده بود و نعمان بر دست چپ همگان سجده بردند و خدمت کردند
و پس سخن آغاز یدند و شکایت پدرش یزدجرد برداشتند و قتلها
ناحق کی او کرده بود و مالها ناواجب از مردم ستده و ازین
گونه برشمردند و گفتند ازین رنج ما دست در دیگری زدیم پس
بهرام گفت هرچه میگویید همه همچنانست و عَلَم اللّٰه کی طریقتها
او را سخت منکر بودم و از بدخویی او بود کی من از صحبت او ملاذ
جستم اکنون از خدای عزّ و جلّ و از شما می پذیرم کی هر رنج کی ازوی
بردید براحت بدل گردانم و سپاهیان را ایجاب و انعام زیادت کنم
و پیران را حرمت دارم و جوانان را قربت دهم و عمارت دنیا کنم
و رعایا را بعدل و تخفیف مخصوص دارم و اگر بخلاف این روم از

Marfat.com

پادشاهی و ملک بیزار شدم و خدای عزّ و جلّ و جانهاء پاکیزه
را برین عهد گواه گرفتم، بزرگان فرس چون این سخن از وی شنیدند
شادشدند و دعاها گفتند پس میان ایشان گفت و گوی خاست
و قومی که هوای کسریٰ میخواستند گفتند ما بر پادشاهی او بیعت کردیم
بچه عذر فسخ کنیم، و دیگران کی هوای بهرام می کردند گفتند صاحب حق
اوست و داشتن و متابعت او کردن لازم است، چون سخن دراز
کشید بهرام گفت مرا نمی باید کی بدین سبب میان شما گفت و گوی
رود این ملک میراث من ست و امروز دیگری دارد ما را هر دو بهم
رها کنید تا بکوشیم هر کی بتر آید و چیره شود ملک آن کس را بود یا
اگر نه تاج و زینت پادشاهی میان دو شیر گرسنه باید نهاد تا هر
کی از میان آن دو شیر بردارد پادشاهی او را باشد، مردم
دانستند کی کسریٰ و ده چون وی طاقت نبرد بهرام ندارد،
قرار بدان افتاد کی تاج میان دو شیر بنهند دو شیر شرزه را
آوردند و گرسنه بداشتند و تاج در میان هر دو شیر نهادند
با دیگر زینت پادشاهی و شیران را فراخ بداشتند و کسریٰ را
حاضر کردند و بهرام کسریٰ را گفت پیشتر رو تاج بردار تا این پادشاهی
بر تو درست گردد کسریٰ گفت تو بدعوی آمدهٔ و بیان ترا باید
نمود تا پادشاهی ترا مسلّم شود، چون دانست کی کسریٰ زهره ندارد
کی پیش رود بهرام پیش خرامید و گرزی در دست گرفت و بد

Marfat.com

موبدان او را گفت ما از خون تو بیزاریم بدین خطر کی برخویشتن میکنی، جواب داد کی همچنین است و چون نزدیک تر رسید شیری از آن دو گانه روی بدو نهاد بهرام چابکی کرد و برپشت آن شیر نشست و بهر دو پهلوهاش بفشرد و لخت برسرش میزد تا کشته شد پس روی بدآن شیر دیگر نهاد و چون شیر از جای برخاست یک گرز بقوّت برتارک سرش زد چنانک از آن زخم سُست شد پس گلوش بگرفت و سرش برسر آن شیر دیگر کشته شده بود میزد تا بمُرد و برفت و تاج برداشت و مردم از آن حال در تعجب ماندند و بروی آفرین کردند و گفتند این است پادشاهی براستی و همگان تسلیم کردند و کسری پشت پای بهرام ببوسید و گفت سزای تاج و تخت تویی و من نه باختیار آمدم بایدگی مرا زینهار دهی تا بیایم و ازین بندگی کنم، او را زینهار فرمود و بنواخت و خدمت خاص فرمود و بهرام برتخت پادشاهی نشست و جملهٔ بزرگان فرس و عرب در پیش او بخدمت بایستادند و او خطبه کرد و سپاس گذاری کرد خدای را عزّ و جلّ و خیرات بسیار پذیرفت و بزرگان را نواخت فرمود و جملهٔ پارسیان منذر را به شفاعت آوردند کی این خطا کی برما رفت ببخشید و عفو کنید و بهرام شفاعت وی قبول کرد و هفتهٔ بنشاط مشغول شدند، و درین وقت کی این ماجرا رفت بهرام بیست ساله بود، و منذر را خلعتهای فاخر

Marfat.com

داد ملک عرب بوی ارزانی داشت و زیادت انعام و ایجاب
فرمود و باز گردانید و پسرش نعمان را همچنین خلعتها فرمود، و چون
پادشاهی بروی قرار گرفت سرور نشاط و شراب و کنیزک بازی و
تنعم نهاد و از اطراف ملوک طمع در ولایت او کردند از ترکستان و روم
و لشکر او پیوسته فریاد میکردند و رعیت می نالیدند کی از چهار سو
دشمنان سر برآوردند و تو در عشرت سرفرو بردی و از جملهٔ اصحاب
اطراف خاقان کی ملک ترک بود با دویست و پنجاه هزار مرد خروج کرده
بود و قصد ولایت او کرده و پارسیان از وی سخت ترسناک
بودند و هرگاه رجوع به بهرام کردندی و شکایتی نمودندی ایشان را
تسکین دادی و گفتی مترسید کی تدبیر این کار آسان است و کار
بجائی رسید کی بزرگان پارسیان در سر ملاطفها بخاقان میفرستادند
از ترس خویش و امان میخواستند پس درین میانه بهرام بفرمود
کس از پادشاهزادگان کی از تخمهٔ او بودند و بمردانگی معروف
اختیار کردو سی صد مرد را از اصفهبدان و بزرگان و تمامت
هزار مرد مبارز برگزید و برادرش نرسی را بنیابت خویش در
مملکت بگذاشت بر سر لشکر و گفت من بآذربیجان میروم تا
یک چندی زیارت آتش گاه بکنم و از آنجا بارمینیه روم تا
صید کنم و چون باز گردم تدبیر کار خاقان کنم شما فرمان برادرم نرسی
برید و البته هیچ حرکت نکنید و ساخته می باشید تا رسیدن من

Marfat.com

و برین قاعده برصوب آذربیجان رفت و خبر بخاقان رسید کی
بهرام بگریخت و پارسیان متواتر ملاطفها بخاقان روانه کردند کی
او از میان مارفت و ما بحکم تو بیم باید کی آهسته می آیی تا مردم
را از تو استشعاری نباشد، خاقان خرّم گشت و اختیار حزم
فرو گذاشت و روی باعمال خراسان آورد و بهرام هفته زیارت
آتشکده کرد و فرمود تا اسپ گلّها آوردند و اسپان نیک اختیار
کرد بهانهٔ شکار و راز دل خویش با هیچکس ازین جماعت نگفت
و از جلیس کوچ کرد برصوب ارمینیه و این قوم را کی اختیار کرده
بود با او بودند گفت بشکاری میروم کی هیچکس از شما ندیدست
باید کی چندانک میرانم جمله با من میرانید و برآن صوب کی من
میروم میروید و از من هیچ باز مپرسید، و چون دو روزه راه
رفت عنان برصوب کوه قبق تافت، روی بصوب بیابان
خوارزم داد و لشکر را فرمود تا بهر گلّه کی میرسیدند از اسپ گلّهاء
بهرام می راندند و در پیش او می کشیدند و هر کرا اسپ مانده می
شد اسپ رها میکرد و عوض از گلّه می گرفت و برین سان تا ختنی
بردکی مرخ در هوا ستوه شدی و چندان مدّت کی توقّف میکرد
با نظار بهارگاه بود تا در بیابان آب و گیاه بود، و خاقان
چندانک تفحّص و تجسّس میکرد هیچکس نام و نشان بهرام نمیدادند
و او ایمن و فارغ دل شد و بهرام چون در بیابان خوارزم آمد

Marfat.com

فرمود تا همگان جامها برشکل ترکان پوشیدند وهمچون باد میراند
تامیانِ او ولشکر خاقان یک منزل ماند وهرکی ایشان را میدید
خود این گمان نمی برد وشکل ایشان از آن ترکان پیدا نبود،
بجامه ومانند این و نیز عدد ایشان اندک بود وبهرام آن روز
برسر چشمهٔ فرو آمد وبیاسودند واسپان را گردانیدند وجاسوس
فرستاد وآن روز همه روز بترتیب کار مشغول گشت وآن بزرگانرا
گفت بدانید کی من از بهر آن شما کی پیران ومقدّمان اید برگزیدم
کی دانستم کی از شما خیانت نیاید وجان را بزنید ومارا هیچ شکار
بهتر ازین نباشد کی تاجهان ماند از آن باز گویند باید کی نام
ونگ را وزن وفرزند را بکوشید کی می بینید. کی بچه جای
گرفتار آمده ایم، ولشکر را پنج بخش کرد هر بخشی دویست مرد
واز آن پادشاهزادگان کی با او بودند هرقومی را سری کرد،
ویک بخش خویشتن را جدا کرد وترتیب فرمود کی او تنها خویش
باد ویست مرد گزیده پرسلاح براند وخاقان را فروگیرد واین
چهار بخش هرقومی برگوشهٔ بیستد وچون از سراپردهٔ خاقان فغان
برآید ایشان از چهار گوشه نعره زنند وبهرام گورا ی منصور
نعره زنند وطبلها فرو کوبند واز جای خویش نجنبند الّا آنک
ترکان را کی از لشکرگاه بیرون می آیند بهزیمت ایشان رامی
کشند، چون آن ترتیب فرمود جاسوسان باز رسیدند و

Marfat.com

خبر دادند کی خاقان و جملہ لشکر بشراب و نشاط مشغول اند و
چون حجاب شب روشنی روز را بپوشانید همگان سلاح در
پوشیدند بر آسوده نشستند و توکّل بر خدای عزّ و جلّ کردند
و آخر شب به لشکرگاه خاقان رسیدند و بر همان ترتیب ایستادند
و بهرام با آن دو لیست مرد آهسته راند تا بدر سرا پردهٔ خاقان
رسید و خویشتن با پنجاه مرد فرود آمدند و بی آوازهٔ جلبه روی
به سرا پرده آوردند و هر کرا پیش می آمد از پاسبان و پرده
دار و غلامان می زدند و می کشتند تا در اندرون رفتند و
خاقان مست خفته بود بهرام بدست خویش سرش ببرید و
بیرون آورد و برپشت بارگی خویش نشست و سر او را بر نیزه
کرد و فریاد تا بانگ برآوردند و طبل بازها فرو کوفتند و
نام بهرام گور بردند و آتش در نوبتی خاقان زدند و دیگران
چون این آوازه شنیدند از چهار سو بانگ برزدند و طبلهای
بازفرو کوفتند و اضطراب در آن لشکرگاه افتاد و پسران
خاقان روی بسرا پردهٔ پدر آوردند کی ندانستند کی چه افتاده
است و هم را دست گیر کردند و ایشان هم برآمدند و شمشیر در
یک دیگر نهادند هر کی سوی سرا پرده می شتافت بهرام و آن
قوم کی با او بودند آن کسان را می کشتند و هر کی از لشکرگاه
فرا گریخت آن هر چهار گروه کی ایستاده بودند ایشان را می کشتند

Marfat.com

وی گرفتند چنانک چون روز شد جوی خون رانده بودند و
در آن لشکر گاه هیچکس نمانده بود الّا گریخته یا کشته یا اسیر یا
خسته و چندان مال و غنیمت برداشت کی آنرا حدّ و اندازه
نبود و بشارت نامها بهمه اطراف کرد و برادرش نرسی را و
لشکرها را خواندند و چون در رسیدند همگان زمین بوسیدند
و روی در خاک مالیدند و بروی ثناها کردند و او همگان را
نیکو گفت و بنواخت و از آن غنیمتها جمله را نصیبی فرمود و
بلشکر این موجب یک ساله خراج مملکت خویش رها کرد و گفت
نصیب رعایا ازین غنیمت این باشد و یکچندی بمقرّ عزّ مقام کرد
تا بیاسودند و لشکرها جمع آمدند و ردی ببلاد هند نهادند و
ملک هند معروفان را در میان داشت و صلح کردند و دختر را
بزنی به بهرام داد و دیبل و مکران به بهرام داد و بهرام با مالها
بسیار بازگشت پیروز و با کام و از آن سال باز دیبل و مکران
با اعمال کرمان میرود کی ملک هند هرد و اعمال را به بهرام داد
تا بازگشت و قصد ولایت او نکرد، و بعد از آن بهرام بجانب
یمن و حبشه رفت و برادرش نرسی را بجانب روم فرستاد و
بمدّتی نزدیک هردو مظفّر و با کام دل و غنیمت بی اندازه باز
آمدند و خراج بر روم و بر یمن نهادند و بتماشا و شکار مشغول
گشتند، پس قضاء ایزدی چنان بود کی بهرام روزی در نخچیرگاه

Marfat.com

از دُنبال خرگوری میدوانید و در پارهٔ زمین شورہ آبی تنک ایستاده بود اسپش در آنجا افتاد و فروشد و چندانک بیشتر نیرو میکرد فروتر می رفت تا ناپدید شد، و ملک اورا مدّت بیست و سه سال بود،

کسریٰ انوشروان عادل

وچون پادشاهی بر کسریٰ انوشروان عادل قرار گرفت عهود اردشیر بن بابک پیش نهاد و وصیتهاء او را کی در آن عهود است کار بست وهر کجا کتابی بود از حکمتها و سیاست میخواند و آنچ او را اختیار آمد از آن برمی گزید و کار می بست و قاعدهٔ نهاد در آئین پادشاهی و لشکرداری و عدل میان جهانیان کی مانند آن هیچکس از ملوک فرس ننهاده بود، و شرح مآثر و مناقب او دراز است و بر آن کتابی معروف هست اما درین کتاب اندک مایه از اصول آن گفته آید، بابتدا گفت مدار دولت بر دین است و تا از کار دین فارغ نیفتند بهیچ کار دیگر التفات نتوان کردن و لشکر را باید کی در دین اعتقاد شبهتی نبود، و مدبّران را حاضر کرد بحضور بزرجمهر کی وزیر او بود و ایشان را گفت بدانید کی این مزدک ملک می طلبد و پدرم از کار او غافل بود و مثل او

Marfat.com

همان مانی زندیق است کی جدّ ما بهرام بن هرمز او را بکشت تا فتنهٔ
او از عالم فرو نشست اکنون تدبیر این مردمی باید کرد شما چه
صواب می بینید، همگان گفتند ما بنده ایم و این اندیشه کی کردهٔ
دلیل است بر ثبات ملک، انوشروان گفت این مرد تبع بسیار
و شوکت تمام دارد و او را جز بمکر هلاکت نتوان کردن و اگر نه این
کار بر ما دراز شود اکنون این سرّ نهفته دارید تا ما تدبیرِ کار کنیم،
و برین برخاستند و انوشروان مزدک را پیغام داد کی ما را معلوم
ست کی تو بر حقّی پدر ما متابعت تو بواجب می کرد اکنون باید
کی بر عادت نزدیک ما می آیی و طریق راست معلوم ما
می گردانی و منزلت خویش نزدیک ما هر چه معمور تر دانی، مزدک
نزدیک او آمد و انوشروان او را کرامتها فرمود بیش از صد و خویشتن
را چنان در کفهٔ او نهاد کی این مزدک پنداشت کی انوشروان را
صید کرد و مدّتی با او هم برین جمله می بود چنانک جهانیان
انوشروان را در زبان گرفته بودند از آنچ باطل حال نمیدانستند
و هر کجایکی بود از دعاة و اتباع مزدک سر برآوردند و آشکارا دعوت
می کردند انوشروان بدانست کی آن سگ زندیق را وثوقی حاصل
گشت یک روز او را گفت بدانک من ازین حشم و خدمتگاران
و عمّال و نوّاب خویش میر آمدم و می خواهم کی بجای هر کسی از ایشان
یکی را از شما بگمارم اکنون نسختی نویس بذکر اعیان و سپاهیان و

Marfat.com

متصرّفان ومعروفان کی از تبع تواند تا ایشان هریک را بمنصبی وشغلی گمارم ونسختی طبقات سپاهی ورعیت کی در ربیعت تواند تا هرکس را بمرتبتی ونظری ونیکویی فرمایم، مزدک دونسخت برین جمله کرد چنانک افزون از صدو پنجاه هزار مرد برآمدند، پس انوشروان او را گفت مهرجان نزدیک آمدست ومی خواهم کی هرکی از داعیان وسرا[1] هنگان ومعرفان اتباع تواند جمله را بخوانی تا این مهرجان بدیدار ایشان کنم وهمه را بر هر کارها و شغلها گمارم، مزدک نامها بنشست تا همه گان روی بدر این نهادند و انوشروان بالشکر خویش قاعده نهاده بود کی روز مهرجان خوانی عظیم خواهم نهاد ومزدک و اتباع او را اوّل برخوان نشانم و من بر سر مزدک بنشینم وسلاح برهنه در دست گیرم وشما همگان باید کی در زیر جامه سلاح پوشیده دارید پنهان وچون من مزدک را بکشم باوّل زخم کی زنم شما شمشیر در نهید وهمگان را برآن خوان پاره کنید وهمگان برین اتفاق همدست شدند وفرمانها بنشست بهمه شهرها وممالک ودرمیان هر فرمانی نسختی از اتباع مزدک نهاد وفرستاد تا روز مهرجان را آن جماعت را بگیرند ومحبوس کنند، و چون مهرجان درآمد فرمود تا برشط وجلهٔ خوانی عظیم نهادند ومزدک را در بالش نشاند وخود بر سر او ایستاد ودو هزار مرد از داعیان

[1] بمعنی سرهنگان +

Marfat.com

ومقدّمان واتباع مزدکی برآن خوان نشستند وصدمرد سلاح در
زیرجامه پوشیده پیرامن انوشروان مرتّب بودند تا اورانگاه دارند
ودیگرلشکرها دو رویه پیرامن مزدکیان کی برخوان نشسته بودند
درگرفتند وانوشروان تبرزینی دردست داشت وبعضی گویند
ناچخی، واوّل کسی کی تبرزین وناچخ ساخت اوبودواز بهراین کار
ساخت تامزدک رابدان زخم کندکی شمشیرنمیتوانست داشت
وانوشروان بیک زخم سرمزدک درکنارش افگند ولشکرشمشیرها
برآهیختند ودرآن زندیقان بستند وجمله را هلاک کردند و
هم درآن روز هرکی درممالک کسری بودند ازآن سگان گرفتار
آمدندوآن راکی کشتنی بودفرمودتاکشتند وهرکی بازداشتنی
بودفرمودتاحبس کردندوآن کس کی بجای آن بودکی توبه قبول
شایست کردن کردند وجهان ازایشان صافی ماند ومالها ایشان
وخزائن مزدک وکُراع واتباع جمع آوردوفرمودتاهرچه بظلم یابطریق
اباحت ازمردمان ستده بودند بایشان دادندو املاک مردمان کی
غصب کرده بودجمله باارباب دادندوهرمال وکُراع وملک کی آنرا
خداوندی پدیدنبودی بردرویشان ومستحقّان ومصالح ثغورقسمت
وبخش کردویک دیناراز آن اثارات بخزانهٔ خویش
نگذاشت وبهیچ سپاهی نداد الّا کی همه درخیرات صرف کردو
زنان مردمان کی مردبیگانه برطریق اباحت داشته بودندوفرزندان

Marfat.com

آورده هرکی رغبت کرد زن را با او داد و فرزندرا بدان کس داد
کی بدو بیشتر شبه داشت، وچون از کار مزوک تعیین و اتباع او فارغ
گشت در ممالک و لشکر خویش نظر کرد، و با همه بزرگی و حکمت
بزرجمهر کی وزیر او بود انوشروان ترتیب وزارت او چنان کرد
کی دبیر بزرجمهر و نائب نزدیک کسری آمد شد توانستی کرد و ما این
نائب[1] را وکیل در خوانیم و بپهلوی ایران ماذغرگفتندی و نیابت
وزیر دارد، و هر سه[2] گماشته کسریٰ انوشروان بودندی در خدمت
وزیر او بزرجمهر، و وزیر بذات خود ازین سه کس هیچ یکی را نتوانستی
گماشت، و عرض انوشروان آن بود تا دبیر هر نامه کی بجوانب
بزرگ و اطراف نبشتی و خواندندی نکت آن در سر معلوم انوشروان
می کرد وکیل در از آنچ رفتی از نیک و بد براستی مشافهه می گفتی و راه
وجوه مصالح باز می نمودی و نایب مال و معاملات نگاه داشتی
و این هر سه مردمان اصیل عاقل فاضل زبان دان سدید بودندی
و گویند انوشروان روزی گفت وزیر مانند همه از ملک است و
در پادشاهی و مال و مملکت او محکّم و متصرّف و دست و زبان وزیر این
سه تن باشد و حزم درین است کی از کارهاء او غافل نباشد و نیز

[1] احتمال دارد کہ کلید دار باید خواند، بجای وکیل در، +

[2] مصنف درین موضع فقط دو را ذکر کردہ است یعنی دبیر و وکیل در را، امّا رجوع کنید
بسطور آینده کہ در آنجا نایبی دیگر مذکور است کہ مال و معاملات نگاہ داشتی، +

Marfat.com

بدین قاعده هیچکس غمز و دروغ بر وزیر نتواند کردن و پادشاه را بیهوده دل مشغول داشتن کی غمز کی کسی نشنیدی او ازین گماشتگان بپرسیدی در سرّ اگر دانستندی خود بگفتندی و اگر نه تتبع کردندی وراست و دروغ آن بنمودندی، و چند بار کی بزرجمهر را بگرفت و باز داشت از آن بود که چون وقتی غروری در سر او شدی یا خیانتی اندیشیدی این کسان در سرّ باز نمودندی و او را پیش از آنک اندیشهٔ او خللی آوردکی در توان یافت باز داشتی و سبب آنک بی دل بود دیگر باره رها کردی، و بزرجمهر اصیل بود و از خانه دان ملک و اندیشمندی انوشروان ازوی بیشتر ازین جهت بودی، و در همه معانی تربیهاء نیکو فرمود و موبد موبدان را بر قضاء مظالم گماشت و مردی بود کی در عصر او اصیل تر و عالم تر و متدین تر ازوی نبود و گذشته از وزیر هیچکس را نداد حرمت نداشت، و هریک از اصحاب دیوان او صدری بود با اصل و حسب و علم چنانک بالاء آن کس نبود و بر خصوص درگاه و منشی و حاجب تفوق هرچه تمامتر کرد تا بیدار ترین و زیرک ترین و زبان دان تر و عاقل تر از همگان بودندی، و گفت حاجب زبان پادشاه است بادوران و غایبان و این دو کس باید کی از همه مردان جهان کامل تر و عاقل تر و دریا بنده تر باشند، و صاحب خبر و برید بسر خویش منصبی بزرگ داشتی و مردی بودی

Marfat.com

اصیل فاضل صاحب قلم و معرفت تمام و نایبان داشتی در همه ممالک و بَرِیدگان[1] و مسرعان بسیار تا از همه جوانب آنچ رفتی و تازه گشتی معلوم او می گردانیدندی و بر حسب آن تدبیر کارها می کردی ، و بفرمود تا جزمردم اصیل صاحب معرفت را هیچ عمل نه فرمودندی و منع کرد هیچ بی اصل یا بازاری یا حاشیه زاده دبیری آموزد و شرح آئین ها و ترتیب ها او دراز ست ، و در کار خراج نظر کرد و آن را سخت بی ترتیب دید و پیش از وی چنان بود کی از جائی سه یک موجود خراج بودی و از جائی پنج یک و همچنین تا شش یک رسد و رعایا ازین سبب رنجور بودند پس او بقانونی واجب باز آورد و باتفاق وزیر و دیگر بزرگان بر جهان برین جملت کی یاد کرده آمد خراج نهاد ،

کشتهاء غلّه بوم ، از یک گری[2] زمین خراج یک درم سیم نقره ،

زمین رز بوم ، از یک گری زمین خراج هشت درم ،

درخت خرماء پارسی ، از هر چهار درخت خراج یک درم ،

خرماء دَقَل ، از هر شش درخت خراج یک درم ،

درخت زیتون ، از هر شش درخت خراج یک درم ،

و جزیه سرها از کسانی کی جزیه گذار بودندی از طبقات رعایا بر سه نوع ستدندی هر سال توانگران دوازده درم و میانه تر

---

[1] COURIERS [2] یعنی پیمانه مطلق و اینجا مراد از جریب است

Marfat.com

هشت درم و کمتر چهار درم و بهر سال یک بار رسندی، و چون
برین طریق قانون خراج بنهاد بر استمرار تخفیفی تمام در حق رعایا
پیدا گشت و جهان روی بآبادانی نهاد و باتفاق جهانیان
او را عادل لقب نهادند، و چون ازین ترتیب فارغ گشت
بمدتی نزدیک آنگاه روی باطراف نهاد و آغاز بغزو روم کرد
و قسطنطنیه بکشاد و ملک الروم را بگرفت پس آزاد کرد و باز
جای نشاند، بعد ما کی خزائن او برداشت و نوا[1] او بستد با او قرارداد
کی در سه سال دو بار بخدمت درگاه کسری آید و چون از روم
بازگشت قصد انطاکیه کرد و بگرفت و انطاکیه خوش آمد او را و
بفرمود تا شکل انطاکیه برزدند و قومی را از اهل انطاکیه باخویشتن
آورد و شهری برمثال آن در پهلوی مدائن بنا کرد و مردم انطاکیه
را کی بیاورده بود در آن شهر نشاند و آنرا رومیه نام کرد و بعد ازان
بجانب خراسان و ماوراء النهر رفت و ولایتها کی در عهد پدرش قباد
از دست رفته بود چون زابلستان و طخارستان و بلاد سند دیگر اعمال
باز دست آورد، و در عهد او خاقانی بود سخت مستولی او را تا قم خاقان
گفتندی و میان ایشان بآغاز خلاف و خصومت روی نمود پس
انوشروان صلاح در آن دید کی با او صلح کرد و دختر او را بخواست
و قرار دادند کی ماوراء النهر با فرغانه انوشروان را باشد بسبب پیوندی

[1] HOSTAGE

Marfat.com

و ازآن جانب فرغانه هرچه ترکستان است خاقان را باشد، وچون
این مصاهره کرده بودند باتفاق روی بیاطله نهادند و ایشان را
قمع کردند و کینهٔ فیروز از ایشان بتوختند، و چون آنجا بازگشت
قصد هند کرد و غنیمت ها بسیار آورد و مواضعه بر ملک هند نهاد
پس قصد صین کرد و ملک صین بی جنگ پیش آمد و مالها بسیار
آورد و مواضعهٔ[1] برخویشتن گرفت و قرار داد کی بدرگاه او آید
بمداین و چون بازگشت معلوم کردند کی خزر مستولی شده اند و
هیچکس دفع ایشان نمی تواند کردن، کسری آنجا رفت و نکایتی
عظیم در خزر رسانید و ایشان را قهر کرد و همه دربندها را عمارت
کردن فرمود و مردم بسیار نشاند و آن اعمال وولایت ها را چون
شروان و شکی و دیگر اعمال بنان پاره بدیشان داد تا آن ثغر
مضبوط ماند و نواء ملک خزر بستد کی بدرگاه او آید، و چون ضبط
اطراف ممالک کرده بود بفرمود تا بهمه سرحدها درزها و حصنها
ساختند و لشکرها را ترتیب کردند تا ثغور نگاه میداشتند
و عمارت راه ها مسلمانان را و پولها و مانند این خیرات بسیار کرد
و سیف ذی یزن ملک یمن بدرگاه او آمد بشکایت حبشه و نمود
کی سی هزار مرد دریا عبره کردند و بلاد یمن فرو گرفتند و زنان را رسوا
کردند و قتلها بی اندازه رفت، انوشروان اندیشه کرد و گفت

[1] TRIBUTE

Marfat.com

کی دین اہل یمن دین ما نیست تا نصرت ایشان دہیم امّا چون استعانت بما نمودند اگر یاری ندہیم نام و ننگ باشد و اگر لشکری فرستیم و آنجا ہلاک شوند نیک نیاید، پس رای زد کی محبوسان را کی روی رہا کردن ایشان نبود از فرزندان ملوک و سپاہیان ہمہ را برگ و سلاح دہد تا آنجا روند اگر ظفر یابند خود ہمآنجا باشند و اگر کشتہ شوند خود ایشان رہائی یابند، و فرمود تا بازداشتگان را بیرون آوردند ہشت صد مرد بودند ہمہ از فرزندان ساسانیان و دیگر نژاد ملوک کی ایشان را محبوس میداشت و ایشانرا ترتیب و ساز و سلاح تمام داد و سیف ذی یزن او را گفت ای ملک الملوک بدین قدر مردم با ایشان چہ توان کرد، انوشروان جواب داد کی بسیار ہیزم را اندک مایۂ آتش تمام بود و بفرمود تا ہشت پارہ کشتی راست کردند و این مردم را با سلاح و ذخیرہ در نشاندند و از راہ حبشہ ہزار مرد دیلم را با پانصد مرد تیرانداز در کشتی ہا نشاند و بجانب حبشہ فرستاد و آن قوم زندانیان کی نامزد یمن بودند مقدّمی ایشان وَہرز بن بہ آفرید بن ساسان بن بہمن و پول نہروان[1] کی وکلا سرای عزیز را اجلّہم اللہ است بعراق این وہرز بن بہ آفرید کردہ است و چون کشتی ہا رفتند دو کشتی در دریا غرق شد و شش

[1] یعنی جسر نہروان کہ نام شہریست +

Marfat.com

کشتی ماند و چون بکنار یمن رسیدند و هر ز جملهٔ ذخیره و غلّت کی
مانده بود بدریا افگند و کشتی ها را آتش زد و مردم را گفت معلوم است
کی اگر باز گشتیمی کسری ما را زنده نماندی اکنون یا ظفر ما را باشد یا
بشمشیر کشته شویم و تعبیه کردند و هریکی از ایشان پادشاهزادهٔ
بودکی بمردانگی مثل نداشت و همه پوشیده بودند و پُر سلاح و
روی بروی نهادند و حبشه را شکستند و شمشیر در ایشان بستند و
اهل یمن دست برآوردند و یک تن را از حبشیان زنده نگذاشتند
و آن لشکر دیگر کی بر راه حبشه رفته بودند پیش ازین وهن کی در
یمن بر حبشیان اُفتاده بود رفتند و حبشه گرفتند و مستولی گشتند،
و چون یمن و حبشه بگرفت قصد عدن کرد و آن را بگرفت و در
میان دو کوه بر کنار دریا در آب شهر کی ساخت بنیاد آن از سنگ
وارزیز و عمودهای آهن و اکنون مشرعهٔ عدن آن شهر است،
و در آثار او کتابی تصنیف کرده اند و او را خود تصنیفات و
وصایا است کی تأمل آن سخت مفید باشد، و مدّت ملک او
چهل و هفت سال و هفت ماه بود و چون بیست سال از ملک
او گذشته بود عبد الله بن عبد المطلب پدر پیغمبر ما صلوٰة الله
علیه را ولادت بود و چون چهل و یک سال از ملک او گذشته
بود مصطفی را صلوٰت الله علیه را ولادت بود و آن روز کی
ولادت پیغمبر علیه السلام بود آتش همه آتشکدها بمرد و دوازده

Marfat.com

کنگره از ایوان کسری در افتاد و دریاچه ساوه خشک شد و
چند نوادر پدید آمد، انوشروان از آن سخت متفکر شد و یکی
بود نام او سطیح کاهن کی هرچه از وی بپرسیدندی بزجر بگفتی،
کسریٰ او را بخواند و این احوال با او بگفت و بپرسید کی چنو اند
بوون سطیح گفت این دلیل است بر ولادتِ پیغمبر عربی علیه السلام
و همه آتش کده ها را اُمّت او بکشد و ملک از خاندان پارسیان
بیرند، و گفت افتادن این کنگره ها چیست گفت بعددِ هر
یکی از آن فرزندی از آن شما پادشاهی کند پس برخیزد،
انوشروان با همه دل تنگی خرسند شد گفت چندین بطن بروزگار
دراز برخیزد و فرمود تا منذر بن النعمن بن المنذر را
ملکی عرب دادند و نواخت ها کرد و گفت تتبع می کن تا این کیست
کی میگویند پیغمبر خواهد بود، و در جملهٔ آئین بارگاه انوشروان
آن بود کی از دست راست تخت او کرسی زر نهاده بود و از
دست چپ و پس همچنین کرسی ها زر نهاده بود و ازین سه
کرسی یکی جای ملک صین بودی و دیگر جای ملک روم بودی
و سه دیگر جای ملک خزر بودی کی چون ببارگاه او آمدندی
برین کرسی ها نشستندی و همه ساله این سه کرسی نهاده
بودی بر نداشتندی و جز این سه کس دیگر بر آن نیارستی
نشستن و در پیش تخت کرسی زر بودی کی بزرجمهر بر آن نشستی

Marfat.com

وفرو تر از آن کرسی موبد موبدان بودی وزیر تر از آن چند کرسی
از بهر مرزبانان و بزرگان وجای هریک بترتیب معین
بودی کی هیچ کس منازعت دیگری نتوانستی کرد و چون کسریٰ
بریکی خشم گرفتی کرسی او از آن ایوان برداشتندی وعادت
ملوک فرس و اکاسره آن بودی کی از همه ملوک اطراف چون
صین و روم و ترک و هند دختران ستدندی و پیوند ساختندی و
هرگز هیچ دختر را بدیشان ندادندی دختران را جز باکسانی کی
از اهل بیت ایشان بودند مواصلت نکردندی ، و خراج از
همه جهان بفرس آوردندی و هرگز از فرس خراج بهیچ جای
نبرده اند ، بلاد فرس از لب جیحون بود تا شطّ فرات و
پارس دار الملک اصلی بود و بلخ و مداین هم بر آن قاعده
دار الملک اصلی بودی وخزائن و ذخائر آنجا داشتندی
ومایهٔ لشکر ایران از آن جا خاستی *

Marfat.com

ازدرّة الاخبار ولمعة الانوار

(ترجمهٔ تتمهٔ صوان الحکمه

مُصنّفه

علی بن زید بیهقی)

الفیلسوف حُجّة الحق عمر بن ابراهیم الخیّام

اصل ومیلاد او از نیشاپور بوده است ، در تعمّق در اجزاء علوم حقیقی وسَعَتِ آن تلوِ شیخ ابو علی بود لیکن درخلق ضیقی داشتی و در تعلیم وتفهیم وتصنیف و آنچه از آن دیگری فائده یافتی ضِنّتی می کرد ، [او] جامع بود میان قوّت حفظ وحدّت ذکا چنان کی میگویند کتابی مطوّل را هفت نوبت تأمّل نمود در اصفهان ، چون به نیشاپور عَوْد کرد از ظهر قلب املا کرد ، چنانکه

Marfat.com

نسخه از املاء او بنوشتند، و از آن نسخه مقابله کرد، زیادت تفاوتی نداشت، و بدین استعداد بر جمیع علوم معقول و منقول وقوف یافت،

گفته اند کی روزی بحضرت شهاب الاسلام الوزیر عبدالرزاق بن الفقیه (ا) جلّ ابی القاسم عبد الله بن علی در آمد و امام القرّا ابوالحسن الغزالی حاضر بود و در اختلاف ائمّة القرّاء (ء) در آیتی بحثی می رفت، چون امام حاضر شد شهاب الاسلام گفت:

علی الخبیر سقطنا، پس وجهی مختار از وجوه مختلف فیها از وی پرسیدند، از وجوه اختلاف قرّاء (ء) بیان کرد، هر وجهی علّت آن بگفت، و ذکر آن [شواذ] علی کثرتها بکرد، بعد از آن اختیار وجهی نمود بر صحت آن دلیل گفت، پس امام ابوالحسن گفت کثّر الله فی العلماء مثلك! حق تعالی جهان را از وجود مبارک امام خالی مدار! چه گمان نداشتم کی کسی از قرّاء (ء) در جهان این وجوه وعلل بر ذکر تواند بود تا تکیمی فیلسوف چه رسد،

الشیخ الامام ظهیر الدّین ابوالحسن بن الامام ابوالقاسم البیهقی گوید: در خدمت امام پدرم بمجلس امام عمر در آمدم در سنه

سبع[1] وخمسمایه، پس از من معنی بیتی از حماسه پرسید و آن این است: ؎

ولا یرعون اکناف الهوینا اذا حلّوا ولا روض الهدون

گفتیم: هوینا تصغیریست کی اسم مکبّر ندارد همچنان کی ثریّا و حُمیّا و شاعر اشارت کرد [ه است[2] بعز آن طائفه] و منع طرفی که دارند یعنی در مکانی کی حلول نمایند، با خوردش بستایند و در (معالی[2]) ایشان تقصیری واقع نشود کی همّت ایشان بسوی معالی امور باشد،

بعد ازان از انواع خطوط (قوسیّه[2]) پرسید، گفتم: انواع خطوط قوسیّه چهار است یک محیط دائره و یکی قوس نصف دا [ئره و قوس خورد تر] از نصف دائره و قوس بزرگ تر از نصف دائره، بعد از آن امام عمر پدرم را گفت (ع):

شنشنة اعرفها من أخزم

و او با توفّر اقسام علوم در حکمت و ریاضیات و اقسام

---

[1] فردوس التواریخ (منقول در حواشی چهار مقاله ص ۲۱۷) خمس بجای سبع دارد +

[2] از اصل محو شده است، تکمیل جمله از وی فردوس التواریخ منقول در حواشی چهار مقاله کرده شد +

Marfat.com

آن [و] درطب دستی عظیم داشتی و ابن بجدهٔ آن بودی وصرف عمر در مُطالعهٔ آن کردی ٭

امام محمد بغدادی می گوید: مطالعه الٰهی از کتاب الشفا میکرد، چون بفصل واحد وکثیر رسید چیزی درمیان اوراق موضع مطالعه نهاد وگفت مرا کے جماعت را بخوان تا وصیّت کنم، چون اصحاب جمع شدند بشرائط وصیّت قیام نمودند بنماز مشغول شد واز غیر اعراض کرد تا نماز [خفتن بگذارد و روی بر] خاک [نهاد وگفت: اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ عرفتک علی مبلغ امکانی فاغفر لی فانّ معرفتی ایّاک وسیلتی الیک وجان تسلیم کرد۔

Marfat.com

از مطلعُ السّعدین

مُصنّفہ

عبدُالرزّاق بن اسحٰق سمرقندی

درین سال (یعنی در ۸۴۵ھ) حاوی اوراق عبدالرزاق بن اسحٰق
بموجب فرمان سلطان آفاق متوجہ ولایت ہرموز و سواحل دریا بار
شد و این داستان اگر دوستان عیب ننمایند و بمطالعہ آن
رغبت نمایند بشرح و بسط تمام اختتام خواہد یافت و انواع غرائب
و عجائب در سلکِ کلام انتظام خواہد گرفت و مدتِ سہ سال
بہ تفصیل و اجمال شرح احوال و اہوال باز خواہد گفت
و بدستور معہود وقائع خراسان و ماوراء النہر و عراق و فارس
و آذربایجان بیان خواہد کرد اُمید وار کہ در نظر مبصرانِ
جہان رواج یابد و آفتاب التفات اعیان زمان بر آن
تابد انشاء اللہ تعالیٰ +

داستان سفر ہندوستان و شرح غرائب و عجائب آن

بہ کہ را دیدۂ بصیرت با نوار حقیقت منوّر باشد و مرغ جانش در

Marfat.com

ہوائی دانش طیران نماید بعین الیقین بیند و بعلم الیقین داند کہ دورانِ اجرام عظام افلاک و سیران اجزاء صغارِ خاک بروفق علم وارادت صانع پاک عزّ شانہ جاری است و انواع قدرت شاملہ و آثار حکمت کاملہ در ذات ذرّات کائنات عالم و حرکات و سکنات بنی آدم ساری و عنان عالمیان در قبضۂ قدرت و سرپنجۂ قضاست و رقاب سرکشانِ جہان محکوم حکم خدا، ؎

اگر محوّل حال جہانیان نہ قضاست
چرا مجاری احوال برخلاف رضاست
بلی قضاست بہر نیک و بد عنان کش خلق
بدان دلیل کہ تدبیرہائی جملہ خطاست
و احوال اہوال رکوب بحر ع
آن نہ بحریست کہ پایان و کنارے دارد

اظہر آثار قدرت عالیہ و اکبر انوار حکمت متعالیہ است و ازین جاست کہ در کلام معجز نظام ملک علّام در فوائد آن در خوب ترآدابی سرانجام یافتہ وارتکاب آن امر خطیر و خوض در آن بحر کبیر جز بتقدیر حیّ قدیر و میسّر کل عسیر شرح پذیر و قابل تحریر نیست، ؎

بامضای قضاء و حکم تقدیراتِ ربّانی
کہ بیرون است فکر آن ز تدبیراتِ انسانی

Marfat.com

شده مامور سوی هند و شرحش کی شود روشن
که چون گشتم من حیران دران اقلیم ظلمانی

حضرت خاقان سعید انعام و احکام علوفه و اسپ یام عنایت فرمود و این ضعیف جزئیات ساخته غرّهٔ رمضان عزیمت نمود و براه قهستان بیرون رفته در اثنای بیابان کرمان بصورت شهری رسید حصار و چهار بازار آشکار و در آن دیار دیّار نه و آن بیابان از سرحدّ مکران و سیستان تا نواحی دامغان تمام مسافت محل آفت و مخافتست و هجدم رمضان به بلدهٔ کرمان در آمد شهری دلکشا، و خطّهٔ جانفزا، داروغهٔ آنجا امیر حاجی محمد فنا شیرین غائب بود بضرورت تا عید توقّف نمود و عالی حضرت معالی منقبت امیر برهان الدّین سیّد خلیل الله بن امیر نعیم الدّین سید نعمت الله که متعین بلدهٔ کرمان بل جهان بود در آن اوان از بلاد هندوستان معاودت نمود صنوف تلطف و فنون تفقّد فرمود پنجم شوّال از کرمان روان شد و در اثنای راه با میر حاجی محمد که از غارت ولایت بن بول بازگشته بود صورت ملاقات روی نمود و عازم هرموز شده منتصف ماه به ساحل عمان و بندر هرموز رسید، والی هرموز ملک فخر الدّین توران شاه کشتی روان فرمود و به کشتی در شهر هرموز در آمد وثاق و مایحتاج مقرر شده ملاقات باوشاه میسّر شد و این هرموز که آن را جرون گویند درمیان دریا بندریست

Marfat.com

که در روی زمین بدل ندارد تجّار اقالیم سبعه از مصر و شام و
روم و آذربایجان و عراق عرب و عجم و ممالک فارس و خراسان
و ماوراء النّهر و ترکستان و مملکت دشت قپچاق و نواحی قلماق
و تمام بلادِ چین و ماچین و خان بالق روی توجّه بآن بندر دارند
و مردم دریا بار از حدود چین و جاوه و بنگاله و سیلان و شهرهای
زیر باد تناصری و سقوطری و شهر[1] نو و جزائر[2] دیوه محل تا دیار ملیبار
و حبشه و زنگبار و از بندرهای بیجانگر و گلبرگه و گجرات و کنبایت
و سواحل برّ عرب تا عدن و جدّه و ینبوع نفائس و طرائف که ماه
و آفتاب و فیض سحاب آن را آب و تاب داده و بر روی دریا
توان آورد بآن بلده آرند و مسافران عالم از هر جا آیند و هر چه آرند
در برابر هر چه خواهند بی زیادت جستجوی در آن شهر یابند، هم نقد دهند
و هم معاوضه کنند، و دیوانیان غیر زر و نقره از همه چیز عشر ستانند و
اصحاب ادیان مختلفه بل کفّار در آن شهر بسیارند و بیرون از عدل با
هیچ آفریده معامله ندارند و باین سبب آن بلده را دارالامان گویند
و مردم آن بلده را تملّق عراقیان و تعمّق هندویان باشد و مدّت دو ماه
توقّف واقع شد بل حکّام بهر بهانه نگاه داشتند، وقت مستحسن دریا
که اوّل موسم و میان موسم است گذشت و آخر موسم که زمان طوفان
و طغیان دزدان است رسید رخصت عزیمت دادند و نفران

---

[1] یعنی لکهنوتی + [2] the Maldive Islands.

Marfat.com

واسپان را بعد ازان که در یک کشتی نمی گنجند و بخش کردند
و در کشتی ها نشاندند و بادبان ها برکشیده روی براه آوردند
و چون بوی کشتی بشام ضعیف رسید و وحشت دریا دید
بنوعی بی خبر گردید که تا سه روز غیر از آمد شد نفس از هیچ ممر امید
حیات نداشت و چون اندک بهوش آمد تجار که یار غار بودند،
بیکبار در خروش آمدند که موسم سفر دریا نمانده و هر که در ین
وقت سفر کند خونش در گردنش که قصد جان خویش دارد
و باتفاق نول یعنی اُجرت کشتی حلال کرده فسخ عزیمت نمودند
و بعد از چندین مشقّت در بندر مسقط بیرون آمدند و این
ضعیف با رفقای خاصه از مسقط بموضع قریات رسیده
رخت اقامت انداخت و خیام مقام برپای کرد و تجار دریابار
چنین عالی را که شروع در سفر دریا کنند و میسّر نشود و درجای
بالضّروره بازمانند تباهی گویند فقیر از گردش سپهر سنگ دل
و روش مخالفت زمانهٔ عدّار بادلی چون آبگینه شکسته و جانی
از تن سیر آمده و حالی بغایت تباه تباهی شد و درین ایام که
از جور چرخ بدرام و جفای روزگار ناسازگار آئینهٔ خاطر انور
که چون فروغ آفتاب جلا داشت از آفات چرخ آبگون
زنگار خورده بود و مصباح ضمیر منیر که ماه از وهر شب اقتباس
نور می کرد از تند باد حوادث بی فروغ و تاب شد و طبیعت

Marfat.com

وقّاد که گوهر شب افروز معانی می ساخت و قریحهٔ نقّاد که لآلی الفاظ
آب دار می پرداخت بجمود خمود مبتلا گشتند استغفر الله جامی
گویم خاطر خیره و ذهن تیره شد، ناگاه با تاجری که از جانب
هندوستان می آمد آخر روزی ملاقات افتاد و از مقصد
پرسیده شد تاجر گفت

ع مقصود دگر نیست بجز شهر هرات

چون نام آن بلدهٔ فرخنده شنیدم

ع بیم آن بود که بیرون رود از سر هوشم

التماس نموده خواجه بازرگان را ساعتی بازداشته مکتوبی
مصدر باین ابیات که رشحات آب حیات از مجاری الفاظ و
عبارات آن متقاطر است به قلم عنبرین رقم و خامهٔ مشکین شمامه
بر بیاض عذار کافوری ثبت نمود، ؎

هنگام شام غریبان چو گریه آغازم — بمویه های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلادِ غریب — مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم

و آنچه مناسب این سیاق سباق باشد از شرح احوال و
هرگونه ملال به تفصیل و اجمال به تحریر و تقریر پیوست و چندان
قطرات عبرات بر صفحات وجنات ریخت که از شوراب دیده در
بحر عمان طوفان انگیخت و جمعی نفران و اسپان که در هر موز

Marfat.com

بکشتی دیگر رفته بودند حال ایشان درین ولا معلوم نه شد ،
وشاید که بعد ازین
ع قصهٔ ایشان زبان خامه آرد برزبان

ذکر مدّتی که بی اختیار در کنارِ دریا بار مانده بود و احوالی که در منزل قریات در شهر قلهات روی نمود

کبیور در وقتی که باضطرار در منزل قریات و ساحل دریا بار مقیم بود هلال محرم سنه ست در آن منزل هلال جمال نمود ، و با آن که ایام بهار و هنگام اعتدال لیل و نهار بود تاب آفتاب چنان گرم می افروخت که لعل در کان و مغز در استخوان می سوخت و شمشیر در نیام چون موم می گداخت و خورشید انور جوهر را بر روی خنجر اخگر می ساخت

بیت

زبس کافتاب از هوا یافت تاب — دلِ سنگ می سوخت بر آفتاب
چنان شد ز خورشید آفاق گرم — که چون موم می شد دلِ سنگ نرم
تن ماهیان در دل آب گیر — چنان سوختی کاندر آتش حریر
ز گرمی آب و هوا گرم گاه — همی بُرد ماهی با آتش پناه
شکار اندران دشت آسان شده — که صحرا پُر آهوی بریان شده

Marfat.com

حرارت حرور ازها و به خبری داد و التهاب گرمای جحیم ابواب شعلهای جحیم برجهان می کشاد، وچون هوای آن ناحیت بطبیعت مخالف مزاج مردم این ولایت است برادر اکبر مخدوم دانشور مولنا عفیف الدین عبدالوهاب و این ضعیف و باقی اصحاب از اشتداد حرارت هوا و ازدیاد قوت گرما سر عجز بر بالین ناتوانی نهادند وعنان ارادت بدست عنایت ربانی دادند

بیت

در دوست ما چو نیست عنان ارادتی بگذاشتیم تا کرم او چه می کند

وهمه را مزاج از منهاج اعتدال عدول نمود و محنت و ملال وزحمت و اعتلال افزود و بتهای جگرسوز و غمهای محنت اندوز روز بروز ازدیاد می یافت، و تاب تب در کانون درون بحدت و شدت می تافت و این حال تباه مدت چهار ماه متمادی شد وضعف قوی و مرض مستولی گشت

قطعه

چنان شدم ز ضعیفی که می برد با خویش صبا چو بوی گلم هر دمی بهر کشور
بر آب خویش نماندم از انکه گردش چرخ مرا چو کوزهٔ دولاب کرد زیر و زبر
جدا ندید کسی رنج از تنم هرگز چنانکه علت و معلول را زیک دیگر

درین ولا شنیدم که در نواحی قلهات موضعیست لبسور مشهور هوای سازگار و آبی خوش گوار دارد، با وجود ضعف قوی در کشتی درآمده عازم قلهات شدم، وچون آنجا رسیدم مرض قوی شده، روزها در آتش تبهای گرم می سوخت و شبها به شعلهٔ آه چراغ محنت

Marfat.com

می افروخت وکثرت عفونت قالب خاکی راچون جرم زمین از غلبهٔ
بخارات دخانی در زلزله افگند، ودست تصرف تب خیمهٔ صحت
بدن راکه بچهار میخ عناصر برپای بود به تند باد حوادث از بیخ برکند و
این شکستهٔ رنج غربت وخستهٔ درد فرقت در روز چون غنچهٔ گل
غنچهٔ گل بادلی تنگ از جور زمانهٔ بی وفا خون گشته لبها از گفت
وگوی فرو می بست و در شبها بسان گل های نو شگفته چشمها
باز نهاده بانظارگیان گلشن سبز فلک قصهٔ غصهٔ خویش بیان
می کرد، ومرغ جان از آشیان تن عزم مفارقت جزم کرد، وتن
ضعیف از آسیب کربت وغربت بوداع جان راضی شد،
وجان از حیات نا امید گشته دل برممات نهاد و زمام تسلیم
بقبضهٔ عنایت حق قدیم داد، وجناب مخدومی اخوی مولنا
عفیف الدین عبدالوهاب ودیعت حیات را بقابض ارواح سپرد
ودر جوار مزار صحابهٔ کبار رضی الله عنهم مدفون شد ودر شهر غربت زهر
فرقت بنوعی تاثیر کرد که شرح پذیر وقابل تحریر نیست،

وفقیر دل از جان برداشته وبود را نابود انگاشته در
کشتی که عازم هندوستان بود عزم سفر جزم نمود، و چند کس
قوی این ضعیف را برگرفته در کشتی انداختند وبسم الله مجریها
ومرسیها وردِ زبان ساختند،

بیت

Marfat.com

درین دریای خون خوار قضا ساز از رضا کشتی
بدان کشتی قدم در نه کہ بسم اللہ مجریہا

فی الجملہ ہوای دریا ساز وار آمدہ امید عافیت داد و صبح صحت از مطلع مراد طلوع آغاز نہاد و جراحتہای خدنگ جگر دوز بیماری التیام یافت و مشرب تیرۂ حیات بار دیگر صفا و روشنی پذیرفت و باد موافق وزید و کشتی بر روی آب چون باد روان گردید،

بیت

ساختۂ حکمت کار آگہان　　خانۂ گردندہ بگرد جہان
نادرۂ حکم خدای حکیم　　خانہ روان خانگیانش مقیم

آن پرندۂ کہ بی مدد بال و پر پرد، و آن رونده کہ بی دستیاری پای بطریق پیکان دود، و مرکبی کہ در آب بسینہ جولان نماید، ماہیی کہ پشت موج چون ماربہ شکم سیر کند، ہلالی کہ بہزار سال بدر کامل نشود، خود در بند آما دیگران را از طوفان بلا خلاص داده - خویشتن مسلسل لیکن چون باد زنجیر بر آب دریا نہاده، مانند بی دلان نہ در زمین نہ در آسمان، و بر سیرت اصحاب کرامت بر روی آب روان، کوہی بہ عظمت پیش از قیام قیامت در سیر و ابری با ہیبت چون مرغ آبی در طیر، راست کمانیست خم دار، چون فلک دوار سیار، و تیری چون قطب ثابت ایستاده بریک قرار - ع

Marfat.com

درعین بی قراری بریک قرار دایم
کمان چون مسافران رو براه دارد و تیر درمیان چون
مقیمان مقام نگاه دارد، در رفعت تیر فلک را باوج رسد و
درسرعت سیر تیر باوگاه موج نرسد، درجست و خیز باد را
دو منزل پس گذارد و هرچند از کمان سخت تیر اندازند کشتی
ازو بیشی دارد **بیت**

پیشتر از باد رود روز باد پیشتر از تیر پرد در کشاد

تا بعد از هژده شبانروز در بندر کالیکوت بعنایت
مالک الملک والملکوت لنگر انداختند، و شرح بدائع آن دیار
ورفتن فقیر بآنجا بی اختیار در قسم می آید *

داستان رسیدن به هندوستان و شرح اطوار واوضاع وبیان غرائب وعجائب آن

کالیکوت بندریست امن آباد قرینهٔ هرموز در جمعیت تجار
هربلاد و دیار، و یافتن نفائس بسیار از اجناس دریا بار
خاصه مملکت زیرباد و حبشه و زنگبار، و گاه گاه از جانب
بیت الله و سائر بلاد حجاز جهاز آید و تمدنی با ختیار در آن
بندر توقف نماید و آن شهر کفار و دار حرب است

Marfat.com

جمعی مسلمانان در آن شهر مقیم شده اند، و دو مسجد جامع ساخته جمعه ها به جمعیّت خاطر نماز گذارند، و قاضی متدیّن دارند و بیشتر شافعی مذهب باشند، و در آن شهر امن و عدل چنان است که تجّار که در ثروت نقش بحار دارند به آنجا از دریا بار مال بسیار آرند، و از کشتی بدر آورده در کوچه و بازار اندازند و مدّتی به ضبط و محافظت آن نه پردازند، و امینان دیوان محافظت نمایند، و شب و روز گرد آن برآیند، اگر فروشند زکوٰة چهل و یک ستانند و الا بهیچ وجه تعرض نرسانند، و رسم بندرهای دیگر آن است که اگر کشتی به بندر معیّن می رفت و ناگاه به تقدیر الله سبحانه و تعالیٰ به بندر دیگر افتاد آن کشتی را باد آورده گویان غارت کنند مگر کالیکوت که هر کشتی از هر جا آید و به هر طرف رود چون آنجا افتد بآن کشتی بدستور سائر کشتی ها عمل کنند، و به کم و بیش تعرض نرسانند، القصه حضرت خاقان[1] سعید اسپ و پوستین و دگلهٔ طلا دوزی و کلاهِ نوروزی جهت والی کالیکوت تعیین فرمود، و سبب آن بود که جمعی ایلچیان آن حضرت از طرف بنگاله بازگشته باتّفاق ایلچیان بنگاله در کالیکوت تباهی شدند و شرح لسلطنت مملکت و قوّت سلطنت آنحضرت

[1] مراد شاه رُخ مرزا سے ہے۔

Marfat.com

بحاکم آنجا رسید، وسخن آنکه سلاطین رُبع مسکون شرقاً و غرباً و برّاً و بحراً رسل ورسائل شاخته آن درگاه را قبلهٔ حاجات وکعبهٔ مناجات میدانند از معتمدان شنید. ودرآن زودی پادشاهِ بنگاله از تغلّب سلطان ابراهیم جونه پوری شکایت نموده استغاثت و استعانت بدرگاه سلاطین پناه رفع کرده بود وآن حضرت فرمان جهان مطاع درصحبت جناب شیخ الاسلام خواجه کریم الدّین ابو المکارم جامی بوالی جونه پور فرستاد و پیغام داد که معترض مملکت بنگاله نشود، والاّ هرچه بیند از خود بیند، و پادشاه جونه پور چون برمضمون فرمان همایون مطلع گردید دست تطاول از ملک بنگاله بازکشید، چون والی کالیکوت این اخبار استماع نمود هرگونه تحفه و بیلاک ترتیب فرمود و قاصدی روان کرده عرضه داشت که درین بندر جمعه وعید خطبهٔ اسلام می خوانند اگر آنحضرت رخصت فرمایند بنام والقاب همایون معزز ومشرّف سازند

بیت

خوش آمدست جهان راصدای خطبهٔ او
چنان که زمزمهٔ کفّار سیل آن کردند

وقاصد او مصاحب ایلچیان که از بنگاله می آمدند بدرگاه همایون رسید و امرا عرضه داشت وتحفهٔ اورا بوقف عرض

Marfat.com

رسانید ند و قاصد او مسلمانی سخن دان بود، در اثنای سخن باز نمود که اگر آن حضرت نسبت با او عنایت فرماید و ایلچی خاصه برای او ارسال نماید تا او را بدین اسلام دعوت کرده قفل ظلمت و ضلالت از دلِ تاریک او کشاید و فروغ نور ایمان و تاب آفتاب عرفان از روزنِ خاطر او در آید هر آینه صواب و ثواب خواهد بود، آنحضرت ملتمس او مبذول داشته امرا را فرمود که ایلچی یراق کنند و رقم تعیین بر فقیر کشیدند، و بعضی ساعی گردیدند. بخیال آنکه شاید ازین سفر باز نیاید، این فقیر ازان سفرِ خطیر بعد از سه سال فرخنده فال باز آمد، و ساعیان براه عدم رفته بودند، فی الجمله چون در کالیکوت از کشتی بیرون آمد قومی دید که هرگز مثل آن در خیال نمی گردید

بیت

عجب گونه قومی نه مردم نه دیو — که عقل از لقاشان شود در غریو
اگر دیدمی مثل ایشان بخواب — دلم سالها داشتی اضطراب
مرا اُنس با روی مه وش بود — نه با هر سیاهی مشوش بود

سیاهانی برهنه اندام لنگوت ها از ناف تا بالای زانو بسته در یک دست کتاره هندی چون قطره آب و در دیگری گاو سپری بزرگ چون پاره سحاب، پادشاه و گدا باین صورت باشند، اما مسلمانان جامهای فاخر پوشند بطریق اعراب، و انواع

Marfat.com

تکلّف کنند در همه باب، با جمعی مسلمانان و فوجی کافران ملاقات شده و ثاقی مناسب تعیین نمودند، بعد از سه روز بدیدن پادشاه بروند، شخصی دیدم برهنه اندام برصفت هندوان دیگر و پادشاه آنجا را سامری گویند، وچون فوت شود خواهرزادهٔ بجای او نشیند و به پسر و برادر و اقربای دیگر نه دهند، کسی به تغلب پادشاه نشود، وکفار اصناف بسیار باشند، براهمه وجوگیان وغیر آن، با آن که در اصل شرکت وبت پرستی شریک اند و هر قومی روشی علیحده دارند، چون با سامری ملاقات شد مجلس او بدوسه هزار هند و به شکل موصوف آراسته بود و کلان ترمسلمانان هم در آن مجلس حاضر شده و این ضعیف را نشانده نشان حضرت خاقان سعید را خواندند، واسپ و پوشین و دگلهٔ طلا دوزی و کلاهِ نوروزی گذراند، سامری تعظیم تمام بجای نیاورد، واز مجلس او بازگشته بوثاق آمد، و جمعی نفران که پادشاه هرموز با چند سر اسپ و از هرجا چیزی در کشتی دیگر نشانده روان کرده بود و ایشان را در دریا دزدان سنگیسر گرفته و تمام اموال برده بجان خلاص یافته بودند در کالیکوت بیک دیگر رسیده بدیدار

عزیزان مشرّف شدیم — بیت

المنّة لله که نمردیم و بدیدیم — دیدار عزیزان و بمقصود رسیدیم

Marfat.com

از اواخر جمادی الاخریٰ تا اوائل ذی حجّہ در آن مقامِ نامحمود قرین محنت و ہم نشینِ ملالت بود، درین اثناء شبی کہ در سیاہی از حال عاشقان نشان می داد و در درازی گرہ از زلف خوبان می کشاد سُلطان قاہرِ خواب بعزل کار فرمایان حواس فرمان رانده و در دو طبقی خانۂ مردم چون دہان غنچہ بستہ مانده و بعد از انواع محنت بر بستر استراحت در خواب رفتہ بود حضرت خاقان سعید را دید کہ بآئین سلطنت براہی می رفت بہ فقیر رسید و دست مبارک بر روی بندہ مالید و فرمود کہ ملول مباش، صباح بعد از ادای نماز صبح این خواب بخاطر آمدہ شادمان شد، اگرچہ خواب ہا در اغلب احوال در سلکِ اضغاثِ احلام انتظام دارد و صدق آن در حالت بیداری کمتر اتفاق افتادہ امّا احیاناً آنچہ در خواب نمودہ بعینہٖ موافق آن در بیداری واقع بود و صنادید انام بمنزلۂ الہام داشتہ اند، و خواب یوسف علیہ السلام و خواب عزیز مصر بر عزیزان پوشیدہ نباشد، با خود درین اندیشہ بودم کہ شاید صبح سعادت از مطلع عنایت طلوع ننماید و شب اندوہ و محنت بپایان آید، با اصحاب سخن خواب درمیان آوردہ از تعبیر استفسار می نمود کہ ناگاہ کسی آمدہ خبر آورد کہ پادشاہ بیجانگر کہ مملکتی وسیع و سلطنتی

Marfat.com

رفیع وارد قاصد و نشان بنام سامری فرستاده مضمون آنکه ایلچی حضرت خاقان سعید را در روز باین جانب فرستد، و سامری اگرچه در تحت حکم او نیست امّا از و بغایت ترسان و هراسان باشد، چه گویند پادشاه بیجانگری صد بندر دارد، هریک قرینهٔ کالیکوت و در خشکی دو سه ماهه راه شهر و ولایت اوست و کالیکوت و چند بندر که متصل آن است تا قائل که در برابر سراندیپ که سیلان نیز گویند واقع است، همه را ملیبار مینامند، و جهازات از کالیکوت بلکهٔ سبارکه می رود و اکثر فلفل می برند و مردم کالیکوت در دریا دلیر باشند و به چینی بچگان اشتهار دارند، و دزدان در دریا متعرض کشتی کالیکوت نشوند، و در آن بندر همه چیز یافت است، و هیچ عیب نیست بغیر گاو کشتن و گوشت گاو خوردن، و اگر کسی گاو کشد و معلوم شود بی توقف آن کس را بکشند، و گاو را چنان عزیز دارند که خاکستر سرگین او را بر پیشانی مالند، فی الجمله فقیر اجازت یافته از کالیکوت بیرون آمد و بکشتی از بندر بندرانه که داخل ملیبار است گذشته به بندر منگلور که سرحدّ مملکت بیجانگر است رسید و دو سه روز آنجا بوده برخشکی روان شد و دو سه فرسنگ منگلور بتخانه دید که در همه جهان نظیر آن نباشد و مربعی متساوی الاضلاع تخمیناً ده گز در ارتفاع پنج گز، مجموع از روی

Marfat.com

ریخته، چهار صفه، و در صفهٔ پیش گاه بتی بصورت آدمی تمام قد از طلا ساخته، و دو یاقوت احمر در دو چشم او چنان لطیف پرداخته که بعینه گوئی نگاه می کند، در غایت دقت و کمال صنعت و از آنجا گذشته هر روز بقصبهٔ و دیهی معمور عبور می شد تا کوهی پیش آمد که دامنش بر سر آفتاب سایه می انداخت و تیغش نیام از گردن بهرام می ساخت، کمرش از نگینهاء کواکب ثواقب جوزا مرصع و سرش از افسر مکلل اکلیل ملمع +

بیت

زلسکه با کمر او مماس کرد فلک
تنش تمام چو برگ بنفشه گشت کبود

و پایان آن کوه درختان انبوه و اشجار خار دار چنان فراوان که هیچ وقت سواد آن از پرتو شمع آفتاب عالم افروز منور نه شده و ابر جهان پرور بر تربیت آن خاک دست نیافته و ازین کوه و بیشه گذشته بقریهٔ بیلور که بنیان و خوبانش نمودار حور و قصور بود رسید، و درین بیلور تبخانه ایست چنان بلند که از چند فرسنگ می نماید، و صفت آن عمارت بی مبالغه بتحریر و تقریر راست نمی آید، مجملاً آنست که درمیان آن وه قریب ده جریب فضائی ست چون باغ ارم دل کشا، و درون فضا گلهاء گونه گونه چون برگ درختان بیرون از احصاء، قد

Marfat.com

سرولب جوپبار راست چون عکس قامتِ یار در آب چشمهای عاشق اشکبار می نمود، وچنار تا از شاخ جوانی برخوردار باشد پیوسته دست بدعا می کشود، و سپهر جهان دیده در نظارهٔ آن همه تن چشم گشته گرد سرتازه رخساران چمن می گشت، واز غایت حیرت در مطالعهٔ اوراق ریاحین سرش می گشت تمام زمین آن سبزه وریاحین واطراف آن طاق نماها از سنگ تراشیده درکمال تزیین ودرمیان آن فضا کرسیی بقدر آدمی از سنگ خوب تراشیده وسنگها چنان بمهارت و لطافت بریک دیگر بسته که گوئی یک تختهٔ سنگ است یا قطعه ایست از سپهر نیلگون بر بسیط ربع مسکون ظاهر شده ودروسط آن کرسی عمارتی سربفلک افراشته گنبدی ازسنگ کبود ومخروطی وانواع نقش ها درسنگ سه طبقه نگاشته۔

قطعه

ازان گنبد چگویم کزلطافت جهان را نسخهٔ خلدِ برین بود
خمِ طاق بلندش چون مه نو زرفعت با فلک پهلو همی سود

چندان نقش وتصویر بقلم سرتیز وخامهٔ سحرانگیز برآن خارا بود که مانند آن برکمخا وخارا نتوان نمود، چنانچه از پایان تا بالا مقدار کفِ دستی برآن عمارتِ عالی از نقش فرنگی وخطائی خالی نبود صورت عمارت چهار صفهٔ طبنی طول سی

Marfat.com

گز عرض بیست گز در پنجاه گز ارتفاع تخمیناً،

بیت

تا سرش از اوج بگردون شتافت گنبد بی سنگ ازو سنگ یافت
سنگ وی از بسکه بخورشید سود زو زر خورشید عیاری نمود
گر نه خرف شد فلک شیشه ساز از چه بر آن سنگ شود شیشه باز

وغیر ازین عمارات دیگر خرد و بزرگ مجموع منقش و مصوّر درغایت لطافت، و در آن مقام صبح و شام بعد از عبادات ..... سازها نوازند و پرده ها سازند و سماع کنند و دعوت دهند و تمام مردم آن قریه را وظائف وادرارات از آنجا مقرّر است و از شهرها دور نندها بآنجا آورند و باعتقاد اینان کعبهٔ گبران است، دو سه روز در آنجا ساکن بوده و بعد ازان مراحل پیموده اواخر ماه ذی الحجّه به بلدهٔ بیجانگر رسیده و پادشاه جمعی باستقبال فرستاده بمقام نیکو فرود آوردند +

ذکر تتمه داستان سفر هندوستان وصفت شهر بیجانگر و هفت حصار در گرد یک دیگر

از حکایات سابق و کلمات متناسق سامعان الفاظ و ناظران

Marfat.com

حروف مطّلع و صاحب وقوف اندک اخبار سفر دریا با اینجا رسیده
بود که حاوی اوراق عبدالرزّاق بن اسحاق بشهر بیجانگر رسید
شهری دید در غایت عظمت و آبادی و پادشاهی در کمال
سلطنت و جهانبانی، مملکت او از سرحد سراندیپ تا ولایت
گلبرگه و از حدود بنگاله تا ناحیت ملیبار زیادت از هزار فرسنگ
باشد بیشتر ولایات معمور و معتبر و موازی سیصد بندر دارد
وزیادت از هزار فیل کوه پیکر عفریت منظر و یازده لک لشکر
و در تمام هندوستان رای خود رای ترا زو نشان نمی دهند،
و پادشاهان آن ولایات را رای خوانند و برا همه پیش او
برهمه مقدم باشند، حکایات کتاب کلیله و دمنه که در زبان
پارسی کتابی خوب تر از آن در بیان نیامده است و از رای و برهمن
منقول است همانا از نتایج حکمت دانایان آن مملکت خواهد
بود، و شهر بیجانگر که مردم دیده نظیر سواد آن به چشم ندیده و
گوش هوش در همه جهان شبیه آن نشنیده، وضع آن چنان
است که هفت حصار و شهر بند در گرد یک دیگر کشیده و
گرداگرد حصار اوّل در عرض پنجاه گز همه جا سنگها بقدر
آدمی نصفی در زمین و نصفی بیرون نزدیک هم محکم کرده اند،
چنانچه سوار و پیاده دلیر و آسان نزدیک حصار
نتوان رفت، و اگر کسی خواهد که صورت آن هفت حصار

Marfat.com

شهر بند آن را نسبت باشهر هرات در خاطر آرد چنان بر لوح
اندیشه نگارد که حصار اوّل از کوه مختار و دره دو برادران تا کنار
رود و پل مالان که در جانب شرق قریهٔ غیزان و در طرف غرب قریه
سینان باشد حصاری است مدوّر بر سر کوه از سنگ و گچ
ساخته و دروازه های محکم پرداخته و دروازه بانان حاضر و در
جزئیات بچشم احتیاط ناظر و همچنین حصار دوم از پل جوی نو تا
پل درهٔ قراه و در شرق پل ریگینه و چکان و در غرب باغ زبیده
و قریهٔ جنبان، و حصار سیم از مزار امام فخر الدین رازی تا گنبد
محمد سلطان شاه و حصار چهارم از پل انجیل تا پل کارد و حصار
پنجم از در باغ زاغان تا پل آب چکان و حصار ششم از دروازهٔ
ملک تا دروازهٔ فیروز آباد، و حصار هفتم که درمیان واقع است
ده برابر چهار سوئے شهر هرات باشد و آن درگاه بادشاه
است، چنانچه دروازهٔ حصار اوّل که در طرفِ شمال است
تا دروازهٔ اوّل که در جانب جنوب است دو فرسنگ شرعی
باشد و همچنین در شرق و غرب و میانِ حصار اوّل و دوم تا سیم
و مزارع باغات و عمارات است و از سیم تا هفتم غلبه بسیار و
دکّان و بازار، و بر درگاه پادشاه صورت چهار بازار برابر یک
دیگر واقع شده آنکه بر جانب شمال است ایوان کیوان یعنی
سرای رای و بر سر هر بازار طاقی رفیع و رواقی بدیع برآورده اند

Marfat.com

امّا ایوان پادشاه از همه اعلا است و بازارها بغایت عریض و مستطیل باشد، چنانچه گل فروشان در پیش دکانها تختهای بلند نهاده اندواز دو طرف گل فروشند، دوران شهر پیوسته گل خوشبوی تازه روی باشد، چنانچه طعام ضروری دانند بی گل نیز صبر نتوانند واهل حرفهٔ هر جماعت دکانها متصل یکدیگر دارند، جوهریان مروارید والماس و یاقوت و زمرد در بازار آشکار فروشند، و مرواریدهای آبدار و دُرهای شاهوار که غوّاصان دریای بصارت شبیه و نظیر آن ندیده و نشنیده و جوهری فلک هر حبّه را ازان حبّة القلب بها در میان آورده واز غیرت هر دانهٔ آن آتش در خرمن ماه چهارده افتاده، آن کره نقرهٔ خنک دریائی که جولان گاه او تاج شاهان است و میدان آن کفِ دست بحر نوال سلطان زادهٔ کان نه امّا مدام در دکان قرار و آرام او، و صاحب عزلت نه امّا در گوش ها مقام او، یاقوت های ربّانی که از غیرت رنگ او دلِ نار خون شده، و از شرم فروغ او جرم آتش در سنگ نهان گشته، مهر خورشید ش بصد خون جگر پرورده و کوه سنگین دلش درون سینه بصد ناز برآورده، آتشی است که از هیچ آب فروغ او نمیرد، آفتابی که از کسوف تغییر نپذیرد والماس های پیکانی که سمش از کان رعد چون برق رخشان جسته و بهر جا رسیده سوخته و خسته،

Marfat.com

دربریق و لمعان زبان سنان آفتاب نزد او الکن و در حدّت
و شدّت حسام بهرام پیش او پارهٔ آهن، عجب نهاتی که در دل
حرقت زهر هلاهل اندازد و طرفه زیتی که چراغ جان را بی تاب و
فروغ سازد او را بجو فروشند، امّا در بها صد برابر طلاست
بظاهر رونقی ندارد امّا شعاع باطنش رشک زهرهٔ زهراست
زمرّد های سبز ریحانی که در نظارهٔ آن چشم بینندگان
حیران است و از صورت آن معنی الخضرة تزید فی البصر
برمردمان عیان، و اعیان جهان را از مشاهدهٔ لطافتِ آن
انگشتِ حیرت در دهان، طراوت رنگ ترش در چهار
فصل برنگ آب سبزهٔ نورسته از نظارهٔ آن در لرزه و تاب
و در فضاء دل کشاد درگاهِ سلطنت پناه آب های روان بسیار
و جویها از سنگ تراشیده ملسا و هموار، و بر دست
راست ایوان سلطان دیوان خانه ساخته بغایت معظم
صورت چهل ستونی و درپیش و کافی بلند زیاده از
قدّ آدمی بسته اند در سی گز طول و شش گز عرض و دفتر
خانه و نویسندگان اینجا باشند، و نوشتن ایشان دو نوع
است یکی بر برگ جوز هندی که دو گز درازی دارد و دو
انگشت پهنا بقلم آهن منقّش می کنند و هیچ رنگ نیست
و این مکتوب کم بقا باشد، دوم جنس سفیدی را سیاه کنند

Marfat.com

وسنگ نرمی دارند همچو قلم تراشند و با آن می نویسند وازان سنگ رنگ سفید برین جنس سیاه می آید و بسیار می ماند و این دفتر معتبر باشد ، و درمیان آن چهل ستون بر دُکانی خواجه سرای دیانک نام تنها باستقلال دیوان نشیند و در پایان دُکان چوب داران صفها کشیده ایستاده اند هرکس را مهم باشد بمیان چوب داران درآمده محقر تحفهٔ گذارند ، وروی بر زمین نهاده باز برپا ایستند وسخن عرض کند و دیانک بقاعدهٔ که در آن ملک بعدل مقرر است حکم کند و دیگر کسی را مجال سخن نباشد ، وچون دیانک از دیوان برخیزد و چند چتر ملوّن پیش او می برند ، و نفیر می کشند وازدو طرف مدّاحان دعا می کنند و تا پیش پادشاه هفت جادربان نشسته باشد وچون دیانک روان شد بهردری چتر می باز ایستد چنانچه از در هفتم دیانک تنها درون رود ، ومهمات عرض کند و بعد از زمانی بیرون آید و در فضای درگاه پادشاه خانه وجای دیانک باشد ، وبردست چپ درگاه پادشاه ضراب خانه است ، وزر ایشان سه نوع طلائی منقوش باشد یکی را دو رهه گویند قریب مثقالی به دو دینار کپکی ، ودوم را پرتاب خوانند نصف آن ، وسه دیگر را فنم خوانند عشر آن ، ازهمه رائج تر فنم است وشش یک فنم از نقرهٔ پاک سازند وتار گویند وآن نیز بغایت

Marfat.com

رائج است و سه یک تار از مس باشد و جتل نامند ، قاعدهٔ
آن ملک چنان است که تمام ولایات بمیعاد مقرر زر بصرا بخانه
آرند و هرکرا از دیوان زر نویسند بر صراب خانه حواله دارند ، و
سپاهیان هر چهار ماه مرسوم گیرند و کسی را بر ولایت چیزی
ننویسند لاجرم آن مملکت بنوعی معمور است که شرح وبسط
در آن باب موجب مزید اطناب است ، و در خزانهٔ پادشاه
خانها باشند مانند حوض ها پُر طلای گداخته یک پاره و تمام
خواص و عوام آن دیار تا محترفهٔ بازار را جواهرات و مرصّعات
در گوش و گردن و بازو و سر دست و انگشت باشد و در
برابر دیوان خانه فیل خانه ایست که اگرچه پادشاه را در
مملکت فیل بسیار باشد امّا فیلان بزرگ را بر درگاه نگاه
دارند و در درونِ حصار اوّل و دوم میان شمال و غرب
فیلان توالد کنند و فیل بچگان حاصل شوند و پادشاه را
فیل سفید بیست بغایت جسیم و جا جا مقدار عدسی بوز رنگ
هر روز صباح را پیش رای آرند ، و دیدن او را بفال نیک داند
و فیلان درگاه را کچری دهند ، چنانچه کچری پزند و پیش
فیل از دیگ بیرون کرده نمک ریزند و شکر تر پاشیده ممزوج
سازند و قلولها هریک نزدیک بدو من در روغن فرو
برده در دهان فیل نهند و اگر ازین ها یکی فوت شود فیل

Marfat.com

قصد قتل فیلبان کند و پادشاه نیز قهر کند روزی دونوبت
این نوع غذا دهند و هر فیل را خانه جدا باشد دیوارها بغایت
محکم و بالاها بچوب های قوی پوشیده و زنجیرها که درگردن و
پشت فیل بسته باشد سر زنجیر را بر بالای بام استوار
کنند و اگر جای دیگر بندند فیل آسان کشاید و بر دست ها
نیز زنجیر نهند، و گرفتن فیل چنان باشد که در راهی که بآب
می رود چاهی کشاده فرو برند و سر چاه را سست پوشند
و چون در آنجا افتد دو سه روز هیچ کس گرد فیل نه گردد و
بعد ازان شخصی آید و چند چوب محکم بر و زند ناگاه کسی آید
و زننده را دور اندازد و چوب را گرفته پرتاب دهد و قدری
علف پیش او انداخته باز گردد و همچنین چند روز شخص
اوّل فیل را می زند و دوم منع می کند تا با شخص دوم اُنس
گیرد و او بآهستگی نزدیک فیل رود و میوها که مرغوب
فیل باشد نزدیک برد و او را خارش و مالش دهد تا باین
نوع ریاضت رام شود و گردن به بند نهند،

حکایت گویند فیلی از بند گریخته بصحرا و جنگل رفت
و فیلبان از عقب رفته در راه او چاه کند دل فیل ازان
حیلها می هراسید، ع
چو آهوی از دام صیاد جسته

Marfat.com

چوبی مانند عصا در خرطوم گرفته پیش پیش بر زمین نهاده
احتیاط می کرد و باب می رفت فیلبانان از گرفتن آن عاجز شدند
و پادشاه میل گرفتن آن فیل داشت فیلبانی از بالای درختی
که فیل از پائین آن می گذشت پنهان شد در وقت گذشتن
فیل خود را از بالائی درخت بر پشت فیل انداخت و ریسمان
سطبری که بر پشت و سینهٔ فیل می بندند و هنوز آن ریسمان
بسته بود محکم گرفت ، فیل هرچند خود را جنبانید و کلاید
و خرطوم انداخت فائده نداشت و بر پهلو غلطان شد
و بر پهلو که می غلطید فیلبان به پهلوی دیگر می جست و
درین اثناء چند نوبت قلابها بر سر فیل زد چنانکه فیلک
زبون شده منقاد شد و تن به بند و گردن بکمند نهاد و
فیل را پیش پادشاه آورده پادشاه دربارهٔ او انعام
تمام فرمود ، و پادشاهان هندوستان به شکار فیل روند
و یک ماه و بیشتر در صحرا و جنگل باشند و فیلان گرفته
بآن مباهات کنند ، و گاهی گناهگاران را در پای فیل
اندازند تا بزانو و خرطوم و دندان ناچیز سازد و تجار فیلان
از سیلان به ولایت ها برند و گزاندرگز اعتبار کرده
فروشند ، و در برابر ضراب خانهٔ شجنه گاه ست گویند
دوازده هزار عمس مقرر است که هر روز اجرهٔ ایشان

Marfat.com

دوازده هزار فنم دهند، کار عسسان آن است که از
قضایا و مهمات این هفت حصار باخبر باشند و هرچه گم
شود یا دزد برد ایشان پیدا نمایند و اگر نه تاوان دهند،
چند برده که رفقای فقیر خریده بودند گریختند و به شحنه
رسانیده حکم کرد که عسسان آن محله که مکن مسکینان
بود پیدا کنند یا تاوان دهند عسسان قیمت معلوم کرده تاوان
دادند، این است صفت شهر بیجانگر و شرح احوال بادشاه
و حاوی اوراق که او اخر ذیحجه بشهر بیجانگر رسیده بود در وثاقی
بغایت عالی که در هرات بجا و بالای دروازهٔ ملک باشد
ممتر جمهور خلائق بموجب تعیین اقامت نموده چند روز از کوفت
راه برآسود و هلال محرم در آن شهر معظم و منزل جمال فرخ فال
نمود، روزی قاصدان از درگاه بادشاه آمدند و فقیر آخر روز
بدرگاه رفت و پنج سر اسپ خود و دو تقوز کمخا و اطلس پیش
کرد پادشاه در چهل ستونی به عظمت تمام نشسته بود و برکنین
و یسار غلبهٔ بسیار حلقه بسته و پادشاه قبای اطلس زیتونی
در بر و از مروارید های آبدار بل در های شاهوار که جوهری
عقل قیمت آن دشوار داند گردان بند ساخته، سبز رنگی الاغر
اندام مائل به بلندی بغایت جوان بود و بر دو عارض عنبار
خطی و بر ذقن هیچ نه، صورتی بغایت مطبوع، فقیر را پیش او

Marfat.com

بردند سرفرود آوردو التفات نموده نزدیک خود نشاندو نشان همایون راستانده سپردو کلمه چی راگفت خاطرما خوش وقت گشت که بادشاه بزرگ برای ما ایلچی فرستاد وچون فقیر جهت گرمی هوا و تعدد جاها عرق بسیار کرده بود بادشاه مرحمت نمود و بادزنهٔ خطائی که در دست داشت عنایت فرمود و طبقی آوردند دودستهٔ تنبول و بستهٔ پانصد فنم و مقدار بیست مثقال کافور جوداته به فقیر دادند و اجازت یافته بوثاق آمد، علوفهٔ هر روز دو گوسفند و چهار جفت مرغ و پنج من برنج و یک من روغن و یک من شکر و دو رهٔ زر آورده بودند وهمچنین هر روزی آوردند و هفته دو نوبت آخر روزی طلبید و احوال حضرت خاقان سعید می پرسید و هر نوبت دستهٔ تنبول و بستهٔ فنم و چند مثقال کافور می آوردند و کلمه چی را می گفت پادشاهان شما ایلچی را دعوت دهند و خوان نهند چون ما و شما طعام یکدیگر نمی خوریم ع

این بستهٔ زر دعوت ایلچی باشد

تنبول برگیست مانند برگ نارنج دراز تر در هندوستان و اکثر بلاد عرب و مملکت هرموز آن برگ را بسیار معتقد باشند و در واقع جای اعتقاد است و بیان تناول آن چنان است که مقداری فوفل که آن را سپاری نیز می گویند

Marfat.com

شکنند و در دهان نهند و یک برگ تنبول را برابر ارزنی آهک ترکرده برو مالند و پیچیده در دهان نهند و همچنین تا چهار برگ در دهان می نهند و می خایند ، گاهی کافور بآن ضم کنند و گاهی آب دهان سرخ شده اندازند رخساره برفروزد و سرخوشی مانند شراب تصوّر شود و گرسنگی را تسکین دهد و سیررا راغب طعام سازد و بوی دهان برد و دندان محکم کند . . . . . ریگ

ذکر جشن مهنا وی که پیش کفّار اعتبار بسیار دارد

کفار تسلط شعار آن بلاد و دیار از روی تکبّر و اقتدار و تجبّر و افتخار سالی یک بار جشنی خسروانه و بزمی پادشاهانه مهیّا می نمایند و آن چنان است که پادشاه بیجانگر فرمود که از تمام ممالک او که سه چهار ماهه راه راست سرداران و کلان تران روی بدرگاه پادشاه آورند و هزار فیل چون دریای جوشان و ابرخروشان بسلاح های آراسته و صندوق های پیراسته و بازی گران و نفط اندازان درانها باز داشته و بر روی خرطوم و گوش فیل صورت های غریب و نقش های عجیب بشنگرف و غیر آن نگاشته حاضر ساختند . . . . .

Marfat.com

چون سرداران لشکر و گردن کشان هر کشور و دانایان برهمن و فیلان چون اهرمن بر درگاه فرمان فرمای زمین و زمن بموعد معیّن جمع آمدند، سه روز متعاقب در ایّام بیض ماه رجب در فضای بسیار وسیع و مقامی بغایت بدیع از کثرت آن سواد و فیلان کوه نهاد امواج بحر اخضر و افواج دشت محشر معائنه بود وصورت وَاِذَا الْوُحُوْشُ حُشِرَتْ بی شبهت روی نمود، ؎

هیکل فیلان به زمین خم فگند　　زلزله در عرصهٔ عالم فگند
زان همه دندان که بلا سنج بود　　روی زمین عرصهٔ شطرنج بود
از حشم و پیل دران پیل مال　　حشر جسد ثابت و سیر جبال

و دران فضای دل کش چهار طاقهای جان فزا بسته بودند سه طبقه و پنج طبقه از بالا تا پایان تصویر مجسّم کرده هر صورتی که در خیال آید از آدمی و وحوش و طیور و سائر حیوانات تا مگس و پشه همه در غایت دقّت و حذاقت ساخته و بعضی چهار طاقها چنان پرداخته که گردان بود و بسرعت روی دیگری نماود و از منظرها و غرفها هر لحظه ماه روی دیگر چهره می کشود و در پیشان آن میدان چهل ستونی نه طاق در کمال لطافت زین داده و تخت پادشاه در طاق نهم نهاده مقام فقیر در طاق هفتم مقرّر فرمودند و غیر یاران فقیر هر که در آن طاق بود اخراج نمودند و میان چهل ستون و چهار طاقها در میدانی بغایت

Marfat.com

پاکیزہ مطربان وقوّالان خوانندگی وگویندگی کنند وبیشتر مطربان
دختران باشند جمعی دختران ماہ رخسار چہرہ ہا خوشتر از نوبہار
باجامہای زیبا وصورت ہای دلربا لبسانِ گل تازہ درپس پردۂ
نازک می آمدند تابرابر پادشاہ ناگاہ پردہ راکہ ازدو طرف گرفتہ
اند برانداز ند ودختران راہِ پاکوفتن سازند بنوعی کہ عقل از
ہوش رود وروح مدہوش گردد +

بازی گران بازی ہای غریب کنند سہ چوب نہند پیوستہ بہم
ہریک گزی طول ونیم گز عرض وسہ چہاریک ارتفاع و دو
چوب دیگر بر بالای دو چوب اوّل نہند بدرازا دہنا نزدیک آنہا
ویک چوب نہند بربالای چوب دوم کہ بر بالای چوب اوّل
است اندک خردتر چنانچہ ازچوب ہای اوّل ودوم دو پایہ
شود بہ نسبت چوب سیم کہ بر بالای ہمہ است وفیلی بزرگ را
آموختہ اند کہ از چوب اوّل ودوم بر بالای چوب سیم رود کہ
کشادگی روی آن چوب اندکی ازکف یک دست فیل زیادہ باشد
وچون فیل بچہار دست وپاخودرا برآن خوب نگاہ دارد باقی
چوب ہا را از قفا بردارند وچون فیل برزبر سر آن چوب
باشد ہراصولی کہ مطربان سازند فیل آن را بہ خرطوم نگاہ دارد
وملائم آن جنبش نمہ خرطوم بردارد وفرود آرد (دیگر)
عمودی برپای کنند در بلندی دہ گز وچوبی دراز چون شاہین

Marfat.com

ترازو و میان سوراخ بر سر آن عمود راست سازند بر سر یک
چوب شاهین بوزن فیل سنگ بسته و بر سر دیگر مقدار یک گز
تختهٔ پهن ساخته سری که تخته دارد بریسمان پایان کشند و فیل
روان برآن تخته رود و فیل بآن آهسته آهسته ریسمان راست
می گذارد تا هر دو طرف چوب در ده گز ارتفاع چون شاهین ترازو
طیار راست ایستد و پیوسته آن چوب که یک طرف فیل است
و بر دیگر هم سنگ او سنگ چون نصف دائره نیم دوری در
برابر بادشاه بریمین و یسار می آید و میرود و فیل در آن مقام

ع چنان بلند که آنجا نمی رسد آواز

راهِ اهل ساز نگاه داشته حرکات باصول می کند، و هر جماعت
که خواندگی و سازندگی و بازی گری کنند بادشاه ایشان را
زر و جامه بخشد، سه روز پیوسته از آن زمان که طاؤس
آفتاب عالمتاب در میان آسمان جلوه گری می نمود تا آن هنگام
که غرابِ ظلام شام بال و پر کشود صورت جشن پادشاهی به خوب
ترین وجهی روی نمود و شرح انواع آتشبازی و موشک سازی
و اصناف لهو و لعب دیگر موجب مزید اطناب است، و روز سیم
در وقتی که پادشاه برخاست فقیر را پیش تخت بردند، تختی دید از
طلاء در غایت بزرگی بجواهر نفیس مرصّع ساخته و دقایق
لطافت و صناعت در آن پرداخته و همانا که در ممالک رومی

Marfat.com

زمین بهتر از آنجا ترصیع کاری نکنند و در پیش تخت بالشی از اطلس
زیتونی انداخته و سه قطار مروارید آبدار غیر درّ شاهوار برگرد
آن دوخته و پادشاه درین سه روز بر پشت تخت بر بالای
این بالش می نشست و پادشاه بعد از فراغ از جشن مهنا و می
نماز شام به طلب فقیر فرستاد و چون بدرگاه رسید بر چهار
صُفّهٔ درآوردند ده گز در ده گز تقریباً و تمام سقف و دیوارها
تمام در تختهٔ طلا، مرصع گرفته هر تخته به سطری پشت شمشیری
و به میخ های طلا محکم ساخته و در صفّهٔ پیش گاه تخت پادشاه
بغایت بزرگ از طلا نهاده و پادشاه بر آن به عظمت نشسته،
احوال حضرت خاقان سعید و امرا و لشکرها و عده و اسپان
و اوصاف بلدان چون سمرقند و هرات و شیراز پرسید
و بیش از حد اظهار محبّت فرمود و فرمود که چند زنجیر فیل و دو
طقوز خواجه سرا و دیگر تحفه ها در صحبت ایلچی دانا می فرستم
و در آن مجلس یکی از مقربان بزبان ترجمان از لطافت چهار
صفّهٔ مرصع استفسار نمود بآن معنی که در ملک شما نمی تواند
بود فقیر بموقف عرض رسانید که شاید در آن ملک نیز
امثال این توان ساخت اتارسم نیست پادشاه تحسین بسیار
فرمود و چند بستهٔ قلم قنبول و میوه های خاصه عنایت فرمود و
جمعی هر موزیان که در آن بلده بودند از استماع التفات پادشاه

Marfat.com

وداعیهٔ ایلچی فرستادن بدرگاه سلاطین پناه اضطراب عظیم نمودند ودر اندراس این اساس طرحی انداختند و از کمال شرارت وخباثت این سخن ساختند که فقیر فرستادهٔ حضرت خاقان سعید نیست واین سخن بسمع امیر و وزیر رسید ع

چه جای میر و وزیر این سخن بشاه رسید

چنانچه بعد ازین گفته شود انشاء الله تعالی،

ودرین ایام دیانک وزیر که حسن اهتمام بحال این فقیر داشت رایت عزیمت بصوب مملکت گلبرگه برافراشت وسبب این عزیمت آن بود که پادشاه گلبرگه سلطان علاؤ الدین احمد شاه خبر قصد دیورای وکشته شدن ارکان دولت او شنید وبغایت منبسط گردید و قاصدی زبان آور فرستاد و پیغام داد که هفت لک ورهه تسلیم نمائی والا لشکر جهان کشای به آن ولایت روان سازم و قاعدهٔ کفر از بنیاد برانداز م پادشاه بیجانگر دیورای ع

برآشفت آشفتنی خشمناک

وگفت چون من زنده ام اگر نوکری چند کشته شود باک نیست ع

نوکر اگر هزار بمیرد مرا چه باک

بیک دو روز هزار چند ازان تواند ساخت ع

چون بود خورشید تابان ذرهٔ بی پایان بود

Marfat.com

و اگر ضعف و قصور و عجز و فتور تصور کرده اند چنان نیست
طالع قوی و سعد قرین است و بخت یار اکنون ایشان هرچه از
ولایت من توانند گرفت غنیمت دانسته بساوات و علمای خود
دهند که من هرچه ازان مملکت در قبضهٔ اقتدار آرم بزنار داران
و براهمه خواهم داد و از طرفین لشکرها فرستاده در اطراف ممالک
یکدیگر خرابی بسیار کردند و پادشاه در دیوان زنار داری نیمه
پذیرنام را قائم مقام دیانک گذاشت که او نیز خود را عدیل
وزیری میداشت، قصیری شریری نخسی نجسی عبوسی منحوسی
همه اوصاف ذمیمه در وی حاصل و همه اخلاق حمیده از وی زائل
آن ناپاک چون مسند دیوان را پلید ساخت علوفهٔ یومی
را بی جهتی برانداخت هرموزیان مجال خباثت یافته
شیطنت که در طینت ایشان مخمور بود به ظهور آوردند
و بجنسیت شرارت باین نیمه پذیر زیر اندر زیر یار شده
گفتند فقیر فرستادهٔ حضرت خاقان سعید نیست و سوداگری
است حکم آنحضرت بدست آورده و دروغی چند به سمع کفار
رسانیدند و در ضمیرشان جاگیر شد و چند گاه بچنین
حال تباه در آن کفرستان حیران بود درین حیرت چند
نوبت پادشاه در اثنای راه رسید و عنان عنایت باز
کشید و احوال پرسید و فی الواقع حاوی بدائع الاخلاق

Marfat.com

بود ع

گر همه عدل است همین بس بود

دو یانک اطراف گلبرگه تاخته و عاجزی چندرا اسیر و زبون ساخته باز آمده ازجهت ناساختن جزئیات فقیر همه پذیر را ملامت فرمود و فرمود که هفت هزار فنم برضراب خانه نوشته در روز وصول یافت ، و دو ایلچی خواجه مسعود و خواجه محمّد هم از مردم خراسان که در آن ولایت بودند با اندک بیلاک وقماشی برسالت مقرر شدند و فتح خاقان از نسل سلطان فیروز شاه که پادشاه مملکت دهلی بود قاصدی خواجه جمال الدّین نام با بیلاک و عرضه داشت ارسال نمود و پادشاه در روز اجازت با فقیر گفت که ترا گفتند که حضرت میرزا شاه رخ نه فرستاده واگرنه ترا زیادت رعایت می نمودیم اگر بار دیگر باین ملک آئی و میدانم که آنحضرت فرستاده شاید که آنچه مناسب سلطنت ما باشد به ظهور آید و فقیر بزبان حال می گفت بیت

دیگر به غریبی نروم همره شاهی
از بادیهٔ عشق تو گر با وطن آیم

و در مکتوبی که به آنحضرت نوشته بود سخن خباثت هرموزیان درج نمود به این عبارت که ارادهٔ آن بود که بحضرت خلافت به تحف و هدایای پادشاهانه توسّل جوییم امّا جمعی گفتند که

Marfat.com

عبدالرزاق ملازم آنحضرت نیست و در اوصاف حضرت خاقان سعید نوشته بود که آثر ملکانه و مفاخر پادشاهانه با صفوت انبیا و صفت اولیا مجتمع ساخته چنانچه برالسنهٔ صغیر و کبیر و رقم تحریر هر خبیر و قلم تقریر هر دبیر این معنی نقش پذیر است قطعه

نوح خلیل خلتی خضر کلیم حالتی
احمد عرش هیبتی عیسی روح منظری
ربع زمین زدرگهت ثبت نهند بعد ازین
زین سوی خط استوا در خط حکم آوری

وچون آن ولایت بزعم این طائفه داخل ممالک خط استوا است ذکر خط استوا در حکم آوردن مناسب واقع است، و فقیر جزئیات ساخته بطرف ساحل عمان روان شد ....

وآن جهاز بهزار هزارا هتزاز بمیان دریا رسید .... واهل کشتی عید اضحی در دریا کرده اواخر ذیحجه کوه قلهات را دیدند واز محنت بحر براحت رسیدند و در آن ایام هلال محرم سنه ثمان واربعین وثمانمایه بسان خیال ابروی یار در دریا نمود .... قصهٔ سرگذشت دریا بانجا رسیده بود که هلال محرم ..... در اثنای دریا غرهٔ غزا نمود و چند روز دیگر کشتی در دریا بود و بمسقط آمده لنگر انداخت و کشتی را که از جهت طوفان نقصان یافته بود مکمل ساخت و باز به کشتی در آمده روان شد .... و

Marfat.com

کشتی از مسقط سفری شده به بندر خورفقان آمد و یک دو روز آنجا توقف شد..... واز بندر خورفقان باز به کشتی روان شده دوازدهم ماه صفر روز جمعه چاشت گاه به شهر هرموز رسید واز بندر هنورتا هرموز بمدت هفتاد و پنج روز آمد،

A-D

از توزکِ بابری

مدت تصنیف ۸۹۹ھ تا ۹۳۷ھ

[۱ - از هرات بکابل در سرمای سخت]

سلطان حسین میرزا والی خراسان بجهت دفع محمد شیبانی خان عزم جزم کرده تمام پسران خود را طلبیده بود و بابر را هم از کابل طلب کرده، در اوائل ۹۱۲ھ (اواسط ۱۵۰۶ء) بابر راکه در راه خراسان بود خبر فوت سلطان حسین میرزا رسید باوجود این خبر ناموس خانوادهٔ تیموری را ملاحظه نموده بجانب خراسان متوجه شد و بهرات رسید، میرزایان خراسان قرار دادند که آن زمستان هرکدام درجای مناسبی قشلاق کند و در تابستان جمعیت نموده بدفع غنیم متوجه

Marfat.com

شوند، بابر را هم تکلیف قیشلاق کردن در نواحی خراسان
کردند، امّا او باوجود سختی سرما از هرات به کابل روانه شد،
قیشلاق اینجا باید کرد" گفته محمد برندوق و ذوالنون[1] بیگ
بجد سعی ها می کردند و اسباب قیشلاق و جای آنرا خوب سامان
نمی دادند، زمستان شد، در کوهستانی که درمیانی بود، برف ها
بارید، از طرف کابل هنوز دغدغه بیشتر شد اینهائی جای را بجهت
قیشلاق سامان می دهندی در جائی بسامانی قیشلاق می فرمایند
آخر ضرورت شد، صریح گفته نتوانستم، به بهانه قیشلاق
از هری در هفتم شعبان (۹۱۲ھ = ۲۴ دسمبر ۱۵۰۶ء)
برآمده در نواحی بادغیس در هر یورت یک یک روز دو دو روز
توقف کرده کوچ همی کردیم تا مردمی که بجهت تحصیل و کار دهم
بولایات رفته اند آمده همراه شوند آن مقدار مکث و درنگ شد
که بعد از گذشتن از لنگر میرغیاث در کوچ دوم یا سیوم ماه
رمضان دیده شد، بعضی ها بعد از بیست روز یک ماه در کابل
آمدند و بعضی ها مانده نوکر میرزایان[2] شدند، ازین جمله سید یم علی دربان
بود آنجا مانده نوکر بدیع[3] میرزا شد، از نوکران خسروشاه هیچ کس را مثل
او رعایت نکرده بودم، در وقتی که جهانگیر میرزا غزنی را پرتافته

[1] از امراء سلطان حسین میرزا مرحوم ۰ [2] یعنی پسران سلطان حسین میرزا ۰
[3] پسر سلطان حسین میرزا که بشرکت برادر خود مظفر حسین میرزا جانشین پدر خواسته در هرات

Marfat.com

برآمد غزنی سیدیم علی داده شده بود و برادر زنِ خود دوست انگو
شیخ را در غزنی مانده خود به لشکر آمده بود، فی الوقع درمیان دو
نوکران خسرو شاه ازین دو کس که سیدیم علی دربان و محب علی قورچی
باشند بهتر کسی نبود، سیدیم اخلاق و اطوار خوب داشت در شمشیر
خود بسیار مردانه مردی بود، در خانهٔ خود بَیِ مجلسی و صحبتی نبود،
سخاوت بسیاری داشت، عجب بکفایت و بسامان کسی بود،
ظرافت و لطافت او رنگین و اختلاط و حکایت او شیرین بود
خوش خلق و حرّاف و هزّال مردی بود، عیبش این بود که گذارا
فاسق ..... بود، در مذهبش انحرافی بوده یک چیزی منافق
شیوه طور کسی بود، بعضی نفاق او را بهزل حمل می کنند
امّا بی چیزی هم نبوده، بدیع الزّمان میرزا در وقتی که هری
را بدست غنیم داده پیش شاه بیگ می آمده است،
بجهت گفتن سخن منافقان درمیان شاه بیگ
میرزا و میرزا سیدیم علی را گشته در آب هیرمند
انداخته است، حکایت محب علی در ذیل وقائع
خواهد آمد،

از لنگر میرغیاث گذشته مواضع کنار غرجستان را
زیر کرده چچران آمدیم، در وقت از لنگر گذشته بنواحی
چچران رسیدن پیوسته برف بود - هر چند که می رفتیم

Marfat.com

برف بلندی ترمی شد، در نواحی چچران خود برف ازان اسپ بلند تر بود، چچران بذوالنّون بیگ تعلّق داشت، میرک جان ایردی نام نوکر او آنجا بود، جمیع غلهای ذوالنّون بیگ را بها داده گرفته شد، چون از چچران گذشتیم بعد از دو سه روز برف بسیار بسیار شد از رکاب اسپ بلند تر بود، در اکثر جاها پای اسپ به زمین نمی رسید دیگر برف همیشه می بارید،

چون از چراغ دان گذشتیم هم برف بلند بود هم راه نامعلوم شد، در نواحی لنگر میرغیاث بکابل به کدام راه رفتن خود را کنگاش نموده شد، من اکثری برین بودم که زمستان است براه قندهار اگرچه اندکی دورتر است امّا بی تردّد و دغدغه رفته می شود راه کوه دغدغه و تردّد دست قاسم بیگ آن راه را دور و این راه را نزدیک گفته بسیار جهل کرد، آخر به همین راه شدیم،

سلطان نامی پشائی راهبر بود، نمی دانم از پیریش بود یا ازدل پای دادن یا از بسیاری برف بود باری راه گم کرد و سر نتوانست کرد، چون بسبی قاسم بیگ باین راه شده بودیم

لہ درودادی هری رود بالا +

Marfat.com

قاسم بیگ بناموس افتاده خود ولپسرانش فرود آمده و برف ها را زیر کرده و راه پیدا کرده پیش می رفتند و یک روز که هم برف بسیار بود و هم راه نامشخص هرچند سعی کردیم نتوانستیم راه رفت چاره نیافته و برگشته برجای که هیزم بسیار بود فرود آمده شصت هفتاد جوان خوب را تعیین کردیم که بهمین راهی که آمدیم همین پی را زیر کرده و برگشته در پایان قولها[1] از هزاره و مردم دیگر که قپچاق نموده باشند راهبری از برای راه سرنمودن پیدا کرده بیارند، تا آمدن آنهای که رفته بودند باورد و سه چهار روز ازین منزل کوچ ننمودیم، رفتها هم راهبر خوبی نتوانستند آورد، توکل کرده سلطان پشائی را پیش انداخته بهمین راهی که راه نیافته برگشته بودیم روان شدیم، در آن چند روز تشویش ها و مشقتهای بسیار کشیده شد چنانچه در مدت العمر این قدر مشقت کم کشیده شده بود،

نزدیک بیک هفته برف زیر کرده از یک کرده و نیم کرده زیاده کوچ نمی توانستیم کرد، برف زیرکننده من بودم باده پانزده نزدیکی و قاسم بیگ بود و دو پسرش تنگری بردی و قنبر علی با دوسه نوکرش، اینها که مذکور شد پیاده گشته برف زیری کردیم در هر قدم

[1] قول = A broad open valley between mountains.

Marfat.com

نهادن تاکمر و تا سینه فرو رفته برف زیری کردیم، بعد از رفتن
چند قدم عمل شخصی که پیشتر بود سوخته می ایستاد، دیگر پیش می
گذشت، این ده پانزده کسی که برف را زیری کردند آن قدر
می شد که اسپ خالی را کشیده می شد و این اسپ خالی کشیده
می شد و تا خوی گیر فرو رفته تا ده پانزده قدم راه رفته مانده می
شد، این اسپ را بگوشه کشیده یک اسپ خالی دیگری را پیش
کشیده می شد، دیگر تمام جوانان و جماعت که امرا نام داشتند
از اسپ خود فرود نیامده در راه طیار کوفته زیر کرده در آمده
سرهای خود را پایان انداخته می آمدند محل آن نبود که بکسی تکلیف
و زوری توان کرد، هرکسی را همتی و جرأتی باشد این طور کارها
را خود طلبیده می کند، همین طریق برف زیر کرده د
راه ساخته ..... در سه چهار روز در پایان کوتل زرّین
بخوال[1] قوتی نام خوالی آمدیم، همین روز غریب چاپقونی[2]
بود برف می بارید، چنانکه بیمه و هم مردن غالب شد،
(مردم آن کوهستان غارها و کاوالها را خوال می گویند)
در وقت رسیدن این خوال چاپقون بغایت تیز شد،
در کنار همین خوال فرود آمده شد تا برف بلند و راه یکرنگ،
براه کوفته و زیر کرده هم اسپ بحیله می رفت، روزها

---

[1] یعنی غار مبارک، [2] چاپقون یعنی باد و باران است ٭

Marfat.com

بنایت در کوتاهی، مردم پیش در روشنی روز در پیش این
خوال آمدند تا نماز شام و نماز خفتن مردم [آمده ماندند]
بعد ازان هرکس هرجا که ایستاده بود در همان جا فرود آمده،
مردم بسیاری بر بالای اسپ صباح کردند، خوال تنگ نمود
من در دهن خوال پاروی[1] گرفته برف را روفته از برابی خود برابر نمد
تکیه جای ساختم، برف را تا سینه کافتم هنوز بزمین نمی رسید
اندکی از باد پناه شد، همانجا نشستم چندی بگفتند که
درمیان خوال بروید نرفتم در خاطر گذشت که همه مردم
در برف و چاپقون و من در خانه گرم و در استراحت،
همه الوس در تشویش و مشقت اینجا من در خواب بفراغت،
از مروت دور و از هم جهتی برکنار کار لیست، هر تشویش و
مشقت باشد به بینیم، هر طور مردم طاقت آورده بایستند
ما هم بایستیم، یک مثل فارسی ست که مرگ بیاران
عید است، در آن طور چاپقون در چاقوری[2] که کافته
و ساخته بودم نشستم، تا نماز خفتن برف آن چنان
زور آورده ببارید که من بر سر پانشسته ماندم بر
سر من و پشت من و برگوشهای من چهار انگشت برف نشسته

[1] پارو Shovel, Spade
[2] غارخرد Dugout, pit-

Marfat.com

بود همان شب در گوش من سرما تاثیر کرد۔ نماز خفتن جماعت
که غار را خوب ملاحظه نمودند فریاد کردند که خوال بسیار فراخ
است تمام این مردم را جامی شود این را که شنیدم برف را
که بر سر و روی من بود افشانده درخوال در آمدم، جوانانی را که
در نواحی خوال بودند طلبیدم از برای پنجاه شصت کس
بفراغت جا پیدا شد، آزوق[1] و بخنی و قاورد[2] داغ و هر چیز که
حاضر بود از هر که بود آوردند، درین طور سرد و برف و چالپقون
در عجب جای گرم دامن بفراغتی آمدیم،

صباح آن برف و چالپقون ایستاده، پگاه کوچ کرده بهمان
دستور سابق برف زیر کرده و راه ساخته بر بالای دابان[3] برآمدیم
راه خود در نهایت تندی بالای برآمده کوتل زرین می گفته اند
تا بالا نه برآمده به پایان دره روان شدیم پیش از انکه بپایان
دابان برسیم روز بآخر رسید در دهنه دره منزل کردیم
آن شب سرمای عظیم بود بمشقت و صعوبت بسیار آن شب
گذرانیده شد، دست و پای کس بسیار را سرما برد،
پای کیپچه راوست سیوندوک ترکمان را و پای اچی را
همین شب سرما برد، صباح پگاه بپایان دره روان شدیم

[1] توشه + [2] Viands roasted in grease
[3] یعنی کوه +

Marfat.com

با وجودیکه می دانستیم که این راه نیست دیده و دانسته توکّل کرده پایان دره روان شدیم از جاهای بدو اوچمه ها فرود آمدیم و نماز شام بود که از دهنه دره بر آمدیم،

هیچ پیرکهن و کلان سال یاد ندارد که از این کوتل در وقتی که برف این قدر کلان باشد کسی گذشته باشد بلکه درین فصل معلوم نیست که عبور نمودن از ین کوتل در دل کسی گذشته باشد، اگرچه از بلندی برف چند روزی تشویش دیدیم امّا آخر بسبب همین برفِ بلند خود را بمنزل رسانیده شد چراکه اگر این مقدار برف بلند نمی بود از آن چنان بیراهه و اوچمه که می توانست گذشت بلکه اگر برف بلند نمی بود در اوچمه اوّل اسپ و شتر و مردم تمام میماند ٥

هر نیک و بدی که در شمار است تا در نگری صلاح کار است

نماز خفتن بود که در یکه اولنگ فرود آمدیم، مردم یکه اولانگ در وقت فرود آمدن از ما خبر یافتند و مارا بخانهای گرم برده گوسفندهای فربه از برای ما آوردند و از برای اسپان کاه و دانه بی نهایت جمع شد و هیزم و سرگین را نهایتی نی، از آن چنان سرما و برف خلاص شده این چنین ده و خانهای گرم یافتن، از آن چنان مشقّت و بلاها رهائی یافته آن چنان نان بسیار و گوسفند های فربه یافتن حضور لیست که این چنین مشقت

---

٥ Steep mountain sides; here apparently Baltpak passes referred to.

Marfat.com

کشیدگان می دانند، مراعاتیست که این چنین بلاگذارندگان می شناسند، خاطرجمع و دل آسوده یک روز دریکّه اولانگ توقّف کردیم واز یکّه اولانگ کوچ نموده دو فرسنگ راه فر آمدیم، صباح[1] عید رمضان شد، از میان بامیان گذشته واز کوتل شبرتو فرود آمده بجنگلیک رسیده فرود آمده شد، هزارهٔ ترکمان باکوچ های و مالهائی خود بر سر راه قشلاق کرده بودند واز ما اصلا خبر نداشتند، صباح آن کوچ نموده درمیان آغیل[2] ایشان والا چوق[3] های ایشان در آمدیم، دو سه آغیل بتاراج رفت، دیگران خانها و روزگار خود را پرتافته فرزندان خود را بکوه کشیدند . . . . . [مردم] هزارها را دنبال کرده برکوه برآمدند و مثل آهوی شکاری پیش انداخته شکار کردند . . . . پیشترک گذشتیم از بلندیها و پستی های کوهستان گذشته اسپ و گوسفند هزارها را پیش انداخته بنگر تیمور بیگ آورده فرود آمدیم . . . . . ،

از لنگر سوار شده در برابر اشتر شهر فرود آمده شد، از آنجا پگاه سوار شده نزدیک بشب از تنگی غوربند برآمده بر سر پل نرود آمدیم، اسپان را خنک کرده و آسوده ساخته نماز پیشین از

[1] یکم شوال ۹۱۲ھ (= ۱۴ فروری ۱۵۰۶ء) [2] آغل یعنی آغال و آن جای باشد که در کوه و صحرا بجهت خوابیدن گوسفندان سازند +
[3] Hucha کاشانه -

Marfat.com

سر پل سوار شدیم تا تو تقاول رسیدن برف نبود، چون ازین مقام گذشتیم هرچند رفتیم برف بلند تر شد، درمیان دمّه کشی و منار سرما آن چنان بود که مدّت العمر آن چنان سرما کم دیده شده بود . . . . از کوه منار گذشته در دامنهٔ[1] فرود آمده از سرما بی طاقت شده آتش ها روشن ساخته خود ها را گرم ساختیم . . . . صبح نزدیک بود که از دامنهٔ کوه منار سوار شدیم، درمیان کابل و منار برف تاران اسپ بود - همه جا برف گرفته بود، کسی که از راه می برآمد به تشویش می گشت، این میان را تمام در برف فرو رفته آمدیم، ازین جهت در وقت فرض بکابل بجیدهٔ تمام رسیدیم، — A.D.

[۲ - جنگ پانی پت]

از انجا[2] کوچ کرده بر انغار[3] جوانغار[4] غول یسال[5] راست ساخته دیم دیده شد [دیم، رسمی است که مردم لشکر را سوار کرده کمانی یا چابقی بدست گرفته بدستوری که درمیان ایشان مقرّر است

[1] Lit. Pass, Passage [2] یعنی از منزلی که برکنار رود جون (جمنا) بود، و را ا خر جمادی الاولی ۹۳۲ھ) بابر از شاه آباد (ضلع انبالہ) یک کرده درمیان کرده درکنار دریائی جون روبروی سرساوه (ضلع سهارنپور) فرود آمده بوده ازان منزل کنار دریا را گرفته پایان رو به چند منزل کرده بود، حالا ازانجا کوچ کرده سوی پانی پت می آید

[3] THE RIGHT WING [4] THE LEFT WING [5] THE CENTRE

Marfat.com

لشکر را تخمین نموده از روی آن حکم می کنند که این مقدار لشکر خواهد بود]-
آن مقدار که قیاس می کردیم آن قدر لشکر در نظر نه در آمد،
در منزل فرمان شد که [مردم لشکر] فراخور حال خود را ارابه
سازند، هفت صد ارابه شد، به استاد علی قلی فرمان شد که
بدستور روم در میان ارابها بجای زنجیر از خام گاو از غامچی[1] ها
تافته بیک دیگر به بندد، در میان دو ارابه شش هفت تورا[2]
باشد، تفنگ اندازان در عقب این ارابها و تورها ایستاده
تفنگ اندازند، بجهت ترتیب این اسباب پنج شش روز
در منزل توقف شد، بعد از طیار و مکمل شدن این اسباب
تمام امرا و جوانی را هم که سخن می دانستند به کنگاش طلبیده
کنگاش عام کرده، رای ها برین قرار گرفت که پانی پت شهریست
محلات و خانهای بسیار دارد، یک طرف خانها می شود اطراف
دیگر را هم به ارابه و تورا مضبوط کرده تفنگ انداز و پیاده
از عقب ارابها و تورها تعین می باید کرد باین قرار کوچ نموده
و یک منزل در میان کرده روز پنجشنبه سلخ[3] جمادی الآخر
[۹۳۲ھ] به پانی پت آمدیم،
دست راست شهر و محلات شد، پیش بارابها و تورها که ترتیب

---

[1] Ropes Cords [2] Manilleto

[3] ۱۲ - اپریل ۱۵۲۶ء [4] Suburbo

Marfat.com

داده بودیم شد ، در دست چپ و بعضی جاها خندق و شاخ شد ، و هر یک تیر انداز جا آن مقدار که صد ، صد (و) پنجاه کس برآید جا گذاشته شد ، بعضی از مردم لشکر خیلی متردد و متوهم بودند تو هم و تردد بی تقریب است آنچه الله تعالیٰ در ازل تقدیر کرده است دیگر نمی شود ، اگرچه آنها را هم عیب کرده نمی شود حق بطرف ایشان بود چرا که بوطن دو سه ماهه راه آمده شده بود ، به غریب قومی کار مردم افتاده بود ، نی ما زبان آنها را می دانستیم نی آنها زبان ما را ؎

پریشان جمعی و جمعی پریشان گرفتار قومی و قومی عجایب[۱]

لشکر حاضر غنیم را یک لک تخمین میکردند فیل او را و امرای او را نزدیک بهزار فیل می گفتند که هست ، از دو پدرش[۲] مانده خزینه خود نقد در دستش بود ، در هندوستان یک رسمی است در وقت این چنین کار افتادن ها زر داده بمیعاد نوکری می کرده اند ، این مردم را سهبند[۳] می گویند ، اگر اینچنین خیال میکرد یک دو لک هم نوکری می توانست گرفت الله تعالیٰ راست آوردنی جوانان خود را راضی توانست کردنی خزینهٔ خود را توانست قسمت کرد ، جوانان خود را چگونه راضی توانست کرد که مساک بر طبیعتش بسیار غالب بود و خود بجمیع نمودن زر بیحد طالب ، بی تجربه جوانی بود ، نی آمدن او بسر انجام بودنی رفتن او ، نی ایستادن او باهتمام

[۱] شعر سلمان ساوجی است + [۲] یعنی سکندر و بهلول +

[۳] اصل : بدهند +

Marfat.com

بودنی جنگ کردن ،

دران فرصت که در پانی پت اطراف وجوانب مردم لشکر به ارابه وشاخ وخندق مضبوط ومرتّب کرده می شد درویش محمّد ساربان بعرض رسانید که این مقدار احتیاط که شد او چه امکان داشته باشد که اینجا بیاید، گفتم که تو اینها را بخانان و سلطانان اوزبک قیاس می کنی؟ آن سال که از سمرقند برآمده بحصار آمدیم جمیع خانان و سلطانان اوزبک اتّفاق کرده بعزیمت آمدن بر سر ما که از دربند گذشتند ما کوچ ومال جمیع مغول وسپاهی را در محلّات درآورده محلّات کوچه بند کرده مضبوط ساختیم، چون آن خانان وسلطانان حساب ویراغ ایستادن ورفتن را می دانستند دیدند که مرده و زنده را در حصار مضبوط کرده ایم حساب آمدن بر سر ما را نیافته از نونداک[۵۲] برگشتند، اینها را بآن ها تشبیه مکن حساب کار را ویراغ رفتن را کجا می توانند، خدا راست آورد، همان طور که من گفته بودم شد،

هفت هشت روزی که در پانی پت بودیم کم کم کس رفته بر دائرهٔ او، مردم بسیار او، تیر می باریدند، آنها هیچ حرکتی وحسّی نمی کردند، آخر برای بعض امرای دولت خواه هندوستانی عمل کرده

[۵۱] در سنه ۹۱۸ھ / ۱۵۱۲ء +

[۵۲] در نواح چغانیان +

Marfat.com

مهدی خواجه و محمّد سلطان میرزا و عادل سلطان و خسرو و شاه میرحسین و سلطان جنید برلاس و عبدالعزیز میرآخور و محمدعلی جنگ و قتلق قدم و ولی خازن و محب علی خلیفه و محمد بخشی و جان بیگ و قراگوزی این سرداران را باچهار پنج هزار کس به شبیخون فرستادیم، اتفاق خوبی نتوانستند کرد و پریشان رفته رسیده کار نه کردند، صبح کرده تا وقت روشن شدن نزدیک به دایرهٔ غنیم بودند، مردم غنیم هم نقارهای خودرا نواخته فیلهای خودراست کرده برآمدند اگرچه کاری نتوانستند کرد امّا بآن مقدار کسی لب یاری درآویخته هیچکس را نگیرانده سالم و سلامت برآمدند، در پای محمدعلی جنگ جنگ تیر رسیده، اگرچه مهلک نبود امّا روز جنگ بکار نیامد،

این خبررا یافته همایون را با لشکر یک کروه، یک و نیم کروه پیش از ایشان فرستاده خود هم با لشکر مانده راست کرده برآمدم، شبیخون رفتگان با همایون همراه شدند چون کس غنیم پیشتر نیامد ما هم برگشته فرود آمدیم، درین شب در اردو غوغای غلطی افتاده تا نزدیک گری سوران بود و غوغا بود بمردمی که این چنین غوغاها ندیده بودند خیلی تردّد و توهّم شد، بعد از یک زمانی غوغا برطرف شد،

[روز جمعه هشتم ماه رجب] وقت فرض از قراول خبر

Marfat.com

آمد که غنیم راست کرده می آید ما هم جیبه پوشیده و یراغ بسته سوار شدیم برانغار [و جوانغار و دست راست غول و دست چپ غول و ایراول فلان فلان بود] عبدالعزیز میراخور را طرح تعین کرده بودیم، در اوچ برانغار ولی قیزیل و . . . . را با مغولانش بتونغمه مقرر کردیم، در اوچ جوانغار قراقوزی و [فلان و فلان] را بتونغمه راست ساختیم که بمجرد نزدیک رسیدن غنیم از عقب بگردند،

در وقت نمودار شدن سیاهی غنیم بطرف برانغار میل او بسیار بود ازین جهت عبدالعزیز را که در طرح معیّن بود به برانغار کومک فرستاده شد، سیاهی سلطان ابراهیم که از دور نمودار شد، هیچ جا درنگ ننموده تیز می آید پیشتر که آمد سیاهی ما که بآنها نمودار شد این ترتیب و یسال را که ملاحظه کردند حصر شده بایستم نایستم بیایم نیایم طور کرده نی توانست ایستاد، نی مثل پیش بی درنگ توانست آمد،

فرمان شد که مردمی که در تونغمه تعین شده بودند از دست

---

۱ The Advance ۲ The Reserve.
۳ The point of the right wing ۴ The Turning party; Troops posted in ambuscade for turning the enemy; action of Turning the flank of the enemy.
۵ The point of the left wing. نوجیکه از عقب غنیم درآید،

Marfat.com

راست و دست چپ از عقب غنیم برگشته تیر گذاشته بجنگ
مشغول شوند، برانغار و جوانغار هم رفته بغنیم برسند، مردم
تولغمه از عقب غنیم گشته تیرگذاشتن گرفتند، از جوانغار
مهدی خواجه پیشتر رسید، از روبروی مهدی خواجه یکفوج
با یک فیل آمد، اینها هم تیرباری گذاشته آن فوج را
گرداندند، بکومک جوانغار از غول احمدی پروانچی [و فلان
و فلان] را فرستاده شد، در برانغار هم جنگ قائم شد به
محمدی کوکلداش [و فلان و فلان] فرمان شد که در پیش غول
از روبرو رفته بجنگ مشغول شدند، اُستاد علی قلی هم پیش غول
چند مرتبه خوب فرنگیها[1] انداخت، مصطفی توپچی از دست
چپ غول ضرب زنها انداخت، برانغار جوانغار و غول و
تولغمه گرداگرد غنیم را گرفته شیبه[2] گذاشته بجد بجنگ
مشغول شدند، یک دو مرتبه بطرف برانغار و جوانغار
کوتاه حملها کردند مردم ما تیرگذاشته بضرب شیبه[2]
باز در غول انداختند، دست راست و دست چپ
غول همه در یک جا جمع شده آنچنان غلو شده که نی پیش
توانستند آمدنی راه گریختن توانستند یافت،
آفتاب یک قد نیزه برآمده بود که انگیز جنگ شد تا

[1] Field Cannon. [2] تیرباران Shower of arrows

Marfat.com

نیم روز شده بود که اعدا مغلوب و مقهور و احبا مبتهج و مسرور شدند بفضل خود و کرم الله تعالی این چنین کار دشواری را بما آسان کرد و آنچنان لشکر بسیاری را در نیم روز بخاک یکسان کرد، پنج شش هزار کس نزدیک ابراهیم در یک جا بقتل رسیده بودند، دیگر در هر جا مردها را درین معرکه پانزده شانزده هزار کس تخمین می کردیم در وقت آمدن آگره از تقریر مردم هندوستان معلوم شد که چهل پنجاه هزار کس درین معرکه مرده بوده اند،

دکن یاغی زیر کرده فرود می آوردند، روان شدیم، از پیش روامرای فرود آورده و او غانان را آوردن گرفتند، خیل خیل فیلان را با فیل بانهای آنها آورده پیش کش کردند،

از عقب غنیم رفته از تابین خاصه قسمتای مرزا و بابا چهره و بوچکه را با همراهانش ابراهیم را برآمده خیال کرده قاوغونچی[1] تعین کردیم که تا به آگره رسیدن به تعجیل رفته خود را بآن جا رسانند، ازمیان اردوی ابراهیم گذشته سراچها و خانهای اورا سیر کرده در کنار سیاه آبی فرود آمدیم،

نماز دیگر بود که طاهر تبری مردهٔ ابراهیم را در میان مرده بسیاری یافته سر اورا بریده آورد،

---

[1] نوجیکه برای تعاقب غنیم مقرر شود (قاوغون = تعاقب)

Marfat.com

همین روز همایون میرزا و خواجه کلان [و فلان و فلان] را تعیین کردیم که جریده تیز گشته آگره را بدست آورده خزانه را احتیاط بکنند، مهدی خواجه [و فلان و فلان] را مقرر کردیم که از پرتال[1] جدا شده ایلغار نموده در قلعه دهلی در آمده خزانها را احتیاط بکنند،

صباح آن کوچ نموده یک کروه راه آمده بجهت مصلحت اسپان در کنار جون فرود آمدیم،

دو منزل درمیان کرده روز سه شنبه [۱۲ - رجب] مزار شیخ نظام اولیا را طواف کرده در برابر دهلی در کنار جون فرود آمده شد، همین شب چهار شنبه قلعه دهلی را سیر کرده شبش آنجا بوده صباح آن از قلعه دهلی مزار متبرک انوار خواجه قطب الدین را طواف کرده مقبره و عمارات سلطان غیاث الدین بلبن و سلطان علاء الدین خلجی و منارهٔ او را و حوض شمسی و حوض خاص را و مقابر و باغات سلطان بهلول و سلطان سکندر را سیر کرده در اردو فرود آمده در کشتی در آمده عرق خوردن شد،

شقداری دهلی را به ولی قیزیل عنایت کرده دوست را

[1] پرتال = Lit a horse laden with personal Necessaries; hence, baggage

Marfat.com

دیوان دہلی ساختہ خزانہائی کہ بود مہر کردہ در عہدۂ ایشہا کردیم،

روز پنجشنبہ ازان جا کوچ نمودہ در برابر تغلق آباد درکنار جون فرود آمدہ شد،

روز جمعہ [۱۵ - رجب] در آن منزل توقف کردیم مولانا محمود و شیخ زین و بعضی دیگر رفتہ در دہلی نماز جمعہ کردہ بنام من خطبہ خواندند، بفقرا و مساکین پارۂ زرنجش کردہ بارد و آمدند،

روز شنبہ ازان منزل کوچ نمودہ کوچ برکوچ عزیمت آگرہ کردہ شد، من رفتہ تغلق آباد را سیر کردہ آمدہ در اردو فرود آمدم،

روز جمعہ بیست و دوم رجب در محلات آگرہ در منزل سلیمان فرملی فرود آمدہ شد،

Marfat.com

از لطائف الطوائف

مصنفه

مولانا علی بن صفی بن ملا حسین واعظ کاشفی

(م سنه ۹۳۹ھ)

باب نهم

فصل دوم - در لطائف شعرا نسبت بتوانگران و بخیلان

شاعری از برای بزرگی که به بخل منسوب بود قصیدهٔ گفت و در آنجا او را ستایش بسیار کرد و بعد ازان بر خواند او نمیخواست که شاعر را صله دهد بلکه می خواست که تحیتی برگذراند و از سر باز کند گفت ای فلان نیک شعری گفتهٔ احسن الله الیك یعنی نیکی کند خدای تعالیٰ با تو مرادش آنکه نیکی از خدا چشم بدار و بمن طمع مکن، شاعر مرادش دریافت و گفت احسن الله الیّ من مظهرك نیکی کند خدا بمن لیکن از مظهر تو یعنی واسطهٔ روزی من بسازد، آن بزرگ را جواب او بغایت خوش آمد

Marfat.com

و او را رعایت کلّی نمود،

شاعری در مدح خواجۂ بخیل قصیدۂ بگفت و برو خواند

هیچ صله نداد و یک هفته صبر کرد اثری ظاهر نشد و قطعۂ تقاضای بگفت و بگذرانید خواجه التفات ننمود، بعد از هفته هجو کرد خود را بآن نیاورد و شاعر بیامد و بر در خانۂ او مربّع نشست خواجه بیرون آمد او را بدید که بفراغت نشسته است گفت ای مبرم بیحیا قصیده بگفتی هیچ ندادم قطعۂ تقاضای آوردی پروانه کردم هجو کردی خود را بآن نیاوردم دیگر به چه امید اینجا نشستهٔ؟ گفت بدان امید که بیری و مرثیه ات نیز بگویم و بر مردم خوانم و ببرم، خواجه بخندید و او را صله نیکو بخشید،

خواجۂ بیمار شد و بر بستر مرض افتاد و آن بیماری امتداد یافت و شاعری که آشنا و دوستِ او بود در آن مدت بعیادت او نیامد، چون خواجه صحت یافت با او ملاقات کرد از روی گله مندی گفت این همه بیماری صعب کشیدم و تو یکبار مرا عیادت نکردی گفت معذورم دار که بمرثیه گفتن مشغول بودم،

شاعری را دیدند که از کوچۂ بخیلی بیرون آمد خلعتی نو پوشیده گفتند خواجه این خلعتِ نو بتو داده باشد، این

Marfat.com

کرم از و غریب و عجیب بوده است، شاعر گفت لا واللہ بخل او بمرتبه ایست که اگر اورا سرای باشد مشتمل برچند صفهٔ بزرگ و خانهای بسیار و تمام آن مالا مال بود از سوزن ویعقوب پیغمبر جمیع انبیاء مرسلین و ملائکه مقربین را علیهم الصلوات و السلام لشفاعت آرد و همه را ضامن خود گرداند واز خواجه یک سوزن بعاریت خواهد که به آن پیراهن دریدهٔ یوسف صدیق علیه السلام را بدوزد و خواجه قبول نه کند این چنین کسی چگونه مراخلعت دهد همان شاعر این مضمون رانظم کرده بدینوجه، ؎

لوانّ دارك انبتت لك وحشة ایرایضیق بها فضاء المنزل
واتاك یوسف واستعارك ابرة لیخیط قدّ قمیصه لم تفعل

معنی بیت اوّل آن است که اگر چنانچه درسرای برود برای تو و مملو شود سرای تواز سوزنها بشابه که تنگ شود بسبب آن فضای منزل تو، معنی بیت دوم آنکه، بیاید نزدیک تو یوسف علیه السّلام وطلب کند بعاریت از تو یک سوزن تا بدوزد پیراهن دریدهٔ خود را تو آن کار نه کنی و بعاریت یک سوزن نه دهی،

فصل سوم در لطائف شعر او ظرافتهای ایشان با یکدیگر

سلمان ساوجی در هجو عبید زاکانی که هجو گوی بی حیا

Marfat.com

وہزال بی محابا بودہ است این قطعہ بگفت کہ ؎

جہنمی ہجا گوی عبید زاکانی　　مقرر است بہ بی دولتی و بی دینی
اگرچہ نیست ز قزوین روستازادہ است　　ولیک می شود اندر کلام قزوینی

دور خراسان مشہور است کہ فلان قزوینی شد یعنی در قہر شد وغلیظ گشت، چون این قطعہ بعبید زاکانی رسید برای تعرض سلمان از قزوین بہ بغداد رفت اتفاقاً سلمان را بر کنار دجلہ یافت کہ بحشمت تمام با جمعی از اعیان بغداد (و) گروہی از شعراء و ظرفا نشستہ بود پیش رفت و سلام کرد سلمان گفت چہ کسی و از کجائی گفت مرد مسکینم واز ولایت قزوینم گفت ہیچ شعر سلمان یاد داری گفت دارم و این دو بیت بخواند ؎

من خراباتیم و بادہ پرست　　در خرابات مغان عاشق و مست
می کشندم چو سبو دوش بدوش　　می برندم چو قدح دست بدست

پس گفت سلمان مردیست از اہل فضل و بلاغت مرا گمان نیست کہ این شعر او گفتہ باشد، بلکہ غالباً ظن من آنست کہ این شعر را زن او حسب حال خود گفتہ، سلمان در حضور ظرفا و اعیان عظیم بہم برآمد و بغایت خجل شد و منفعل گشت چنانچہ تمر عرق تشویر از جبین او روان گشت و بفراست دریافت کہ او عبید زاکانی است سوگند برو داد کہ تو فلان نیستی گفت ہستم پس با سلمان آغاز عتاب کرد کہ تو خود را مردی فاضل و دانا

Marfat.com

می گیری کسی که هرگز اورا ندیدهٔ وحقیقت حال اونداننتهٔ و میان تو واو کلفتی که موجب مذمّت باشد واقع نه شده هجو کردن چه معنی دارد، ومن عزیمت بغداد خاص از برای گوشمال تو کرده بودم و میخواستم که درمجلس بادشاه ترا سزا دهم لیکن طالع تو قوی بود که برکنار دجله بچنگ من افتادی تا اندکی بتو پرداختم سلمان برخاست و عذرخواهی کرد و باوی معانقه نمود وبخانه برد وبروی اوصحبت ها برآورد،

روزی حکیم انوری در بازار بلخ میگذشت حلقهٔ دید که مردم بسیار جمع آمده بودند پیش رفت و سر در میان آن حلقه کرد مردی دید که درآن ایستاده وقصاید انوری بنام خود میخواند ومردم اورا تحسین می کردند، انوری پیش رفت وگفت ای مرد این اشعار کیست که می خوانی؟ گفت اشعار انوری، گفت تو انوری را می شناسی گفت چه می گوئی انوری منم، انوری بخندید (و) گفت شعر دزدیده بودم امّا شاعر وزدندیده بودم،

طوسی را بگاه ونسبت کنند روزی درمجلس میرزا بابر لطفی شاعر پهلوی طوسی شاعر افتاده بود، طوسی برسبیل ظرافت از لطفی پرسید که کجائی؟ گفت پهلوی گاو،

میرزا امیران شاه فرزند امیر تیمور چون بحکومت تبریز رفت بملازمت مولانا محمد شبرین مغربی رسید که از عرفاء شعراست وآنجا

Marfat.com

مرید شد و هر هفته یک بار بخانهٔ او میرفت ، بعد از چند وقت که بصحبت خواجه کمال رسید و لطافت صحبت او بدید از مریدی مولانا محمدؐ خود را باز چید و بر ملازمت خواجه پیچید و هر هفته دو بار بخدمت خواجه میرفت مولانا محمدؐ از آن صورت بغایت برنجید و داب خواجه آن بود که هر صباح سفرهٔ می نهاد و تمام اکابر و اعیان نیز برسفرهٔ او حاضر می شدند و هر روز خواجه را ازان جهت خرج کلی می افتاد روزی میرزا میران شاه کمر زرین مرصّع بجواهر قیمتی بطریق نذر گویان پیش خواجه فرستاد که این را خرج سفره کنند خواجه بفرمود تا آنرا بفروختند و بهای آنرا که زر بسیار بود بتمام خرج یک سفره کردند تمام خواص و عام تبریز را بر آن سفره حاضر گردانیدند و هیچکس نماند که نیامد الّا مولانا محمد شیرین و اتباع او که ازان سفره تخلّف نمودند در آن مجلس میرزا میران شاه از بزرگی پرسید که سبب چیست که مولانا محمدؐ نیامده اند گفت غالباً دردمندی دارند میرزا از خواجه پرسید که مولانا چه درد دارد ؟ خواجه گفت که درد کمر دارد ،

فصل چهارم - در لطایف عارف جام نسبت بطوایف انام و شعرای ایام

وقتی که ایشان در سفر حجاز به بغداد رسیدند پیر جمال عراقی با جمعی از مریدان بدیدن ایشان آمد و وی شیخ معظم بود که معتقدیه

Marfat.com

اکثر خواص و عوام بود و پوشش او و مریدان از سر تا پای همه پشم
شتر می بود چون چشم پیر برایشان افتاد گفت جمال الهی دیدیم ایشان
نیز گفتند ما نیز جمال الهی دیدیم یعنی شتران خدا،

مولانا شیخ حسین در زمان میرزا سلطان ابوسعید محتسب
باستقلال بود چنانچه میرزا گفته بود که مولانا شریک ملک من ست
روزی گبری را مسلمان ساخته بود و دستار خود بر سرش نهاده
و از خزانهٔ میرزا جامه برای او گرفته بود و سوار کرده با دُهل و نقاره
و سرنای و کرنای گرد بازارها میگردانیدند، پیش ایشان گفته شد
که مولانا امروز گبری را مسلمان ساخته و دستار خود بر سرش
نهاده، ایشان گفتند مولانا شصت سال است که دستار
بر سر گبر می نهد،

روزی شیخ صدرالدین روایتی که از جمله خلفاء شیخ
زین[۱] الدین خوافی بود بسر میرزا آمده بود پیش ایشان در رنگ
کرامات می گفت در نیمهٔ ماه رمضان این سال امکان دارد که
وبا شود یکی از اهل مجلس گفت امکان دارد که نشود، شیخ گفت
امکان عقلی ندارد، حضرت مخدوم فرمودند امکان بی عقلی دارد،

روزی حافظ غیاث الدین محدث که از مشاهیر علماء زمان بود

---

[۱] برای تذکره احوالش رجوع کنید به نفحات الانس (طبع کلکته) صفحه ۵۶۹
وفات شیخ در ۸۳۸ھ واقع شد،

Marfat.com

بیمار شد و ایشان بعیادت وی آمدند حافظ از حقایق و معارف صوفیه در میان آورد و چون تتبع آن علم کم کرده بود و اصطلاحات ایشان کم ورزیده بعضی مسائل ایشان مخالف اصطلاح گفت، ایشان در مقابلهٔ آن گفت و گوی سکوت کردند، چون از پیش حافظ رفتند حافظ با جمعی از علما و فضلا که بعد ازان بعیادت او آمده بودند گفت مولانا عبدالرحمٰن جامی امروز اینجا حاضر بود چندان از مسائل غامضهٔ صوفیه گفتم که گوش گرفت، این خبر بایشان رسید فرمودند ازان سخنان که او گفت گوش می بایست گرفت،

شیخ الاسلام هرات مولانا سیف الدین احمد شنید که ایشان بخانهٔ بعضی از مقربان سلطان حسین میرزا بعیادت رفتند و از طعام او خورده گفت تا مولانا عبدالرحمٰن جامی از طعام فلان تناول کرده ماوست از طعام اسلام شسته ایم، این خبر بایشان رسید فرمود که تا مولانا سیف الدین احمد شیخ الاسلام شده است ماوست از اسلام شسته ایم،

شیخی پیش ایشان می گفت که علماء و فقهاء مرا از سماع منع می کنند حال آنکه من از طرف مادر شافعی مذهبم و در مذهب شافعی سماع رواست، ایشان گفتند تو از طرف مادر سماع می کن،

یکی از شعرای سمرقند پیش ایشان نشسته بود یکی از اهل مجلس

Marfat.com

ازو پرسید که در شهر شما شاعر بسیار هست یا نی ؟ گفت در شهر ما شاعر از سگ بیشتر است ایشان فرمودند که در شهر ما باری از سگ کمتر است ،

شاعری مهمل گوی پیش ایشان گفت که دوش خواجه خضر را علیه السلام بخواب دیدم که آب دهان مبارک در دهان من انداخت ، ایشان گفتند که غلط دیدهٔ خضر می خواست که تف بر روی درویش تو افگند تو دهن باز کردهٔ در دهانِ تو افتاده ،

یکی از شعرا پیش ایشان گفت دیوان کمال و دیوان حافظ و صد کلمه حضرت امیر را رضی الله عنه جواب گفته ام ، ایشان فرمودند که خدا را چه جواب خواهی گفت ؟

شاعری پیش ایشان غزلی بخواند گفت میخواهم که این غزل را در دروازهٔ ملک بیاویزم تا شهرت کند ، ایشان فرمودند چه دانند که این شعر تست مگر آنکه ترا نیز پهلوی شعر بیاویزند ،

شاعری مهمل گوی پیش ایشان می گفت چون بخانهٔ کعبه رسیدم دیوان شعر خود را برای تیمّن و تبرّک در حجر الاسود مالیدم ایشان فرمودند که اگر در آب زمزم می مالیدی بهتر بودی ،

یکی از شیخ زاده های شهر که خالی از بلادتی نبود دعوی شاعری و شعر می کرد این غزل ایشان را تتبّع کرده بود و پیش

Marfat.com

ایشان آورد که

بیت

بس که درجان فگار و چشم بیدارم توئی
هرکه پیدا میشود از دور پندارم توئی

بعد از انکه این غزل خود را تمام گذرانید بر مطلع ایشان اعتراض کرد که شما فرمودید هرکه پیدا می شود از دور پندارم توئی، شاید خری و یا گاوی پیدا شود، ایشان گفتند پندارم توئی، آن شیخ زادهٔ ساده این قدر ندانسته بود که هم چنانکه در کلام عرب لفظ مَنْ در غالب احوال از برای ذوالعقول می باشد و لفظ ما برای غیر ذوالعقول در کلام فارسیان نیز لفظ که برای ذوالعقول ست و لفظ چه برای غیر ذوی العقول ست پس هرکه پیدا می شود این معنی داشته باشد که هرکه از بنس آدمیان پیدا شود،

مولانا ساغری شاعری بود که با ایشان بازگشت تمام داشت و ایشان گاه گاه با وی مطایبه می کردند . . . . . و مولانا ساغری بخل متهم بود و غرهٔ رمضان پیش ایشان نشسته و در آن روز تشکی افتاده بود در رویت هلال و حاکم شرع منادی فرمود که مردم باید که تا وقت زوال چیزی نخورند ایشان فرمودند مولانا ساغری باری علی الصباح چیزی خورده، یکی از اصحاب گفت بفراموشی خورده باشد، ایشان گفتند اگر در تجزه خود

Marfat.com

خورده بفراموشی خورده،

ایشان درشانِ مولانا ساغری این قطعه فرموده اند :- ؎

ساغری میگفت وز وان معانی برده اند
هرکجا درشعرمن معنی رنگین دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت
راست می گفت آنکه معنیهاش را دزدیده اند

این قطعه شهرت کرد چون برمولانا ساغری خواندند پیش ایشان آمد گله آغاز کرد و گفت خادم دیرینهٔ این آستانم و شما قطعه فرموده اید که در تمام شهر شهرت کرده و مردم یاد گرفته اند و هرجا میرسم برمن میخوانند و می خندند و این قطعه مرا رسوای عالم ساخته ، ایشان فرموده اندکه ماگفته ایم شاعری میگفت کانبان و ظریفانِ شهرآن را بتصحیف ساغری ساخته اند،....

روزی مولانا ولی نام کسی نزد ایشان آمده بود واو قوی نادان و ساده لوح بود که الفاظ ناموزون بریکدیگر می بست وآنرا نظم خیال میکرد و بقید کتابت درمی آورد و همه جا می خواند و مردم می خندیدند پس از ایشان منشور نامه طلبید و ابرام و مبالغه ازحد گذرانید و بروح عزیزان سوگند داد که البتّه برای من چیزی نویسید که بآن درمیان شاعران و ظریفان مفاخرت و مباهات کنم، ایشان دوات وقلم و کاغذ طلبیدند

Marfat.com

برای مراعات خاطر او این رقعه در مجلس نوشتند که: خدمت مولانا ولی فقیران را بحضور خود مشرّف ساخت و بخواندن اشعار دلآویز دل پذیر خود بنواخت، پایهٔ شعرش ازان بلندتر است که در تنگنای وزن گنجد یا کسی تواند که آنرا بمیزان طبع سنجد،

فصل ششم در بدیهه گفتن وزرا و بدیهه شعرا پیش ایشان

بزرگان گفته اند هرگز وزیری باستحقاق نظام الملک ماضی که وکیل سلطان جلال الدین ملک شاه سلجوقی است برسند وزارت ننشسته در آخر کار اهل سعایت مزاج سلطان را برو متغیر ساختند و ترکان خاتون که حرم بزرگ سلطان بود تربیت ابوالغنائم تاج الملک فارسی مشغول شد و سلطان او را برای استرضای خاطر ترکان خاتون بجای نظام الملک نصب کرد و منصب خطیر وزارت و نقابت بوی ارزانی داشت یکسال و چهار ماه ابوالغنائم بی استحقاق وزارت و نقابت کرده خواجه نظام الملک در آن مدت مصادرها داد، در بورش بغداد جمعی از ملاحده در حدود نهاوند خواجه را کارد زدند و بآن زخم بدرجهٔ شهادت رسید در وقت نقل از عالم قطعه بر بدیهه بگفت و نزد سلطان فرستاد و در دل سلطان اثر عظیم کرد و بسیار بگریست و برگردهٔ خود اظهار ندامت کرد و آن قطعه این است قطعه

Marfat.com

چل سال باقبال تو ای شاه جوان بخت — زنگ ستم از چهرهٔ آفاق ستردم
طغرای نکونامی و توقیع سعادت — نزد ملک العرش بالطاف تو بردم
چون شد ز قضا مدت عمرم نود و شش — در حد نهاوند بیک زخم بمردم
بگذاشتم آنخدمت دیرینه بفرزند — او را بخدا و بخداوند سپردم

خواجه شمس الدین محمد دیوان که بعد از نظام الملک باستعداد و قابلیت او وزیری کم بوده است و بغایت کرم پیشه و عالی همت بود و رسالهٔ شمسیه در منطق بنام اوست روزی در دیوان وزارت برسند حکومت نشسته بود یکی از فضلاء شعرا رقعه بدست او داد که در آن رباعیی در مدح او گفته بود و آن این است

رباعی

دریا چو محیط است کف خواجه نقط — پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
پرورده تو که و مه و دون و وسط — دولت ندهد خدا کسی را بغلط

خواجه قلم برداشت و بی تامل در جواب او این رباعی نوشت و بر ظهر رقعهٔ شاعر نوشت و مهر کرده بدست وی داد

رباعی

سیصد برهٔ سفید چون بیضهٔ بط — کانرا ز سیاهی بنود هیچ نقط
از کتلهٔ خاص ما نه از جای غلط — چوپان بدهد بدست دارندهٔ خط

خواجه شمس الدین محمد را در قراباغ تبریز چهارم ماه شعبان سنه ثلث و ثمانین و ستمایه بحکم ارغون خان بقتل رسانیدند و نجار همگر که فاضل و دانشمند و بی نظیر وقت خود بود و ملک الشعراء

Marfat.com

عراق و فارس و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی و ندیم مجلس سعد زنگی که شیخ کتاب گلستان را بنام او نوشته در مرثیهٔ خواجه شمس الدین محمد رباعی بر بدیهه گفته شیخ سعدی آنرا شنیده ولبسیار گریسته و محمد همگر را بر آن شعر تحسین و تعریف کرده،

رباعی

در ماتم شمس از شفق خون بچکید مه چهره بکند و زهره گیسو ببرید
شب جامه سیاه کرد در ماتم صبح بر زد نفس سرد و گریبان بدرید

و شعرای متاخرین اتفاق دارند که هیچ شاعری از متقدمین و متاخرین در مرثیهٔ اکابر مثل این رارباعی نه گفته است الا امیر شاهی سبزواری که در فوت میرزا بایسنغر این رباعی گفته والحق گوهری قیمتی سفته و آن این ست

رباعی

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد لاله همه خون دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید قمری همه سیاه در گردن کرد

شاهفور نیشاپوری شاعر فاضل بود شاگرد ظهیر فاریابی است وتربیت یافتهٔ خواجه نورالدین منشی که وزیر باستقلال سلطان جلال الدین محمد خوارزم شاه است و خواجه بغایت فاضل و دانا بوده اما با دبان شرب مبتلا بود چون نوبت اول شاهفور بدر خانهٔ او آمد بار نیافت هم چنین پنج بار پیاپی آمد و ملاقات میسر نشد آخر خواجه را خبر کردند که شاهفور نیشاپوری مرد

Marfat.com

فاضل و شاعر و مشهور عراق و خراسان است و پنج بار شد که بدر خانهٔ تو می آید و بار نمی یابد مناسب آن ست که التفات فرموده او را بخوانی و در مجلس خود بنشانی، خواجه کسی بوی فرستاد که اوّل مناسب حال ما بدیهه بگوی تا قوّت طبع تو از شعر معلوم کنم پس با تو صحبت داریم شاهفور بر بدیهه این رباعی بگفت و نوشته پیش خواجه فرستاد،

رُباعی

فضل تو و این باده پرستی باهم مانند بلندی است و پستی باهم
حال تو بچشم ماه رویان مانند کانجاست مدام نور و مستی باهم

خواجه نورالدین را این رُباعی بسیار خوش آمد و او را پیش خود خواند و بتربیت او متوجّه شد،

جلال الدّین عضد از افاضل شعراست و از سادات یزد است و پدرش در زمان دولت محمد بن مظفّر مقدم سادات ولایت خود بود روزی محمّد بن مظفّر بمکتب خانه در آمد سیّدزادهٔ را دید با روی چون ماه و دو گیسوی سیاه که خط می نوشت، از معلّم پرسید که این جوان چه کس است گفت پسر سید عضد یزدی است و جلال الدین محمّد نام دارد و درین سن بسی فضائل کسب کرده و انواع شعر را بغایت نیک میداند و اصناف خط را بسیار خوب می نویسد، محمّد بن مظفّر گفت چیزی بر بدیهه بگوی و بنویس تا شعر و خط ترا ملاحظه و مشاهده کنم او بر بدیهه این قطعه بگفت و نوشت

Marfat.com

وبدستش داد،

قطعه

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود — لعل و یاقوت شود سنگ ازان خارایی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد — تربیت کردن مهر از فلک مینایی
با من این هر سه صفت هست چه در می یابد — تربیت از تو که خورشید جهان آرایی

محمد بن مظفر از لطف شعر و حسن خط او متحیر شد و پدرش سید عضد را طلبید و گفت می خواهم که فرزند تو پیش من باشد تا بتربیت او چنانکه شاید و باید قیام نمایم که عجب قابلیتی دارد و اگر تربیت یابد نادرهٔ زمان و [ا]عجوبهٔ دوران میشود و [بعد چندی] او را نزد من آر، پس ده هزار دینار صله بوی داد و او بتحصیل علوم اشتغال نمود و متداولات بورزید و کسب فضایل بسیار کرد و در فنون شعر ماهر شد برای آل مظفر قصاید غرا گفت و در مایتهای کلی یافت،

سید شرف الدین رضا، سبزواری از سادات عربضی بود که بصحت نسب مقرر زند و در شعر طبع بلند داشت و پدران او در عهد سربداران سبزوار وزارت کرده اند و در زمان میرزا شاهرخ پیشوایی و کلانتری مردم سبزوار تعلق بوی داشت و از پیش خواجه امیر احمد خوافی که چهل سال وزیر باستقلال میرزا شاهرخ بود جمعی سعایتی کرده، خواجه کسی فرستاد تا سید را بندگران برپای نهاده از سبزوار بهرات آوردند و کسی پروای او نکرد

Marfat.com

و تدنی آن بند گران بر پای او بماند و در آن وقت در هرات پیری بود هفتاد ساله در کمال بروت و خنکی که او را میرویس صدر میگفتند و عادات او آن بود که هنوز آفتاب در حوت بودی که کلاه نوروزی از نمد سفید بر سر می نهاد و در آن سن با آن بروت که او داشت آن کلاه نوروزی بر سر او عظیم خنک می نمود و آن کلاه نوروزی او در بروت و خنکی در هرات ضرب المثل بود روزی خواجه پیر احمد فرمود که تا سپید را با آن بند گران بر سر دیوان آوردند اتفاقاً در آن مجمع میرویس صدر کلاه نوروزی بر سر نهاده حاضر بود خواجه رو بسپید کرد و گفت شنیده ام که تو شعر را نیک می گوئی و بدیهه روان داری بگوی در حسب حال میرویس و کلاه نوروزی او، سپید فی الحال این رباعی را گفت، رباعی

ای آصف جم مرتبهٔ کیوان قدر مانند هلال حلقه در گوش تو بدر
بسیار خنک شد است در شهر هرات زنجیر من و کلاه نوروزی صدر

خواجه را آن رباعی بسیار خوش آمد بفرمود تا بند گران از پای او برداشتند و او را خلعت خاص و صلهٔ کلی دادند و نشان امضا کرده با بروی تمام بسبزوار باز فرستاد،

فصل هفتم در بدیهه گفتن شعرا با یک دیگر

فردوسی طوسی بی نظیر زمان خود بوده و شاهنامه بر فضل و کمال او دلیلی واضح است و لایح نام وی حسن بن اسحق بن شرف شاه است

Marfat.com

واز دہقان زاد ہای طوس بوده و در مبادی حال با مر زراعت
شغل گرفته و گویند عمید والی طوس چار باغی در غایت خوبی
ساخته بود، آنرا فردوس نام نهاده و پدر او اسحٰق بن شرف شاه
بتربیت آن باغ مقرر بوده وی باین نسبت و مناسبت فردوسی
تخلص کرده و عامل طوس بر وظلمی کرده وی بغزنی رفته ازبرای
داد خواهی و آنجا بوسیلهٔ عنصری بمجلس سلطان محمود غازی رسید
و شعر گذرانید و سلطان او را بنواخت و بنظم شاهنامه مشغول
گشت، روز اول که بغزنی رسید بر درگاه سلطان سیر میکرد و وسیلهٔ
می جست که خود را بنظر سلطان رساند ناگاه مجمعی دید و از کسی پرسید
که اینها چه مردم اند که اینجا جمع شده اند گفت شعرای پای تخت
سلطان اند و این مرد عنصری ملک الشعراست باو و شاگرد خود
فرخی و عسجدی که هر دو فاضل و قادر بر سخن اند پیش رفت و سلام کرد
عنصری گفت چه کسی که غریب می نمائی گفت مردی شاعرم و از جانب طوس
آمده ام گفت بیا بنشین که تا باهم بدیهه گوییم و طبع آزمائی کنیم، فردوسی
بیامد و پهلوی عسجدی بنشست عنصری گفت ما چهار شاعریم
رباعی بمشارکت بگوییم که هر کس بمصراع گوید پس عنصری آغاز
کرد مصراع اول را چنین گفت ع

چون طلعت تو ماه نباشد روشن

طاء
مصراع دوم را فرخی گفت ع چون قامت تو سرو نخیزد ز چمن

Marfat.com

مصراع سویم را عسجدی گفت، ع

مژگانت همی گذر کند از جوشن

مصراع چهارم را فردوسی گفت، ع

مانند سنان گیو در جنگ پشن

چون عنصری از فردوسی این مصراع شنید بر سبیل تعجب دریاران نگریست بعد ازان فردوسی را گفت ازین مصراع چنان معلوم میشود که نزا بر تاریخ ملوک عجم اطلاعی تمام ست واین بیت را بسمع سلطان رسانید و فردوسی را بمجلس او برد چون سلطان بر فضائل و کمالات او وقوف یافت و قوت طبع او را بر سخن معلوم کرد بنظم شاهنامه حکم فرمود و او در آن نظم داد سخن داد،

شمس الدین طبس ماضی عالم و فاضل و خوش طبع بوده است و چون آوازهٔ علم و فضل و شعر و طبع صدر الشریعة شنید از خراسان بعزم صحبت او به بخارا رفت و از گرد راه بمدرسهٔ او در آمد سلام کرد و در حوزهٔ درس نشست وقتی که او به شاگردان قصیدهٔ نیخواندکه آنرا شب تمام کرده بود و هریکی از شاگردان بقوت طبع خود در ان سخنی می گفتند و خلی می کردند و ازان قصیده است این [سه] بیت ؎

برخیز که صبح است و شراب است دمادم ... وآواز خروس سحری خاست زهر سو

برخیز که برخاست پیاله بیکی پا ... بنشین که نشسته است صراحی بدو زانو

Marfat.com

از شیشهٔ مینا می رنگین خور و لفگن　　سنگی تو برین شیشهٔ گردندهٔ مینو

درین اثنا صدر الشریعه در و نگریست او را نیک متوجه یافت گفت ای مرد غریب در شعر هیچ وقوفی داری گفت موزونی از نا موزون فرق می توانم کرد، گفت این شعر چون شعریست گفت کلام موزون ست طلبهٔ درس در و افتادند که چرا به ازین صفت نه کردی گفت اگر من بدیههٔ به ازین بگویم شما چه می گویید، گفتند ترا در شعر مسلّم داریم و الّا ترا بیازاریم او کاغذ و قلم و دوات را طلبیده و بی تامّل آن قصیده را پنجاه بیت جواب داد در مدّت یک دو ساعت بخومی، و از آن قصیده چهار بیت این است، ؎

از روی تو چون برد صبا طره بیکسو　　فریاد برآورد شب غالیه گیسو

از شرم خط غالیه بوی تو فتادست　　در وادی غم با جگر سوخته آهو

آن زلف شب آسا و رخ روز نمایت　　چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو

جانان دل مجنون مرا چند برآری　　زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو

چون صدر الشریعه قوت طبع او دید او را بر همه شاگردان مقدّم نشانید بعد از آن او را بشناخت و بخانه برد و کما ینبغی بحال او پرداخت و او چندگاه در حوزهٔ درس استاد بود و استفادهٔ علوم نمود،

امامی هروی عالمی بوده است بعلوم نقلی و عقلی و از اقران شیخ مصلح الدین سعدیست و مجد همگر شعر او را در برابر شعر شیخ سعدی

Marfat.com

ترجیح کرده چنانچه درین رباعی گفته

رباعی

ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم — بر شکر گفتهای سعدی مگسیم
در شیوهٔ شاعری باجماع امم — هرگز من و سعدی با مامی نرسیم

روزی فخر الملک که از اکابر افاضل زمان بود قطعه گفته و بدست قاصدی داده بطریق استفتا نزد امامی فرستاد قاصد را وصیت کرد که از پا ننشینی تا جواب نگیری قطعه این ست ؎

سرافاضل دوران امام ملت و دین — پناه اهل شریعت درین چه فرماید
که گر به سرده قمری و کبوتر را — بشب زتن تبعدی و ظلم برباید
خدا یگان کبوتر بحکم شرع و قصاص — بخون گر به اگر تیغ برکشد شاید؟

قاصد فخر الملک چون این قطعه گذرانید و جواب را علی الفور طلبید امامی قلم برداشت و بدیهه جواب او را بر ظهر رقعه این قطعه نوشت و فی الحال باز فرستاد ؎

ایا لطیف سوالی که در مشام خرد — ز بوی نکهت خلقت نسیم جان آید
بگر به نیست قصاصی کصاحب ملت — چنین قصاص بشرع متین نفرماید
نه کم ز گربه بیدست گر به صیاد — که مرغ بیند بر شاخ و پنجه نکشاید
اگر لبا عدو بازوی خود سری دارد — بخون گر به همان به که دست نالاید
بقای قمری و عمر کبوتر ارخواهد — قرارگاه قفس را بلند فرماید

سلمان ساوجی و سراج قمری قزوینی در مجلس بعضی حکام که جمعی اکابر و افاضل حاضر بودند بایکدگر مناظره و مشاعره کردند

Marfat.com

میر مجلس حکم کرد که هر دو برین مصراع مشهور کنع

ای باد صبا اینهمه آوردهٔ تست

طبع آزمائی کنند و دو رباعی بگویند اول سلمان بدیهه گفت،

رباعی

ای آب روان سرو برآوردهٔ تست ای سرو چمان چمن سراپردهٔ تست
ای غنچه عروس باغ پروردهٔ تست ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

بعد از او سراج قمری بی تامل گفت

رباعی

ای ابر بهار خار پروردهٔ تست ای خار درون غنچه خون کردهٔ تست
گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور ای باد صبا این همه آورده تست

ناصر بخاری شاعری فاضل درویش مشرف بود و عمری در سیاحت گذرانیده و این بیت مشهور از دست

درویش را که گنج قناعت مسلم است
درویش نام دارد و سلطان عالم است

و این مطلع قصیده ایست که در و ابیات نیکو درج کرده گویند وقتی بسفر حج میرفت ببغداد رسید و بر کنار دجله سلمان را با جمعی از فضلا و شعرا نشسته دید پیش ایشان رفت و سلام کرد، اتفاقاً فصل بهار بود و آب دجله طغیان عظیم داشت سلمان گفت چه کسی؟ گفت مرد شاعرم، گفت بدیهه میتوانی گفت؟ ناصر فرمود تواند بود، سلمان بر بدیهه این مصراع گفت ع

Marfat.com

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود

ناصر علی الفور گفت

ع

پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه بود

سلمان را و سائر حضّار را حیران ساخت سلمان گفت از کجائی ؟ گفت از بخارا گفت ناصر بخاری نباشی گفت بلی ناصرم سلمان برخاست او را در برگرفت و پهلوی خود بنشاند ، پس او را بخانه برد ، تا ناصر در بغداد بود سلمان بخدمت وی قیام نمود ،

خواجه علی بن شهاب ترشیزی شاعر فاضل بوده و میان وی و شیخ آذری که حمزه نام اوست مناظره و مشاعره واقع شد روزی در مجلسی که بسی از فضلا و شعرا بودند شیخ آذری او را مخاطب ساخته این رباعی بر بدیهه بگفت

رباعی

ای آنکه ترا لطف طبیعت ازلی است — هر دفتر ارباب هنر خواجه علی ست

داند همه کس که حمزه استاد علی ست — خواهی تو مرا پسند و خواهی مپسند

خواجه علی بن شهاب از روی بدیهه بی توقف جواب او گفت

رباعی

ای حمزه بدانکه عرش حق جای علی ست — بر دوش رسول از شرف پای علی ست

صد حمزه بفضل و علم لالای علی ست — استاد علی ست حمزه در جنگ ولی

مولانا حسن شاه بدیهه گوی درین فن بی نظیر زمان بود ، روزی

Marfat.com

از خیابانِ هرات بشهر می آمد و میرزا منوچهر جوانی صاحب جمال و خوش طبع از اولاد امیر تیمور از شهر بخیابان میرفت برروی پل روان دروازهٔ ملک بهم رسیدند میرزا که مولانا حسن شاه را دیدی الحال چشم پوشید و گفت چشم نخواهم کشاد الّا وقتی که بربدیهه بیتی گفته باشی، مولانا حسن شاه فی الفور گفت ؎

ازان چشم پوشیده شاه ازگدا که پوشیدنی چشم داریم ما

میرزا بخندید و چشم بکشاد و او را خلعتی گران مایه داد،

فصل ششم- دربدیهه که عرفا و شعرا در وقت وفات گفته اند

چون اوکتای خان در شهر اصفهان قتل عام کرد خواجه کمال الدین اسماعیل آنجا بدرجهٔ شهادت رسید و وی عالم و فاضل و قادر بر سخن ماهر در فنون شعر بوده است، چنان که بزرگان وی را خلّاق المعانی گفته اند و گویند که در آن وقت که یکی از لشکر خان وی را زخمی کاری زده بود این رباعی بربدیهه بگفت و بخون خود بر دیوار خانه نوشت،

رباعی

دل خون شد و شرط جانگداری این است در حضرت او کمینه بازی این است
با این همه خود هیچ نمی یارم گفت شاید که مگر بنده نوازی این است

راقم این رساله و قائل این مقاله از والد خود علیه الرحمة چنین شنیده که این رباعی حضرت فریدالدین عطار است قدس سرّه

Marfat.com

که وروقت قتل عام نیشاپور یکی از لشکریان هلاکو شیخ را شهید کرد
وران وقت شیخ برینوجه خواند

رباعی

در راه تو رسم سرفرازی این است عشاق ترا کمینه بازی این است
با این همه از لطف تو نومید نیم شاید که ترا بنده نوازی این است

چون هلاکو خان در نیشاپور قتل عام کرد یکی از مغولان تاتار دست شیخ عطار گرفته بود و می برد که او را در مقتل عام سر از تن بردارد شیخ را وران حال وقت خوش گشته بود و توحید غلبه کردی روی در قاتل کرد و گفت باین که تاج نمدی برسر نهی و تیغ هندی برکمر بندی و از جانب ترکستان بمکر دوستان برآیی پنداری که ترا نمی شناسم، پس در آن محل که آن لشکری تیغ از نیام برکشید و شیخ را برسر پا نشانید شیخ قدس سره بدیهه این رباعی گفته

رباعی

دلدار به تیغ بُرد دستای دل بین بربند میان و برسر پا بنشین
وانگه بزبان حال میگو که بنوش جام از کف یار و شربت باز پسین

پهلوان محمود پوریا از مجردان و مفردان روزگار بود چون بدرمرگ رسید و بربستر مرض بغلطید و اصحاب گرد او در آمدند وقتی که محتضر شده بود بو الفضولی گفت ای مخدوم وقت رفتن است ولت را چه می برباید و خاطرت بچه میگراید تا در خدمت جان فشانیم و بالیست ترا بتو رسانیم پهلوان در آن

Marfat.com

حالت بربدیهه این قطعه بگفت

چه پرسی چه می بایدت وقت مرگ
جدایی مبادا مرا از خدا

قطعه

بجز وصل جانان چه می بایدم
دگر هر چه پیش آیدم شایدم

مولانا لطف الله نیشاپوری از شعرای خوش گویست وقصاید او مشهور گویند ویراضعف طالعی بوده است و در آن باب از وحکایات غریبه آرند از آنجمله این ست که روزی با جمعی از یاران و شاگردان بلب آبی رفته بود که جامها بشوید بعد از آنکه یاران از جامه شویی فارغ شدند در صحرا جامها را بر آفتاب انداختند و مولانا دستاری نیکو داشت که اوّل بار بود که آنرا شسته بود و بر صحرا تنگ ساخته ناگاه گردبادی پیدا شد و بهیچ جامه تعرض نه کرد و دستار مولانا را در هم پیچیده به هوا بالا برد بشائبه که از نظر یاران غائب شده هر چند در حوالی و نواحی بگشتند از ان دستار نشانی نیافتند و در آن محل مولانا این رباعی را بربدیهه گفت در شکایت روزگار و گردش فلک دوّار

رباعی

فریاد ز دست فلک بی سر و بن — کاندر برمن نه نوگذارد نه کهن
با این همه هیچ برنیارم گفتن — گرزین بترم کند که گوید که مکن

مولانا در آخر عمر در قریه اسفریس از اعمال نیشاپور منزوی شد و از آمیزش خلق کناره کرد و بعد از چند گاه جمعی یاران

Marfat.com

عزیمت زیارت او کرده از شهر روبآن دیه کردند و بدر باغ او آمدند، در بسته بود هرچند در زدند و فریاد کردند کسی جواب نه داد، یکی بدیوار بالا رفت و از درون باغ در را کشاد یاران در باغ در آمدند و در خانهٔ او رفتند و دیدند که آن را نیز فرو بسته در بسیار زدند و فریاد ها کردند کسی جواب نه داد و دزنگشاد، یکی بحیلهٔ بسیار ببالای بام برآمد و از راه زینهٔ بام بخانهٔ او درآمد دید که مولانا بر سجّادهٔ خود سجده کرده زمانی ایستاد مولانا سر بر نداشت و بدو برای یاران در بکشاد و قصّه بگفت یاران بر سر او آمدند و ملاحظه کردند دیدند که مولانا سر بسجده نهاده و جان بحق داده، بسیار گریستند و کس بشهر دوانیدند تا مردم را ازان حال خبردار گردانیدند و خلق شهر تمام بآن ده آمدند تا برو نماز گذارند، یاران چون خواستند که اورا بخوابانند در کف دست راست او کاغذ پاره دیدند که در وقت جان دادن این رُباعی گفته بوده است

رباعی

دی شب ز سر صدق و صفای دل من در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش گفتم نخورم گفت برای دل من

مردم بران رباعی گریها کردند و فغانها برآوردند و بعد از غسل و تکفین و تجهیز برو نماز گذاردند و اورا هم در آن باغ دفن کردند در شهور سنهٔ ستّ عشر و ثمانمایه،

Marfat.com

از نگارستان

مصنّفه

مولانا احمد غفاری

(م. ۹۷۵ھ)

(۱)

درحینی که شیخ ابوعلی سینا در اصفهان بود، علاء الدّوله ابوجعفر بن کاکویه دیلمی والی آنجا نسبت بدو در مقام تعظیم و تبجیل بوده اصناف رافت و مکرمت بتقدیم رسانیدی تا آنکه روزی کمر نقرهٔ زرنشان با کارد و آویزهای مرصّع بدو عنایت نمود پس از چند روز همان را درمیان یکی از خواص غلامان خود دید، علاء الدوله حقیقت سوال کرده، وی گفت حکیم این را بمن بخشیده، علاء الدّوله ازین معنی بغایت برآشفته غلام را آزار بلیغ نموده حکم جزم بقتل شیخ فرمود یکی هم از اصحاب وی شیخ را خبیر گردانیده وی هم آن ساعت در زیّ صوفیه در آمده بصوب ری فرار نمود، چون بدان حوالی رسید، بنا بر تحصیل قوت ببازار آنجا در آمده بهر طرف می نگریست ناگاه

Marfat.com

نظرش برجوانی موزون افتاده، ملاحظه نمود که جمعی نزد او مجتمع
گشته باستعلاج اشتغال داشتند تا آنکه عورتی قارورهٔ
در دست پیش آمده، جوان پرسید که این قارورهٔ یهودیست؟
عورت تصدیق کرد، بعد از آن گفت او امروز ماست خورده
زن گفت چنین است بعد از آن فرمود که خانهای شما درین
شهر در مقام پستیست، عورت گفت آری، شیخ ازان
متعجّب شده، ناگاه جوان را نظر بروی افتاد پس روی
بدو آورده گفت تو بوعلی سینا نیستی که از علاء الدّوله گریخته؟
شیخ را حیرت زیاده شد، جوان چون از کار و بار خود
فراغت یافت دست شیخ را گرفته بصوب منزل شتافت
بعد از شرائط میزبانی و طی تکلّفات شیخ از وی پرسید
که از چه دانستی که آن یهودیست؟ جوان گفت در دستِ
آن عورت پیراهنی دیدم و دران پیراهن وصله یهود، لاجرم
بخاطر نافت که دور نیست که این ازان یهود بوده باشد پس
گفت از کجا دانستی که ماست خورده است؟ وی جواب داد که آن
را هم آلودهٔ ماست دیدم بنابرین گفتم که ماست خورده پس از پستی
خانهٔ سوال کرد گفت: چون درین شهر محلّهٔ یهودان در مقام پستیست
لهذا گفتم که منازل شما این حال دارد، شیخ دیگر باره پرسید که
از چه دانستی که من ابو علی ام و از علاءُ الدّوله گریخته ام؟

Marfat.com

جوان گفت چون صیت شمایل و آوازهٔ اصناف فضایل و کمال حدس و فراست تو شنیده بودم در ناصیهٔ تو نشئه ازین اوصاف مشاهده نمودم بنا برین بخاطرم گذشت که شاید که تو شیخ باشی، علاء الدّوله باختیار از تو تجویز جدائی نمی کرد و دور نباشد که ازوی فرار کرده باشی، صاحب صوان الحکمة گوید که شیخ بوی گفت که مسئول تو از من چیست تا مبذول افتد، وی فرمود که علاء الدّوله دست از تو برنخواهد داشت، التماس من آن است که چون نزدوی روی باجرائی که منظور تو شد بعرض وی رسانی و مرا در سلک ندمایش منتظم گردانی، بعد ازچند روز علاء الدّوله کسان بعذرخواهی نزد شیخ فرستاد وی جوان (را) همراه برده در صحبت علاء الدوله چندان تعریف او کرد که درجرگهٔ ندما منسلک گردید،

(۲)

در مقامات حریری مذکوراست که ایاس بن معاویهٔ مزنی قاضی بصره که بکمال ذکاء و فراست در میانهٔ عرب انگشت نما بود یک بار بمدینهٔ طیّبه رفته در مسجد رسول الله صلّی الله علیه وسلّم بنیاد نماز کرد جمعی در آنجا حاضر بودند و برحقیقت حال وی واقف نه، بعضی از روی فراست گفتند که وی قاضی است و بعضی فرمودند که معلّم است پس شخصی جهت استکشاف حال نزد

Marfat.com

وی فرستادند آن شخص وی را از گفت وشنید آن جماعت خبر ساخت
او گفت آن فرقه که مرا قاضی گفته اند درست گفته اند اما تا بیا تا
حقیقت هر یک را از ایشان بیان کنم و دور ایستاده یگان یگان
را بصفتی که موصوف بودند بیان کرد تا آنکه یکی از آن جماعت را
گفت سنجار است، آن شخص گفت در اینجا غلط کردی چه او مردی
بزرگ است از قریش گفت هر که هست البتّه سنجار است ها
آن کس نزد قوم آمده خبر داد که این مرد از اعاجیب دهر است
زیرا که کیفیّت حال شما را چنانچه باید بیان کرد اما نسبت بفلانی
غلط کرده وی را گفت سنجار است او گفت غلط نکرده من سابقاً
سنجاری بیکردم وعود تراشیده ام پس همگنان را حیرت زیاده
شده بکمال حدس او تصدیق نمودند،

(۳)

گویند سلطان محمود غزنوی در اوان کودکی در باغستان
غزنین طوف نموده بر کنار چشمه نزول نموده احمد حسن میمندی
که از اقران و ملازمان بود همراه او می بود ناگاه نظر سلطان
بر شخصی که در آن حوالی می گشت افتاد سلطان از خواجه احمد
سوال کرد که آیا این شخص چه کس است؟ گفت سنجار است،
باز پرسید که چه نام دارد؟ گفت احمد، سلطان پرسید که اورا
نگرمی شناسی؟ گفت هرگز او را ندیده ام، سلطان گفت

Marfat.com

ازچه میگویی که نام او احمد است و نجّاری میداند؟ وی گفت که چون سلطان مرا آواز داد او می خواست که جواب دهد پس معلوم شد که احمد نام دارد و چون همواره بگرد این درخت خشک میگردید و نظّارهٔ آن میکرد و باخود تخیّلی می نمود باخود گفتم که دور نیست که نجّار باشد، سلطان گفت اگر بگوئی که چه خورده است کمال حدس باشد، احمد گفت عسل یا دوشاب خورده، پس سلطان آن شخص را طلب داشته اوّلاً استفسار نمود که تو این کودک را می شناسی؟ گفت هرگز او را ندیده ام پرسید که چه نام داری و چه کاره و چه خورده؟ گفت احمد نام دارم و نجّارم و امروز عسل خورده ام سلطان را حیرت افزوده، ازخواجه احمد پرسید که از چه دانستی که عسل خورده است؟ وی عرض کرد که همواره دهن را پاک می کرد و مگس از حوالی خود میراند بنابرین دانستم که عسل خورده است،

(۴)

ودر آثار اوکتای قاآن مذکور است که شخص پیری بدرگاه قاآن آمده التماس وصیت بالش زرنمود که برسم مساعده بدو دهند تا بدان تجارت کند، نواب او در آن باب مضایقه نمودند، قاآن بر تسلیم آن وجه اشارت کرده گفت این پیر سالها در آرزوی این فرصتی بوده اکنون که او را دریافته ادراکم

Marfat.com

ساختن از مکرمت و مروّت دور است و لایق بشان سلطنتی
که خدای جاوید بما ارزانی داشته نیست چون وجه را تسلیم وی
کردند گرفتن همان بود و مردن همان ـ

(۵)

ابن جوزی در منتظم ذکر کرده که بغداد در زمان ابوجعفر
مشابه معمور بود که در وشصت هزار حمام دایر گشت و چون
شهر رو بخرابی نهاد بعضی اوقات به بیست و شش هزار رسید و بعضی
ایام بهفده هزار رسید امّا در ایام رشید سواد بغداد بچهار فرسنگ
طول و یک فرسنگ عرض رسید ، صاحب **نزهت القلوب**
آورده است که هرات در عصر سلاطین غور بمرتبهٔ معمود بود که دوازده
هزار دکان و شش هزار حمام و کاروانسرا و طاحونه در و دائر گشت
و سیصد و پنجاه و سه مدرسه و خانقه و آتشخانه داشت و در و
چهار صد و چهل هزار خانه مردم نشین بود ، و در زمان پادشاه
مغفرت انتما سلطان حسین مرزا بایقرا آن جمعیّت و معموری بسرحدّ
کمال رسیده ، از جمله در اندرون شهر یک حرفت خبّازی
بمرتبه بود که بقول رُوات ثقات هر روز موازی بیست و یک
خروار تخم بروی نان می کردند و دوازده هزار طالب علم موظّف
بودند گویا دران زمان گفته اند

گر کسی پُرسد ز تو کز شهرها بهتر کدام گر جواب راست خواهی گفت اد را گوهری

Marfat.com

این جهان را همچو دریا دان خراسان را صدف — در میان آن صدف شهر هری چون گوهری

(۶)

وَمِنْ مَآثِرِ الکَرَم

آورده اند که جعفر[1] در استیصال مروانیه کوشیده اکثر را بتیغ انتقام از هم بگذرانید اما از جملهٔ ایشان معن بن زائده شیبانی که در پهلوانی چون رستم بی بدل و در کرم همچون حاتم ضرب المثل بوده چنانکه گفته اند ؎

ای چو حاتم بجود گشته سمر — پیش تو صد چو معن بسته کمر
چیست جود کف تو در عالم — طعن معن ست و ماتم حاتم
نزد تو یاد معن بیمعنیست — هر گدای ز جود تو مغنی ست

متواری شده عمرها در زاویهٔ خمول بخون خوردن مشغول بودی (جامی) از وی منقول است که در اوان انزوا خواستم که از شهر روی بصحرا آرم، هیئات خود را بالضروره تغییر داده از درب حرب بغداد روی ببادیه نهادم چون از پیش راه داران گذشتم شخصی سبز فام دست در زمام شتر من زده گفت تو آن کس نیستی که جعفر به پیدا کردن تو زری بیحد و مر وعده کرده، گفتم من کیستم؟ گفت تو معن بن زائده نیستی؟ چون اصرار بانکار موجب اضرار بود عقد جواهری که داشتم بدو دادم گفتم این را بگیر و دست از من باز دار، به پرهیز از آنکه

[1] در همهٔ این حکایت جعفر بجای ابوجعفر (یعنی منصور عباسی) نوشته است،

Marfat.com

بوسیلهٔ تو خون من بریزد، وی چون آن را گرفت و برقیمت آن مطلع شد گفت بشرطی دست از تو باز دارم که جواب آنچه از تو بپرسم راست بگوئی، گفتم سمعنا و اطعنا، گفت تو بصفت جود موصوفی و بشیوهٔ سخا معروف، بیا بگو که هرگز تمامی اموال خود را بکسی بخشیدهٔ؟ گفتم نی؟ گفت نصفی؟ گفتم خیر، هم چنین سؤال می کرد تا بعشر رسید، شرم آمد که قبول نکنم، گفتم: می تواند بود که بدین وجه رسیده باشد، گفت این خود سهل است چه من پیاده ام. جعفر هر ماه بیست درم میدهد و ثمن این عقد که بمن داده چندین هزار هزار درم میشود اکنون من این را بتو بخشیدم تا بدانی که از تو کریم تری هست، این بگفت و آن عقد را درکنار من انداخته روان شد، من اورا فریاد کردم که والله پیش من کشته شدن بخواری بهتر ازین شرمساریست باز گرد و این را رد مکن که این بتواولیست ازین سخن متبسم گشته گفت میخواهی که دعوی ما را فاسد کنی این التماس از تو نپذیرم و مدت العمر جزای نیکی از تو باز نه گیرم، القصه بعد ازان که جعفر از تقصیرات من گذشته مرا از حضیض حقارت باوج امارت رسانید هرچند او را طلب داشتم که تلافی و عذرخواهی نمایم پیدا نه شد،

Marfat.com

(۷)
مِنْ مَآثِرِ الْبُخْل

گویند ازہر بن سعد باہلی کہ از ارباب حدیث است و در وقتی کہ ابوجعفر رتبہ نداشت ہموارہ با او شیوہ موالات مرعی میداشت، وچون ابوجعفر بحکومت رسید ازہر بنا بر سابقہ مقرر خواست کہ خودرا بمجلس او رساند و مرتبہ یابد، ورمرتبہ اوّل راہ نیافت، در روزی کہ بار عام بود ازہر بصحبت (ابو) جعفر رسیدہ ازوی سؤال کرد کہ بچہ کار آمدہ؟ گفت بہ تہنیت آمدہ ام، ابوجعفر ہزار دینار بدو داوہ گفت دیگر خود را کلفت وزحمت مدہ، واز ہر سال دیگر ہمچنان خود را بمجلس اورسانیدہ، ابوجعفر را از دیدن او کدورت بیشتر از پیشتر دست داوہ پرسید کہ باز سبب تصدیع چیست؟ گفت شنیدم کہ تو مریضی بعیادت آمدہ ام، ابوجعفر باز ہزار دینار بدو داوہ گفت دیگر بارہ مارا بقدوم خود میازار، و او سالی دیگر بدستور بمجلس ابوجعفر حاضر شد، درین نوبت کہ چشم ابوجعفر بدو افتادہ ورتاب شدہ پرسید کہ باز باعث این تصدیع چیست؟ گفت یکباری من از تو دعایی شنیدہ بودم اکنون التماس تعلیم آن دارم، ابوجعفر گفت ای ازہر این دعا را اصلا اثری نیست چراکہ من بواسطہ ندیدن تو مواظبت نمودم مطلقاً اثری

Marfat.com

بران مترتب نہ شد،

(۸)

مِنْ بَدَائِعِ الْوَقَائِعِ

آوردہ اند کہ در زمان مہدی بن جعفر شخصی حکم[۵۱] بن ہاشم نام کہ سابقاً در دیوان ابومسلم بامر کتابت مشغول بودی خروج کرد چوں کراہیت و بدار داشت و مع ہذا در یکی از حروب زخمی قبیح بر روی او آمدہ بود بنا برین برقعی فرو میگذاشت بہ برقعی معروف شدہ بود،

آن روی را بہر کس منمای اللہ اللہ
یا برقعی بر افگن یا پردۂ فرو ہل (جامی)

امّا اعتقاد آن سر حلقۂ ارباب فساد آن بود کہ حضرت حق سبحانہ تعالیٰ در جسم آدم حلول نمودہ لاجرم مسجود ملائک گشتہ و ابلیس بابر مخالفت مردود شدہ و ہمچنین بصور انبیاء و حکما متمثل گردیدہ تا نوبت بہ ابومسلم رسیدہ، حالا آن کیفیت بمن منتقل شدہ القصہ آں ضال مضل خلق را اضلال نمودہ بپرستاری خود دعوت می کرد و تعالیٰ شانہ عما یقولون و آن مردود در مرد آغاز دعوت کردہ چون در سحر و سیمیائی قرینہ و ہمتا بود عامّہ را بدان فریب داده جمعی کثیر در ضلال شقاوت مآل آن ملعون مجتمع شدند و از آنجا بماوراء النہر شتافتہ از چاہ نخشب بشکل

[۵۱] صوابش ہاشم بن حکیم است

Marfat.com

ماه صورت منوّری که در دو فرسنگ پرتو انداختی بیرون می آورده
حکیم سوزنی بدین معنی ایمامی نموده ؎

سودا فتاده خیره سری را هم از خری — تا آفتاب و ماه برآرد ز چاه کش
دعوی کند خدائی و مر هیچ خلق را — نتوان که دست گیرد از جوع و از عطش

و آن صورت موجب ازدیاد فساد اعتقاد آن گمراهان شده
روز بروز کار آن نابکار بالا می گرفت تا چند حصن حصین آنجا
بدست آورده ندای انا ولا غیری در میداد تا آنکه مهدی
عباسی مُسَیَّب بن زهیر را بدفع او فرستاد و مُسَیَّب کار بر و تنگ
گرفته برقعی چون دانست که ازان ورطه نخواهد جست و ازان
مهلکه نمی تواند رست بنابرین در شهور سنه ستّ و ستّین و مایه
اتباع خود را در شراب زهر داده خود در خم تیزابی نشست و
اجزای اعضای ناپاکش بتحلیل رفته بغیر از موی سر هیچ اثری
نماند والله اکبر ع

بس رنگ بوالعجب که درین نیلگون خم است

(۹)

من المضحکات

آورده اند که مهدی روزی در شکار از اعوان و انصار
بازمانده تشنه و گرسنه بخانهٔ اعرابی رسید و از کمال بیتابی
از عرب نان و آب طلبید وی قدری نان گاورس و ظرفی

Marfat.com

شبر پیش مہدی آوردہ نہاد، آنرا بکار بردہ پرسید کہ دیگر چہ
داری؟ اعرابی کوزۂ شرابی کہ داشت حاضر کرد مہدی جرعۂ
ازان آشامیدہ گفت ہیچ میدانی کہ من چہ کسم؟
گفت لا واللہ فرمود کہ من یکی از نزدیکان خلیفہ ام اعرابی گفت
مرحبًا بک اہلًا وسہلًا، چون جرعۂ دیگر درکشید گفت مرا می شناسی؟
گفت شما فرمودید کہ یکی از مقربان خلیفہ ام، گفت خیر یکی ازامراء
خلیفہ ام، باز اعرابی شرط تحیت بجای آوردہ چون پیالۂ سیم
خوردگفت ہیچ پی بردۂ کہ من کیستم اعرابی گفت شما فرمودید کہ
من ازامرای خلیفہ ام مہدی گفت من اینہا نیستم بلکہ بادشاہ
روی زمینم، عرب فی الفور شراب راازپیش برداشتہ، وی پرسید
کہ چرا چنین کردی گفت می ترسم کہ اگر قدح دیگر بیاشامی دعوی
نبوت بلکہ بالاتر فرمائی، مہدی درخندۂ شدید مقارن آن حال
جوق جوق ملازمانش ازاطراف وجوانب جمع آمدند، اعرابی ازان
جرأت ترسیدہ ومہدی اورا بجواطف خود اطمینان داد
وبخلعت وبخرجی خوشحال گردانید اعرابی ازان انعام و
اکرام مسرت تمام یافتہ گفت اَشْہَدُ اَنَّکَ صَادِقٌ وَلَوادَّعَیْتَ
الرَّابِعَۃَ وَالْخَامِسَۃَ یعنی گواہی میدہم کہ تو راست میگوئی
اگرچہ دعوئ مرتبہ چہارم راکہ نبوّتست و پنجم راکہ الوہیت
خدائی
است نیز میکردی

Marfat.com

(۱۰)
من مآثر الکرم

درفرج بعد الشدّه ازیحیٰی نقل کرده اند که ورعهد مهدی احوالم بغایت پریشان بود چنانچه کاربجایی رسید که پیراهن از تن بدرکرده بفروختم وصرف معاش کردم شمهٔ از حال مختل بابی خالداحول که درآن حین کاتب ابوعبدالله اشعری وزیرمهدی بود ورمیان نهادم وی اصلا التفاتی نه کرد، من خود را ملامت کرده بغایت اندوهناک گشتم، اناوی در اندیشهٔ من بوده هم دران چند روز دریک معامله بمن سی هزار درم رسانید و عذر بسیارخواست، گویند که آن مدد معاش موجب انتعاش یحیٰی شده، ورایّام حکومت پسروی احمد را بمکافات آن تربیت تمام کرده، دراواخرحال اورا بشغل ازوی فرستاد، ازاحمدمنقول است که چون ازآنجا معاودت کردم بامن ششهزار دینارمنافع آنجا بود وبلطایف الحیل خود را بزندان رسانیده یحیٰی را بدان موضع دیدم گریان گردیده دربرابرحقوق اوجه مذکور را بدو تکلیف نمودم وی سه هزار دینار قبول نمود وگفت ای فرزندچنان می بینم که عنقریب رشیدرخت زندگانی ببسر منزل جاودانی خواهدکشید و میانهٔ فرزندانش مهم بوحشت انجامیده کاربرمامون قرارخواهدگرفت وفضل بن سهل درسرکار

Marfat.com

او افتد ارخواهد یا فت پس رقعهٔ نوشت و دو پاره کرد نصفی بمن داد
ونیمهٔ دیگر در زیر مصلّی نهاده گفت در آن حین اگر این را بدو
رسانی دور نیست ، من از انجا بیرون آمده بجهت سه هزار دینار
ندامت داشتم و آن را بیفائده می انگاشتم تا آنکه روزگاری
بران گذشت و میانهٔ فرزندان رشید رسید بدانجا که رسید ،
وطاهر ببغداد آمده والی گردید من در آن اوان از غایت افلاس
وبیکاری در خانهٔ خود نشسته و در خروج و دخول بر خود بسته
بودم ، دران اثناء کسی حلقه در من زد آن قدر کسی نداشتم که
در باز کند ، عورت خود را گفتم بنگر تا چه کسست ، وی باز
آمده گفت سرهنگی چندی نمایند ، مرا توهّم تمام روی نموده
بالضّرورة بیرون رفتم ، چنان ظاهر شد که طاهر مرا طلبیده و مرا
خود الاغی نبود که سوار شوم ، ایشان مرکبی دادند برنشستم چون چشم
طاهر بر من افتاد تعظیم فراخور نموده ، مثالی که فضل در طلب من
ارسال داشته بود نمود ، خلاصه آنکه احمد را پنجاه هزار درم و بیست
مرکب داده بصوب خراسان روانه کن ، من بخاطر خوش بمنزل آمده
براق کرده متوجّه خراسان شدم بعد از وصول بمقصد چون
بصحبت فضل رسیدم مرا نزد مامون برده تعریف بیش از
بیش نمود هم در آن مجلس مهم دیوان توقیع را جهت من قرارداد
فضل که شب بمنزل آمد مرا طلبیده در اثنای سخن از من پرسید

Marfat.com

که هیچ میانهٔ تو و اُستاد من یحییٰ آشنائی بود، مرا وصیت یحییٰ بخاطر رسیده نصف رقعه که نوشته بود از بغل بدر آورده بدستش دادم، فضل دست در زیر مصلّی کرد و نصف دیگر را بدر آورده بر پهلوی هم نهاده نگریست، مضمون آنکه عمر و دولت ما بآخر رسید، اکنون زمان ظهور دولت تست چون احمد و پدرش ابی خالد را بر ذمّت ما حقوق ثابت است و توفیق عذر خواهی از ما فایت اگر آن فرزند عذر بخواهد دور نیست،

(۱۱)

مِنْ مآثر الصَّدَاقَة

از واقدی صاحب سیر و اخبار که در ایّام مامون در سنه سبع و مأتین رحلت نموده منقول است که گفت من دو دوست را داشتم که یکی از انجمله هاشمی بود و هر سه خود را کنفسٍ واحدةٍ تصوّر میکردیم

حکمت

حکیمی را پرسیدند که اصدقا کیستند گفت نفسی واحد در ابدان متفرّقه،

بسی دوستانرا بود جان یکی ۵ چو باران که باشد در اجزای میغ

و ناظر باین معنی مضمون شعر مولانا جامیؒ ۵

من کیم لیلی و لیلی کیست من

ما دو روحیم آمده در یک بدن

Marfat.com

نکتہ - مردم بد دست در ہمہ حال محتاج اند در رفاہیت بنا بر استلذاذ بحضور ایشان و موانست و در ہنگام شدت بنا بر امداد و معاونت، ۵

مرد را دوستان صاحبدل زیورِ دین و زینت و نیاست

القصّہ در حینی کہ افلاس من درجۂ کمال داشت و دران عیدی کہ نزدیک ما آمدہ بود مادر فرزندان با من گفت: ما در شدّت فقر می توانیم صبر کرد ولیکن دل من تحمّل بینوائیٔ اطفال ندارد چہ ابنای جنس ایشان درین عید اثواب ملوّن خواہند پوشید اگر می توانی تدبیری کن تا محضری بدست آوری و در وجہ مصالح جگر گوشگان مصروف داری، وی گوید کہ سخن او در من تاثیر کردہ دو کلمہ بدست ہاشمی نوشتم و ایمای احتیاج کردم، ع بینوایم وعید می آید

چون رقعہ بدو رسید کبسنہ سر بمہر نزد من فرستاد و آوردہ گفت در بیجا ہزار درم است، اتّفاقاً ہنوز سر او را نگشودہ بودیم کہ از دوست دیگر بہمان مضمون رقعہ رسید ۵

شد مدّتی کہ خستۂ تیغ تحیّرم گر ہیچ ممکنست مرا مرہمی فرست

من آن کیسہ را ہمچنان سر بمہر نزد او فرستادم و از شرمندگی فرزندان بخانہ نرفتہ آن شب در مسجد بسر بردم و روز دیگر دوست ہاشمی کیسہ را ہم چنان سر بمہر پیش من آوردہ گفت کہ بگوئی کہ وجہی

Marfat.com

را که دیروز برای تو فرستادم چه کردی؟

من صورت واقعه را با او درمیان نهادم وی گفت: چون نوشتهٔ تو بمن رسید با آنکه غیر ازین هیچ نداشتم مروت تقاضای آن نمیکرد که آن وجه را بالتمام نزد تو نفرستم و چون مرا نیز اخراجات ضروری واقع بود تدبیری جز این نداشتم که نزد فلان که دوست من و تو است فرستم و چیزی از و التماس کنم چون نزد او ارسال داشتم او همین کیسه را سر بمهر نزد من فرستاد، ۵

بسیار بوده است که مرد از رهِ وفا پا بر سر محافظت سیم و زر نهاد

لاجرم در تعجب افتاده پیش تو آمدم که حقیقت استکشاف نمایم، ۵

مشرق و مغرب همه پر همدم است لیک از آن گونه که می باید کم است

دیدهٔ بد دور ازان ارجمند کو نشود اندر سر یاران سپند

واقدی گوید بعد ازان آن دوست دیگر را طلب داشته (خود) بعد اخراج یک صد درم که در وجه اطفال مقرر شده آن مبلغ را باثلاث تقسیم کردیم،

(۱۲)

مِنْ مَآثِرِ التَّصَوُّر

چون در تهور و شجاعت شاه منصور بی قرینه بود فصلی درین باب گفته می شود که چون در سنه خمس و تسعین و سبعمایه

Marfat.com

پادشاه جهان امیر تیمور گورگان از راه شوستر بحوالی شیراز رسید همگنانرا گمان آن بود که چون شاه منصور بن شاه مظفر بن مبارز الدّین محمد خبر موکب صاحبقران را دریابد عنان سلامت را بصوب هزیمت تابد تا آنکه در روز جمعه چهاردهم جمادی الاوّل سنه مذکوره صاحبقران باسی هزار جوان که در آن وقت ملازم رکاب ظفر انتساب او بودند بحوالی شهر رسیدند ناگاه شاه منصور که بشجاعت و تهوّر مشهور بود با پنج هزار جوان بَدَوْ سوار که هریک را از اقلیمی گزیده بود

ه

هریک بجای جامهٔ دیبا و جام می در بر فگنده جوشن و برکف گرفته تیغ

وقت نماز جمعه در کوه پاتیله بر قول مغول حمله آورده صفوف را برهم زد، و از پسِ پُشت صاحب قران درآمده خود را چون شیرِ ژیان بدو رسانید و شمشیر حواله سرِ آن سرور کرده، عادل اختاجی و خماری یساول سپر بر سرِ او کشیده آن حمله را رد کردند و بغیر ازین دو کس باقی مقرّبان بهزیمت رفته بودند چنانچه نوّاب امیر میخواست که بنیزه دفع صدمهٔ آن جهان پهلوان کند فولاد چهره که نیزه دار آن کامگار بود فرار کرده حاضر نبود، القصّه آن نهنگ دریای وغا و آن شیر بیشهٔ هیجا چون بصاحب قران آشنا نبود او را نشناخته بطرفی دیگر تاخت و قشون قشون بهادران کَاَنَّهُمْ

Marfat.com

حُمُرٌ مُسْتَنْفِرَةٌ فَرَّتْ مِنْ قَسْوَرَةٍ از حملهٔ ضرغام انتقام او رُو گردان شده خال عار بر رخسار روزگار خود میگذاشتند و اقتدا بمضمون این بیت میکردند ؎

گریزی بهنگام و سر بر بجای به از پهلوانی و سر زیر پای

حاصل که در آن معرکه کارزاری نمود که داستان هفت خوان پور دستان بر طاق نسیان ماند، ع

چون که سعادت نبود کوشش بی حد چه سود

آخر الامر او را تیری بر گردن و شمشیری بر رخسار آمد و در اثنای گیر و دار یکی از ملازمان شاه رُخ میرزا او را از اسپ فرود آورده سرش را از تن جدا کرد ؎

بدخواه تو قصد سر خود داشت و لیکن
تیغ تو ز یک دیگرشان نیک جدا کرد (سلمان)

و سر پُر تهوّر او را بملازمت حضرت صاحبقران آورده،

؎ سری که گردن از امرت کشید گردونش
بر آستان تو اینک کشان کشان آورد

و امیر علاء الدین ایناق در تاریخ آن تهمتن آفاق گوید ؎

شهریار عصر منصور آن که او در زمین ملک تخم داد کشت
ملک هشت از دار دنیا چون برفت لاجرم تاریخ او شد ملک هشت

۷۹۵

Marfat.com

۱۳
حکایت

در روضة الصفا مذکور است که شاه یحییٰ بن شاه مظفّر بن مبارزالدّین محمد روزی در شکارگاه از ملازمانِ خود دور افتاده بدهقانی رسید پُرسید که آیا عملهٔ دیوان بخلاف حسابِ خود در نیولا چیزی از تو می گیرند چون دهقان فقیران مکدّر پرتزویر را نمی شناخت شکایت بی نهایتی از نوّاب وی اظهار کرده، شاه یحییٰ گفت پادشاه در فلان جا بیگاه نزول کرده من متعهّدم که چون بدیوان آیی در باب رفع تعدّی و تخفیف اخراجات از برای تو حکمی حاصل کنم البتّه بیایی، وی گفت البته نخواهم آمد، او سبب نیامدن پرسید گفت بنا بر آنکه تو جوانی نیک می نمائی و آن میش چشم سر در پیش افگنده چشم بر زمین خواهد انداخت و گوش بسخن تو نکرده ترا شرمندهٔ من خواهد ساخت، شاه یحییٰ گفت مراد مزاج پادشاه بقدر تصرّفی هست تو بیا که البتّه مهم ترا میسازم، القصّه آن درویش بامید وعدهٔ آن وفا کیش بدرگاه شتافت وچون اورا ببارگاه درآوردند نظرش برچهرهٔ حریف (دکن) افتاده اورا بشناخت واز کمال دهشت وبیم لرزه بروی افتاده شاه یحییٰ رابر آن حال آن مستمند ترحّم آمده نشان معافی ومبلغی گرامند بوی بمرحمت فرمود وگفت الحمدالله که میش چشم سر در پیش و

Marfat.com

چشم برزمین نیندا خت و مدّعای ترا برحسب دلخواه ساخت ،

خواهی که خداورد دوجهان پاس تو دارد
زنهار که در پاس دل خسته دلان کوش (جامی)

مشهور است که چون خبر ولادتش بجدّش مبارزالدّین محمد رسید بمصحفی که در دست داشت تفاءل نمود این آیه برآمد: انّا نبشّرك بغلام اسمه یحیی لاجرم بدان مستبشر و مسرور گشته وی را مسمی بشاه یحیی گردانید ،

(۱۴)

من نوادر الآثار

صاحبقران در شوال خمس وتسعین وسبعمایه بعزم تسخیر عراق عرب توجّه نموده صبح شنبه بیست و یکم[1] ماه مذکور به بغداد رسید، سلطان احمد والی آنجا از آن معنی واقف شده از دجله بگذشت و جسر را بریده چون اثر لشکر بیگانه دیدشتاب داده بطرف حلّه بدررفت ، امیر فوجی از امرا را از عقب او فرستاد و ایشان ایلغار نموده از فرات بگذشتند و در دشت کربلا سلطان احمد رسیدند چون در آن وقت تعجیل رانده بودند چهل و پنج نفر امیر و نوین بودند با سلطان احمد دو هزار سوار جرّار همراه ، از آنجمله دویست جوان برگشته حمله بر ایشان آوردند

[1] ظفرنامه یزدی ج ۱ ص ۶۳۲ ،

Marfat.com

وامرا بزبردو دیده مخالفان را بزخم سهام حوادث انجام یک نیز پرتاب باز داشتند وچون ایشان پشت دادند بهادران سوار گشته تعاقب نمودند ایشان باز گردیده حمله آوردند ولشکر منصور بدستور پیاده شده معاندان دیرنشان را بتند بیر صایب سهام نصر عواقب فَاتَّبَعَهُ شِهَابٌ ثَاقِبٌ رو گردان ساختند،

خدنگ از سینه جان می کرد غارت کمان می کردش از ابرو اشارت
لئے ناوک نوای زار می کرد نوای او بدل ها کار می کرد

نوینیان هم چنان سوار گردیده بدنبال ایشان شتافتند (خسرو) وآن گروه بستوه آمده درین نوبت بروجهی عطفهٔ عنان عزیمت کردند که امرا را مجال فرود آمدن نشده بالضّرورة درهم آویختند وطرفین داد مردی دادند اما چون همیشه نصرت واصطبار شعار لشکر جرّار امیر نامدار بود بمقتضای موّدای وان یکن منکم عشرون صابرون یغلبوا مائتین نسیم ظفر برپرچم رایات نصرت آیات نوینیان وزیده حریفان عنان بوادی فرار معطوف داشتند وایشان سالما غانما مراجعت نمودند

لشکر عزم ترا آمد علم لاینصرف
در مقام کسر از انش فتح شد قائم مقام

Marfat.com

لیکن در آن دشت بی آب از غایت شدّت حرارت آفتاب بی تاب گشته،

زمین کافتاب ازهوا یافت تاب ... دل سنگ می سوخت بر آفتاب

از کمال تشنگی بی طاقت شدند،

در وشت ولم آ چنان شد که زگرمی ... مرغان خدنگ توکشو وند دهان ها

بالضّرورة هر یک بشتاب از پی آب روان شدند، ایباج[۱] اوغلان و امیر جلال حمید که از اعاظم جوجی نژادان و معارف نویینان بودند جمعی را بتفحّص آب فرستادند و آن جماعه بعد از سعی و اهتمام تمام دو شربت یافته بدیشان رسانیدند ایباج اوغلان حصّهٔ خود آشامیده تشنگی او بدان تسکین نیافته جلال حمید را گفت حسبةً لله از تشنگی بخواهم مرد اگر حصّهٔ خود را بمن تفقّد فرمائی هر آینه نام تو در جریدهٔ ارباب طوبی لهم وحسن مآب مرقوم گردد، امیر جلال گفت درین باب از صاحبقران کامیاب حکایتی شنیده ام.

گفت یک نوبتی عربی با عجمی رفیق شد، در بادیه بدین گونه نایبه فرو ماندند اتّفاقاً عرب را قدری آب مانده بود عجمی بدو گفت جوانمردی ومکرمت عرب شهرتی تمام دارد چه شود اگر شربتی آب مرا از ورطهٔ هائل ممات نجات دهی و رتبهٔ اهل عجم را بر لقمهٔ منّت خود آوری، عرب بعد از

[۱] در صحت این اسم اشتباه است، در ظفر نامهٔ مطبوعه ایباج نوشته است و در نگارستان (نسخهٔ مطبوعه) اسباج و در یک نسخهٔ خطّی ازان ایتان وایناج.

تأمل گفت اگرچه یقین میدانم که این مکرمت مستلزم عدم من است امّا بهیچ وجه روا نمیدارم که بواسطهٔ این فضیلت موروث از ما ساقط گردد، پس افنای ذات و ابقای صفات اختیار کرده آب بدو داد و دل برهلاک نهاد،

بهر رفیق ترک سر خویش گو بگو — هر کس که در طریق محبت زند قدم
باشد حرام دوستی و مهر بر دلی — کو در وفای دوست کند فکر از عدم

غرض که من نیز بمثل آن عرب عمل نموده حق برو و دمان چوجی وچنگیز خان ثابت میگردانم بشرط آنکه چون بمجلس صاحبقران رسی از جانبازی مایاد آری، و این حکایت را بر صحیفهٔ تاریخ نگاری، ایباج اوغلان قبول کرد و امیر جلال دل بر استیصال نهاده آب را بدو داده او را که بسر حدّ هلاک رسیده بود خلاص ساخته و خود نیز بمین آن مکرمت از ان لجّهٔ هایل بساحل رسید،

میل کسی کن که وفا بیت کند — جان هدف تیر بلایت کند
بهر چنین دوست که جانی بود — دوستی جان ز گرانی بود

(۱۵)

مِنَ البدایع

چون امیر بی نظیر و همال [یعنی تیمور] در یک سال صبح اقبال

[1] در ظفرنامه افزوده است، تا این نیک نامی اوس چغتائی را باقی ماند

Marfat.com

فرمان دِہ مصر و شام را بشام زوال رسانیدہ آن بلاد را لگدکوب عساکر بی داد گردانیدہ و بغداد را البتہ پنجۂ قہر و غلبہ مسخّر و مفتوح نصب العین ساختہ قتل عام بتقدیم رسانید، چنانچہ در آن دیار از دیار اثر نہ گذاشتہ زمستانش در قراباغ قشلاق کرد، و در ان اثناء ارادۂ تسخیر روم از خاطرش سر زدہ، امراء و ارکان دولت این معنی را کارہ بودند بتوسط ایچکیان و مقربان معروض داشتند کہ اکنون سہ سال شد کہ ہمواره چریک در زحمت یورش و تشویش جنگ و جدال اند و عرصۂ روم مملکتی است عریض و بادشاہِ آنجا را نسبتی بدیگر سلاطین نیست چہ از کمال ابہت و کثرت عدّت و حشر از سائر قیاصرہ و جبابرہ ممتاز است و نیز مظنۂ اہل نجوم آن ست کہ لشکر چغتائی را از یورش روم بیم ضرر است، صاحبقران چون آن یورش را باخود مصمم داشتہ بود از ان سخنان اعتبار نگرفتہ بنا بر رفع غائلۂ امراء نوبینان مولانا عبد اللہ لسان را طلبداشتہ حقیقت سوال کرد مولانا مذکور کہ در شہور و سنین چون اوشہابی از افق اختر شناسی طالع نگشتہ بود

همه زیج فلک جدول بجدول باصطرلاب حکمت کرده بدحل

سلہ وک بہ ظفرنامہ یزدی ج ۲ ص ۳۹۶ ببعد، سلہ کذا در ظفرنامہ و نگارستان (مطبوعہ) اتا در یک نسخہ خطی نگارستان لبنان نوشتہ است،

Marfat.com

معروض داشت که درین ولا ذوذوابه در برج حمل ظاهر میشود
چنانچه از آخر روز تا انتهاب شفق می ماند و حکم آن در رسائل
استادان این فن بتخصیص مولانا محی الدّین مغربی مسطور ریه
است و آن نسخه را بمجلس آورده در آنجا مرقوم بود که ذوذوابه
در برج حمل دال است برانکه لشکری از جانب مشرق
بر روم مستولی گردد و والی آنجا اسیر شود لاجرم آن معنی
صاحبقران را خوش افتاده باستصواب رای صواب آن
نیت را بمضار سانید و روز یکشنبه هفتم شعبان سنه اربع و
ثمانمایه موافق روز نوروز سلطان ایت ایل از حوالی یورت
قشلاق قراباغ بعزم تسخیر ولایات روم توجّه نمود، ۵

شاه انجم چو مشرّف کند ایوان حمل
عامل نامیه را باز فرستد بعمل (سلمان)

اوّل افتتاح از قلعه کماخ که کمند تسخیر خواقین صاحب
تدبیر بسر فتراک کاخش نرسیده است کرد آن قلعه را که از
امّهاتِ قلاع آن ولایت و بر دروه کوهی منیع واقع است که
دهم نیز تنگ در ارتفاعی معارج آن چند نوبت بسنگ
تفرقه برآید و نفس طائر خیال سبک بال از عروج بر بروج
فلک مثالش بتنگ آید ۵

از چهار ارکان او از بدیع سموات طباق نزو بانی گر کند ترتیب عقل دوربین

Marfat.com

نا یداز دستش که پا بر گوشهٔ بامش نهد گر شود آن سبعهٔ اش سبعین و آ چار اربعین

القصّه حصن حصین چنین را که قاضی سنجان گوید، ؎

سپهرِ منقش پلنگی ورو چو البرز هر پاره سنگی درو

و نعم من قال

بخود فرو شده صد بار و هم دور اندیش
که تا کند نظر چون تو ان بر آن افگند
علو کنگرهٔ آن بغایتی برسید
که آسمان را از چشم اختران افگند

زمرهٔ از مبارزان امیر کبیر قلعه را بسر پنجهٔ قهر و غلبه تسخیر کردند و بموجب

ع

سالی که نکوست از بهارش پیداست

پیکر ظفر از عرصهٔ دل ها جلوه گر گشت، صاحب ظفر نامه گوید از غرایب آن سرزمین است که هر سال در فصل بهار سه روز متوالی صغار طیور بجثّهٔ عصفور که از نو پر بر آورده باشند از هوا فرود می آیند و اهالی آنجا آن را جمع نموده نمکسود میکنند. و در اوانی و ظروف ذخیره می سازند و هر چه دران سه روز گرفته نمی شود پرش بزرگ شده می پرد، بالجمله در روز جمعه نوزدهم شهر ذی الحجه سنه مذکور آفتاب در شش درجهٔ اسد در حوالی انگوریه با ایلدرم بایزید مصاف داده

Marfat.com

غالب آمد و اورا وقت خفتن شب شنبه دست بسته نزد صاحبقران
آوردند مضمون اصبحتُ امیرا مسیتُ اسیرًا درباب او ظهور رسید

تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند
قیصر چه گونه دارد و فغفور تاب تو (انوری)

در ظفرنامه مسطور است که چون مصاف میان این دو لشکر عظیم واقع شد اوّل کسی که با قشون خود حمله کرده خصم برابر خود را متفرّق ساخت قراعثمان پایندری بود، قیصر پسری داشت موسوم بکرشیخی[۵۱] که در جلادت بر برادران تفوّق داشت از دست راست قیصر و سپرلاس[۵۲] افرنجی از دست چپ او با ده هزار فرنگی که جیبه های ایشان از فرق تا قدم آنچنان بیک دیگر مربوط و مضبوط می شود که بغیر از قفلی که قریب بساق پای ایشان است از جای دیگر نمیتوان کشاد کوششهای بهادرانه کردند آخر کرشیخی[۵۱] بمردم خود گفت که مردم روم

[۵۱] کذا در نگارستان (مطبوعه) تا در ظفرنامه کرشجی نوشته است، [۵۲] کذا در نگارستان و در ظفرنامه "پسر برلاس" است، بقول صاحب ظفرنامه (۲: ۴۲۷) این "پسر برلاس افرنجی" برادر زن ایلدرم بود، غالباً صوابش سپرلازر (STEJAN LAZAREVIC) است که شاه سربیا و برادر DESPINE OR ROXANA زن ایلدرم بود، [۵۳] نص عبارت ظفرنامه (۲: ۴۲۷ سطر آخر): از سر تا قدم بفولاد و آهن می پوشند که بغیر از چشم عضوی دیگر پیدا نیست و بندهای آن را بر پشت پای بهم پیوسته قفل می زنند و تا آن قفل باز نمی کنند جیبا و خود از ایشان جدا نمی شود

Marfat.com

حریف این سپاه نیستند و هزیمت کرده بدر رفت و سپر لاس افرنجی نیز تا قریب شام کوشش نموده او نیز مغلوب شد درین حالت قیصر بر بلندی برآمده نظاره بر چپ و راست لشکر خود کرده دید که اکثر کشته و بسته گشته اند و کار از دست رفته چندان کوشش نمود که شام نزدیک شده راه گریز پیش گرفته بدر رفت اتا روز دیگر اسیر شده بنظر صاحب قرانش آوردند،

حکایت۔ در رساله دیدم نوشته بود که در وقتی که ایلدرم بایزید راه دست بسته پیش محمود خان که امیر کبیر او را از نسل اوکتای خان بخائی برداشته بود آوردند امیر کبیر بدو به نظر مرحمت نگریسته گفت هر چه کردی بخود کردی ندانسته

۵

هر که با فولاد بازو پنجه کرد
ساعدِ سیمین خود را رنجه کرد

حالا او غدغه بخاطر خود راه مده که بلشکر انه فتحی که واهب منان بمن کرامت کرده هیچ بدی بتو نمی رسانم و قیصر روی تضرع بخاک نهاده بگناه خود معترف شده بعرض رسانید که سه پسر من موسی و عیسے و مصطفا درین جنگ بوده اند از مرده و زنده ایشان خبری ندارم، امیر کبیر جمعی را تعیین نمود که تفحص کنند، موسی را که گرفته بودند پیش ایلدرم آوردند عیسے و مصطفا

Marfat.com

جان بتنگ پا بدر برده بودند،

(۱۶)

مِنَ البدائع

میرزا شاہرخ از غایت صفائی نیت وخلوص طویت ہر جمعہ بواسطۂ ادای نماز جمعہ بمسجد جامع رفتی تا در روز جمعہ بیست وسیم ربیع الثانی سنہ ثلاثین وثمانمایہ وقتی کہ از نماز فارغ شدہ متوجہ بیرون بود واکثر امراء بیرون شتافتہ سوارہ ایستادہ بودند ونقارہ چیان بقاعدہ معمول مقرر بنیاد نقارہ زدن کردند ناگاہ شخصی نمد پوش احمدآباد نام از مریدان مولانا فضل اللہ استرآبادی بطریق دادخواہان برسر راہ آمدہ پادشاہ بیکی از مقربان گفت کہ مدعای ویرا معلوم کن لرک جرأت نمودہ پیش ودیدہ کاردی برشکم میرزا رسانید امرا مضطرب گشتہ بعد از رحمت او را پارہ پارہ کردند بیکبار غوغا وراستخیز عظیم برخاست وخلایق سراسیمہ گشتند ونقارہ چیان راست از کار باز ماند و غریو مردم بیرون واندرون بگردون رسیدہ بادشاہ امیر فیروز شاہ را طلب داشتہ، او از غایت دہشت سوارہ باندرون راند میرزا می خواست کہ در محفہ نشیند دولتخواہان

Marfat.com

نظر بر رفع مظنّهٔ بد اندیشان نگذاشتند و آن زخم را بسته
باز بطریق سابق پادشاه را سوار کردند و نقّاره چیان
بهمان طریق پیش پیش نقاره می نواخته بباغ زاغان
فرمود جرّاحان بعلاج مشغول گشته در اندک فرصتی
آن جراحت براحت مبدّل شد و یکی از شعرا در آن
واقعه گفته

سال تاریخ هشت صد و سی بود
روز جمعه پس از ادای صلوٰت
قصّهٔ بس عجیب واقع شد
در خراسان ولی بشهر هرات
کجروی در بساط چون فرزین ن گردون
خواست تا شه رخی زند شد مات

Marfat.com

انتخاب از بادشاہنامہ

مُلّا عبدالحمید لاہوری

(م. سنہ ۱۰۶۵ھ)

بیان قسمت اوقات قدسی سمات وقدوسی برکات بجلایل امور یزدانی ونبایل شیون سلطانی

بعنایت بی غایت سبحانی انسان از سائر موجودات بعقل کاردانی مختص گشتہ محل تکلیف اوامر و نواہی و مورد بازپرس الٰہی گردید و چنین مخلوقی انموذج صنائع غیر متناہی است و مرآت اسرار کونی و الٰہی و ببازی و برای بازی نیافریدہ اند

مثنوی

تو چہ چیزی چہ گوہری چہ کسی — نرسیدی بخویش درچہ رسی
عرش کم دربزرگواری تو — فرش درموکب عماری تو

بل مقصود کلّی و مطلوب اصلی آن ست کہ پرستش آفریدگار بتقدیم رساند و درمعاملات ابنای جنس سررشتۂ سوّیت و عدالت بدست داشتہ درمقام یاری و مددگاری باشد و با اہل منزل در داد و ستد و کارگذاری طریقۂ انبقہ

Marfat.com

حسن سلوک مرعی وارد علی الخصوص فرمانروایان والا شکوه
که به نیروی یزدانی و فرّ آسمانی از کافّهٔ برایا بخلافت ونیابتِ
الٰهی امتیاز یافته انتظام عالم و التیام جهانیان باهم وجهه همّت
والا گردانیده اند چه ناگزیر سلاطین بلند مرتبت آن است
که سرپنجهٔ مظلوم از دست پیچ ظالم دور دارند ودل های
عالمیان بکرم پروری و دادگستری مسرور و در ترویجِ دین
قویم و شریعت مستقیم نهایت اهتمام بکار داشته تهی دستانرا
به ایصال مراد و توانگران را به عنایت و مرحمت شادگردانند
فللّٰه الحمد که قبای این شمایل رضیّه برقامت زیبای این پادشاه
دین پناه چست است و افسر این خصایلِ بهیّه برفرق آسمان
سای این خاقان فلک دستگاه درست، برخی از اوقات
میمنت آیات این ذات ملکی صفات بعبادتِ الٰهی ولختی بمهمات
پادشاهی و پاره به استراحت بدن برای ترطیب دماغ وترویح
قوای تا مهام پادشاهی وحوائج بندگان الٰهی به انبساط
طبیعت ورطوبات دماغ باتمام رسد می گذرد، وگاهی برای
اعتیاد تردّد و دشواری وآگهی از احوال ملک وافعال رعایا
به نخجیر می پردازند و در خورد خواب که ناگزیز زندگی وپایندگی
است نهایت اعتدال رعایت می فرمایند واصلا بسان فرمانروایان
متغلب که غرض از پایهٔ گرانمایهٔ سلطنت جز اندوختن مال ومنال

Marfat.com

که سرمایۂ وزر و وبال است امر دیگر ندانند و همگی زندگانی گرامی را بمستلذّات جسمانی و مغتنمات نفسانی که پیرایۂ اثم و نکال است صرف نمایند لحۂ بغفلت و بطالت بسر نمی رود و خجسته ساعات شبا روزی چنین اقسام یافته: پیش از بامداد بدو ساعت نجومی از خواب عبادت انتساب در آمده به وضو می پردازند در آغاز صبح صادق سنّت مؤکّده گذارده تا رسیدن هنگام مستحب صلوٰة فرض رو به قبلۂ مرادات و رکمال تخشّع و استکانت نشسته به او راو و او جیه مشغول می شوند، پس ازان فرض را به خلوص نیّت و حضور قلب و تعدیل ارکان و رنهایت تضرّع و ابتهال ادا نموده بوظائف مقرّره می پردازند،

مثنوی

خود ندیدند بر سرگاهی — سال پیمودگان چو تو شاهی
بهترین مایه اش ز سر حد جد — سنّت احمد است و فرض احد
طاعتِ ایزدی بضاعت را — سنّتِ احمدی شفاعت را

بعد از طلوع آفتاب بدو سه گهری سر مهر افسر از دریچه که آنرا بزبان اهل هندوستان جروکه درشن گویند بر می آرند، جهانیان سعادت کورنش دریافته کامیاب مطالب صوری و معنوی میگردند اکثر دو گهری و گاهی به اقتضای قلّت و کثرت مهمّات و کمی و فزونی انبساط طبیعت کمتر یا بیشتر

Marfat.com

ہم می نشنید وغرض از وضع ایں طرز بار کہ حضرت عرش آشیانی
انار اللہ برھانہٗ اختراع فرمودہ اند آن ست کہ اکثر بندہا
بی مزاحم ومانع در میدانی کہ مانند دل ودست کریمان وسیع است
پیش از جمیع کارہا بدریافت طلوع آفتاب آسمان آرا وطلوع
خورشید گیتی کشا فیض نور ونور فیض دریابند، دم گرفتگان و
جورکشندگان بی منازعی وواعی ومقاصد خود را معروض دارند
ومتصدیان مہمات عدالت بکنہ معاملہ وارسند در دولت خانۂ
خاص وعام یا خلوت خانہ کہ بغسل خانہ معروف گشتہ وخدیو
زمان آن را بدولتخانۂ خاص موسوم ساختہ اند چنانچہ گذارش
می یابد بعرض اقدس رسانند تا بہ نفس نفیس باز پرسی
فرمودہ فصل معاملات بر وفق شریعت غرّا نمایند
ونیز فیلانِ مست سرکش آدم کش کہ آوردن آن ہا
در دولت خانۂ خاص وعام باعث مضرّتِ تام است درہمین
جا از نظر اقدس بگذرند وجنگ فیل کہ خاصۂ پادشاہان
ہندوستان است ودرخور تماشائی فرمانروایان والاشان
نیز درین مکان فسیح واقع شود، الحق بی چنان میدانی
وسیع آویزۂ چنین دو عفریت منظر کوہ پیکر بہ روی کار
نیاید، در زیر دست وپای این دو بی ستون با چار ستون
دداشتای گریز وتعاقب جہانی دست خوش و پامال

Marfat.com

گردد ۵

یک جہان پشتہ راکشد برجای روزگار ازدو پیل پہلوسای

اگرچہ باستانی سلاطین ہندوستان بہ تربیت افیال کوہ کن صف شکن پرداختہ اند امّا آنچہ از جیاد افراد این نوع در کمیّت وکیفیّت بسانِ دیگر اشخاص کاملۂ سائر انواع درین دولت بلند مرتبت بہم رسیدہ در ہیچ زمانی شنیدہ نیامدتا بدیدن چہ رسد گاہی بحکم انبساط طبیعت تاچہار پنج جفت بجنگ می اندازند وفیلان کوہ آسای بادپارا درہمین سرزمین براسپ می دوانند تادرپیکار برسوار دلیر درآیند واسپان افواج قاہرہ ونابینان امرا درہمین عرصۂ پہناور می بینند وازین مقام کرامت انتظام بہ جھروکۂ دولت خانۂ خاص وعام کہ درکمال زینت وصفاست وبالای آن برای پناہ آفتاب باران ایوانی ازپارچہ برپا می گردد وزیر آن قالین ہا فرش میشود وسہ طرفش چوبین حجری است بہ طول پنجاہ گز وعرض پانزدہ مشتمل برسہ دروازہ تشریف می فرمایند وجہانیان سعادت کورنش دریافتہ کامیاب مرادات می گردند، پادشاہزادہای عالی مقدار برمیمین وشمال می ایستند وہرگاہ حکم می شود می نشینند واکثر بندہا پشت بہ مجر درنہ ایوان وبرخی کہ بہ نسبت قرب امتیاز دارند۔

Marfat.com

در راست وچپ آن نشیمن معلّی به اندازهٔ مرتبت سعادت
قیام می اندوزند و متصدّیان مهمّات برابر جهرو که درخور رتبه
ایستاده معاملات ملکی و مالی بعرض اقدس می رسانند و
ملتمسات منصبداران بوسیلهٔ بخشیان عظام معروض
می شود و جمعی به اضافات و خدمات سربلند می گردند۔
و برخی که از صوبجات و اطراف ممالک بدرگاه عرش اشتباه
می آیند به سعادت ملازمت مستسعد می شوند و طائفه
که بصوبجات متعیّن می گردند و دستوری می یابند
وبذریعهٔ میر آتش ومشرف توپ خانه وبخشیان احدیان
برق اندازان واحدیان از نظر کیمیا اثر می گذرند و
هرکرا مستحق رعایت دانند التماس می نمایند ومتصدّیان
معاملات سرکار خالصهٔ شریفه از میر سامان و دیوان
بیوتات مطالب گوناگون بعرض اشرف اقدس می رسانند
وهرکدام را بداهتهٔ پاسخی که حیرت افزای وزرای عطارد
آثار وکهنه بنگچیان کارگذار شود می فرمایند بوساطت مقرّبان
درگاه عرائض پادشاهزادهای عالی مقدار وحکّام صوبجات
وفوجداران ودیوان وبخشی ودیگر متصدّیان مهمات آنجا
وپیشکشها میگذرد، عرائض درباری فلک سلطنت وعمدهای
دولت به نفس نفیس مطالعه می فرمایند وحقیقت عرایض دیگر

Marfat.com

بندها بوسیلۂ ارباب تقرّر بعرض می رسد وصدر کُلّ ممالک
محروسہ از عرایض صدور جزو آنچہ قابل عرض باشد بموقف عرض
می رساند واحوال وحوائج اہل استحقاق را از سادات ومشایخ و
فضلاء وصلحا معروض میدارد ومقاصد این جماعہ بانصرام می
رسد ودر حضور اقدس بہر کدام درخور استعداد لایق بلغی
نقد عطا می شود ومتصدّی خدمت عرض مکرّر یادداشت ہای
مناصب وجاگیر ونقدی واقسام معاملات ابواب المال
وارباب[1] التحاویل سائر احکام مطاعہ بار دیگر بعرض اشرف
می رساند وکارگذاران اصطبل وفیل خانۂ خیول وفیول رسم
معتاد از نظر مقدس می گذارنند، ضابطۂ گذشتن معتاد
وبازخواست زری کہ بجہت خوراک دواب از سرکار فیض
آثار تن می شود بر تقدیر زبونی ولاغری این جانداران
از مصنوعات پادشاہ دانش دستگاہ حضرت عرش
آشیانی است ومتصدّیان داغ وتصحیحہ تا بینان امر را
کہ خیول شان تازہ بداغ وتصحیحہ رسیدہ باشد باسپان
بہ نظر کیمیا اثر درمی آرند تا اگر آدم یا اسپ زبون باشد
تابین باشی بعتاب پادشاہی معاتب گردد۔ دیگر مسایلہ
روا ندارد، ازیں جا پس چار گھڑی وگاہی پنج بتقاضای

[1] اس اصطلاح کی تشریح کے لئے دیکھو بلاخمین کا ترجمہ آئین اکبری صفحہ ۲۶۰

Marfat.com

قلّت وکثرت حوائج ومهمّات بندگان الهی برخاسته
بدولت خانهٔ خاص رفته پایه افزای اورنگ
اقبال می گردند، درعهد دولت حضرت عرش آشیانی
میان دیوان خانه ومشکوی دولت جای بود که آنحضرت
دران غسل می کردند، و درآن جا بعضی ملتزمان بساط
قرب بارمی یافتند و دیوان وبخشی نیز سعادت حضور
دریافته مطالب ضروریه بعرض می رسانیدند بمرور ایّام
این خلوت کده ازان رو که حمّام متّصل آن اساس می یابد
به اسم غسل خانه مشهور گشت وبرالسنهٔ خاص و عام
مذکور و اکنون به تسمیهٔ اقدس بدولت خانهٔ خاص زبانزد
روزگاراست ودرین جا جواب بعضی عرائض ضروریه بخطّ
مبارک می نویسند درجواب لختی مطالب که بذریعهٔ
وکیل یا وزیر یا متصدّیان خدمت عرض عرائض صوبه داران
بعرض اشرف می رسد - دبیران بلاغت آئین
مطابق آنچه برزبان الهام بیان جاری شود فرامین
نافذ مضامین قلمی می نمایند و بعد از نگارش بشرف
مطالعهٔ خدیو دوربین احتیاط گزین میرسد، اگر غلطی درعبارت
یاسهو و نسیانی درمطالب رفته باشد اصلاح می فرمایند و
از پادشاه زادهای کامگار هرکه صاحب رساله باشد رسالهٔ خود

Marfat.com

درظهر فرمان اطاعت عنوان نوشته بمهر خود رساند و پائین رساله دیوان معرفت خود می نویسد، بعد ازان فراین قدر آئین بحرم محترم می رود تا بمهر اشرف اوزک که نزد حضرت مهد علیا ممتاز الزّمانی است مزیّن گردد و درین خلوت کده دیوانیان عظام مهمّات خالصهٔ شریفه و تنخواه ارباب مناصب معروض داشته بانصرام می رسانند و نیز صدر کل حوائج اصحاب استحقاق به عرض اقدس می رساند و خدیو خدا آگاه جمعی رازین و مبلغی را نقد و برخی را یومیّه درخور استعداد مرحمت نموده کامیاب می گردانند. و لختی را مبالغ از خزائن زر وزن و تصدّق در دامن مراد ریخته از احتیاج برمی آرند و نبذی از اوقات بدیدن کارنامهای صنعت گران سرطراز جادو پرداز از مرصّع کار و مینا کار وغیره می پردازند و داروغهائے کارگه عمارت خاصه به اتفاق معماران شگرف کار نادره آثار طرح عمارت به نظر اصلاح اثر درمی آرند و چون خاطر خورشید مآثر را بابنیهٔ رفیعه و ابنیهٔ منیعه که روزگار دراز بحکم انّ آثارنا تدلّ علینا از علوّ همّت و سموّ دولت خداوندش بزبان بی زبانی در گفتار اند و اعصار دیر باز از آبادگیری و زینت گستری

Marfat.com

ونزاہت پروری نامش یادگار توجّہ تامّ است ، اکثر منازل
را بہ نفس نفیس طرح می فرمایند و در آنچہ معمارانِ چابکدست
بفکر دراز طرح کشیدہ باشند تصرّفات بجا و بازخواست ہای
زیبا می کنند و برطرح مقرّر رکن رکین دولت ساعد رصین
سلطنت یمین الدّولہ آصف خان شروح قدسی احکام بر
می نگارد تا دست آویز متصدّیان عمارت و معماران باشد
درین عہد آسائش مہد کار عمارت بجای رسیدہ کہ حیرت
افزای جہان نوردان دشوار پسند و مہند سیان جادو کار
این صنعت بی مانند است تفصیل آن در محالش نگاشتہ
نامہ را رنگ آمیز و خامہ را نقش انگیز خواہد گردانید و
گاہی جانورانِ شکاری از پرندہ و دوندہ بہ نظر والا درمی
آرند و لختی بہ تماشای اسپان پری منظر کوہ پیکر باد سیر
آتش سار برق نہاد براق نژاد کہ رایضان چابک سوار
در صحن دولت خانۂ خاص می گردانند می پردازند و چار
پنج گھری روز باین مشاغل بسر می رود و خدیو زمان
در باز پرس جورخستگان دل شکستہ با آن کہ مردم دانای
معاملہ فہم خدا ترس را بشان والا شان قضا و عدالت
دادروغگی آن نصب فرمودہ اند روز چہار شنبہ بی تکلّف
از جھروکہ درشن برخاستہ دولت خانۂ خاص را رشک

Marfat.com

بهشت برین می گردانند و دران روز معدلت افروز جز متصدّیان
عدالت و ارباب فتویٰ وچندی از فضلای دیندار دیانت کار
و برخی از امرا که همیشه ملتزم بارگاه حضور اند بار نمی یابند و
متکفّلان عدالت یک بیک از دادخواهان را به نظر اقدس
در آورده مدّعیٰ به عرض اشرف می رسانند و خاقان مظلوم
نواز ظالم گداز بشفقت روئی و نرم خوئی کیفیّت واقعه استفسار
فرموده بروفق فتویٰ علما حکم می نمایند و اگر سیاستی باید
کرد برخصت شارع به تقدیم می رسد و در بارهٔ دادپژوهان
اطراف واکناف که فصل مدّعیات آن ها جز در همان
سرزمین صورت پذیر نباشد مناشیر والا به ناظمان آنجا
صادر می گردد که بدور بینی و حق گزینی صدق از کذب باز
دانسته ستم را تدارک نمایند و ستم دیده را بداد رسانند
والاّ متخاصمین را بدرگاه عدل و انصاف تا دارالخلافه اکبرآباد
که محطّ رایات جلال است بفرستند و از مشاغل دولت خانهٔ
خاص فراغ یافته بشاه برج که در بلندی به سدرة المنتهیٰ
هم آغوش است و در استواری به سدّ سکندری هم دوش
تشریف می فرمایند درین بیت الشرف غیر پادشاهزادهای
کامگار بخت بیدار وچندی از ملتزمان بساط قرب هیچ یکی
بی دستوری راه ندارد حتّیٰ خدمت گاران که اینان نیز

Marfat.com

بی طلب در نمی آیند و تا بآن خدمت قیام و ارند توقّف
می کنند و بعضی امور پادشاهی که بروی روز افتادن آن صلاح
دولت نیست و مضامین فرامین قضا آئین که با امرای دور دست
باید نوشت و اظهار آن مصالح ملکی بر نمتابد با وزیر در میان می
آرند و آنچه از مطالب ضروریهٔ خالصه و طلب و تنخواه ارباب
مناصب در دولت خانهٔ خاص به عرض نه رسیده باشد
وزیر در اینجا معروض داشته بانجام می رساند و درین
رفعت کدهٔ دولت دو سه گهری می نشینند و گاهی که
مقاصد بیشتر باشد بیشتر و نزدیک به نیمهٔ روز مشکوی اقبال
را به قدوم میمنت لزوم رشک افزای مینو می گردانند و
همین که وقت نماز ظهر می رسد به نماز و اوراد پرداخته طعام
تناول می فرمایند و تا معاملات به ترطیب دماغ و انبساط خاطر
به تقدیم رسد ساعتی بر وفق سنّت سنیهٔ نبویّه علیه
کرایم الصّلوٰة و التّحیّة به قیلوله می پردازند و در حرم محترم
نیز بخلاف دیگر دولتمندان غفلت پیشه بمتلذّذات
جسمانی و منعمات نفسانی نه پرداخته به قضای حوائج محتاجان
اشتغال می نمایند و عفّت مآب عصمت احتجاب ستی النّساء
خانم که از مزاج دانی و شیوه از بانی و حسن خدمت و لطف
ادب در خدمت ملکهٔ روزگار حضرت مهد علیا به مهم سازی

Marfat.com

ومعامله پردازی سعادت اندوزاست همواره مطالب درماندگان
ومقاصد افتادگان به عرض آن ابهت قباب خورشید نقاب
می رساند وآن بانوی حریم اقبال سنجدیو خدا پرست معروض
می دارند وجهانی کامیاب مراد اث می گردد وبمستورات پراگنده
اوقات فرانخورحال زمین وروزیانه وزرنقد مرحمت می شود و
برخی دوشیزگان راکه ازبی کسی وبی چیزی اسباب عروسی سرانجام
پذیرد ازحلی وحلل ونقود ودیگر آنچه ناگزیر این کار است
درخور اصالت وحالت جهاز عنایت می بشود و به همسران
آنها نکاح انعقاد می یابد وهر روز درمحل اقدس ازدرود
زیور ومبالغ گرامند به این عنوان بخرج می رود وپس از
نماز عصرگاهی به جهروکهٔ دولت خانهٔ خاص وعام برمی آیند و
بندگان سعادت مند بدولت کورنش می رسند وبه اندازهٔ
وقت مهمات روایی می یابد وشکچیان که به هندوستانی
زبان چوکبداران گویند تسلیم قورمی کنند وهموارهٔ بموافقت
سعادت نماز شام رادرودولت خانهٔ خاص بجماعت ادامی
فرمایند بعد از نماز وران نشیمن فردوس آئین که ازفزونی
کافوری شموع مرصع لگن فروغ آگین است قریب چارینج
گهری به نظم مهمات سلطنت اشتغال می نمایند و
گاهی درین مکان نزاهت نشان به استماع اقسام نغمات

Marfat.com

گوینده و سازنده توجه می فرمایند، عبارت بادشاه دانش
دستگاه درین صناعت بی مانند که لذیذ ترین مستلذات دقیق
ترین معقولات است خصوصاً نغمهٔ هندوستانی بمرتبه ایست
که زیاده برآن متصوّر نیست، بر همگنان پیداست که
حسن صوت راخصوصاً اگر متکیّف بکیفیّت نغمه شود در دل
رُبائی و خاطر کشائی اثری عظیم است چنانچه در اطفال بی تمیز
مشاهدهٔ و معاین است و لهذا هیچ اُمتی از امم بی موسیقی
نیست حتّی سکّان شواهق جبال و قطّان براری و قفار،
وآنچه از وسعت دستگاه و فزونی اداهای نازک وفراوانی
معانی رنگین ومضامین دل نشین و گذارش مراتب نازد
نیاز در نغمهٔ هندوستان است در دیگر نغمات عشری از
اعشار دیگی از هزار نیست و بالجمله حسن نغمهٔ هندوستان
چون نغمهٔ حسن هند عالمگیر است و نغمه شناسان وحسن پرستان
هر دیار مرا ورا اسیر،

گوش چشمی شود چو آرد رنگ چشم گوشی شود چو گیرد چنگ

وبسا از صوفیان صافی دل وریاضت مندان پیوند گسل
درمحفل فیض منزل سماع و تواجد جان بجانان به آسانی سپرده
اند، و ودیعت حیات را شگفته پیشانی، تفصیل آن از بسیاری
شهرت محتاج نگارش نیست. و بعد فراغ ازین امور نماز عشارا

Marfat.com

ادا نموده از دولتخانۂ خاص به شاه برج تشریف می فرمایند و
اگر کاری در دولت خانۂ خاص سرانجام نیافته باشد وزیر کل
و بخشیان را طلب فرموده بانجام می رسانند و از هشیاری وجدکاری
کار امروز به فردا نیندا ختہ بل کارِ فردا امروز ساختہ بشکوہی
دولت تشریف می برند دو سہ گھری در آنجا باستماع نغمۂ فرح
بخش خاطر مقدّس گشتہ با دل بیدار و خرد ہوشیار سر دانش
بر در بالین خواب می نہند و تا بنوشین خواب در شوند مجلسیان
شبوا بیان در پس پردہ کتب سیر و تاریخ مبین احوال انبیاء
و اولیاء و وقائع سلاطین سابقہ و حوادث خواقین سالفہ کہ
سعادتمندان پند پذیر را تذکرۂ بیداری است و بیدار
بختانِ روشن ضمیر را تبصرۂ ہوشیاری خصوصاً ظفر نامہ کہ
در آن آثار فرمانروائی و جہان کشائی حضرت صاحبقرانی گذارش
یافتہ و واقعات بابری میخوانند وہمگی اوقات خواب عبادت
انتساب قریب بدو پہر است، اکثری می فرمایند کہ اوقاتی کہ
بداد گستری و خلق پروری و انجام مہام جہانیان و قضای
حوائج محتاجان واندوختن اسباب رضای الٰہی و ادای حقّ
نعمت پادشاہی بسر توان بُرد حیف باشد کہ بسان کوتاہ
بینانِ ناسپاس وطن پرورانِ حقّ ناشناس بخوابِ غفلت
مصروف گردانیدہ شود،

Marfat.com

از راهبر نژادونو

تصنیف کاظم زاده

گفتار چهارم ـ تکامل و اعتدال

"تا که در آغوش زمان زیست می کنیم باید با زمان هم پیش برویم وگرنه او ما را بزور می کشد و می برد خوش بخت آن کسی است که به اختیار خود بسوی کمال پیش میرود" (ای. گ. هربرت)

"اعتدال همیشه ریشه شادی ها می حتی خواهد ماند، او زاینده لذت و روح زندگانیست" (ف. ل. یان)

ضروری ترین فضیلتها و چیزا ست، اعتدال و فطانت بدن آنها هر اقدام بی نتیجه می ماند و ثمره سخت ترین کوششها ضایع می شود" (شیللر)

ازین بیانات و حقیقت ها ثابت شد که سعادت و رزیر سر اعتدال است و مرد عاقل باید حق روح و حق جسم خود را ادا نماید و بتغذیه و تقویت هر دو بکوشد، ولی یک نقطه اساسی را فراموش نکند و آن این است که روح باقی و اصل است و جسم فانی و فرع لهذا بیشتر از جسم بروح

Marfat.com

باید پرداز و احتیاجات او را رفع کند و آمال او را بجا بیاورد
چونکه تنها باین وسیله میتواند یک خوش بختی جاودانی تحصیل
نماید چون جسم فانی است آمال و لذایذ و نیز فانی و موقتی
است و لهذا سعادتیکه از آن حاصل می شود مجبوراً آن هم
موقتی و فانی خواهد شد لیکن سعادت روحانی و معنوی این
طور نیست چونکه آن در آغوش گرم روح جاویدان بوجود
می آید و مانند او میتواند ابدی و خدائی باشد

برای صعود و بمدارج کمال، روح حقیقی و جاودانی ما جز
این بدن و قوای او که نفس حیوانی و نفس ناطقه هم جزو آن
است اسبابی دیگر ندارد و ناچار باید اینها را بکار بریم،
ازین سبب، اهمال و یا محو کردن جسم و کشتن نفس، غلط و
اشتباه است، جسم را باید پاک و قوی نگاه داشت و نفس را
بجای کشتن، خادم مطیع روح باید قرار داد لیکن باز تکرار
میکنم که بیش از یک آلت و وسیلت روح که انسان حقیقی اوست
نباید به جسم قیمت و اهمیّت بدهیم - بنابرین من نه عقیدهٔ
ریاضت پیشه گان و بیکاران و مرده دلان را تصدیق و قبول
می کنم و نه رفتار نفس پرستان و هوس رانان را که اسیر پنجهٔ
نفس حیوانی شده ابداً روزنهٔ برای تجلّی اشعّهٔ روح باز
نمی گذارند این هر دو صفت برخلاف قانون تکامل است

Marfat.com

زیرا در وجود مرد مرتاض تارک دنیا روح او وسیله ای برای
فعالیت و ابراز اراوهٔ خود و برای جمع آوری تجربیات پیدا
نمی کند و اگر واقعاً این جسم عنصری بیلزوم بود روح جاودانی
اصلاً بامر ربّانی باو داخل نمی شد و اساساً این دنیای ما
با اینهمه آثار طبیعت و تظاهرات خلقت کسوت آفرینش نمی
پوشید، امّا در جسم مرد نفس پرست روح جاودانی حبس
میشود و از بوی گند هوسها و شهوات حیوانی طوری متأذی
میگردد که رغبت بجلوه کردن نمیکند و بانفرت و اکراه در آن
بدن مسکن میگزیند و آن را زندان می شمارد و بندرت
رهنمائی و تجلّی می نماید، این است که ازین قبیل اشخاص که
شبها و روزهای خود را در پی تسکین شهوات حیوانی و در زیر
فشار طمع و حرص شهوت و سیر کردن شکم و نفس شریر خود بسر
میبرند و شرائط انسانیت و اخلاق فاضله را فراموش و متروک
میگذارند اعمال شریفهٔ انسانی سر نمیزند و انوار روحانی نمی
درخشد، این گونه مردم نه تنها خود را بدرکهٔ حیوانیت می اندازند
و روح خود را گرسنه می گذارند، بلکه مانع ترقّی هزاران
نفوس دیگر نیز میشوند چونکه با مجالست و کارهای خود اخلاق
ذمومهٔ خود را انتشار و سرایت میدهند و محیط خود را آلوده
و کثیف می سازند،

Marfat.com

برای ایضاح عقیدهٔ خود و تعیین رابطهٔ حقیقی میان روح و جسم، باز قسمتی از مکالمهٔ "سقراط" و "الکیبیاد" را در بارهٔ این موضوع ترجمه میکنم:

سقراط ـــ پس آنکه ما را بشناختن نفس خودمان امر میکند مقصودش شناختن روح ماست: "آلکیبیاد" ـــ من هم چنین میدانم ـــ پس کسی که بدن خود را می شناسد در حقیقت خودش را نمی شناسد بلکه چیزی را می شناسد که متعلق باو و مال اوست ـــ بلی چنین است ـــ درین صورت یک طبیب بمحض طبابت خودش را نمی شناسد و یک استاد ورزش ازین حیث که اُستاد است نفس خود را نمی شناسد ـــ بلی نمی شناسد ـــ پس بطریق اولی برزگران و سایر پیشه وران بیشتر از همه از شناختن خود دورند و براستی ایشان حتّی آن چیزی را هم که مال آنهاست نمی شناسند و حرفت ایشان آنانرا بچیزهای علاقه دار کرده که بیش از بیش از آن چیزی که تعلق بایشان دارد دور مانده اند زیرا از بدن خود شان فقط آن قدر می دانند که بکار آنها مفید و لازم است ـــ همهٔ اینها راست است ـــ اگر حکمت در شناختنِ نفس است پس، هیچ کدام از ایشان بواسطهٔ حرفت خود حکیم نیست ـــ من هم در عقیدهٔ تو هستم ـــ پس بدین جهت است که این همه حرفتها برای یک مرد

Marfat.com

آزاد و شایستهٔ متمتع نمی باشد ـــــ این یقین است ـــ حالا برای برگشتن بموضوع خود می گویم - هرکس که از بدن خود مواظبت میکند مواظبت از چیزی میکند که مال اوست نه خود او ـــــ من هم درین رای هستم ـــــ پس هر شخص که ثروت را دوست دارد در حقیقت نه خود را دوست دارد نه چیزی را که متعلق با وست بلکه چیزی را دوست دارد که از چیز متعلق بخود هم دور است ـــــ من هم بنظرم چنین می آید ـــــ پس کسیکه خودش را با ثروت ها مشغول میدارد نمیتوان گفت که بکارهای خاص خود می پردازد ـــــ قطعاً چنین است "

باز سقراط میگوید که روح آمر بدن است و او امر خود را بوسیلهٔ عقل اجرا میکند و این عقل جزوی است از روح و از جانب خداست و قتیکه در آئینهٔ این عقل یک جوهر خدائی یعنی جمال الهی و حکمت او را تماشا کردیم آن وقت کاملاً خود را خواهیم شناخت"

پس برای اجرای امر الهی و برای حکمرانی بطبیعت و برای پیمودن مراحل تکامل با سرعت کافی. پس از شناختن نفس و جسم و روح خویش و پس از واقف شدن باحکام ترقی و تمدن و تکالیف خود، رعایت درجهٔ اعتدال نخستین شرط و وظیفهٔ هر مرد عاقل است - چنانکه من بارها این نکته را در

Marfat.com

نوشته های خود ذکر و تکرار کرده و همیشه گفته ام که باید فضیلت را با معرفت و علم را با دین و جسم را با روح و ماده را با قوهٔ آشتی و الفت بدهیم تا بتوانیم موافق مشیت الهی رفتار و کسب یک سعادت پایدار کرده باشیم،

فلسفهٔ توحید که در مقدمه جلد دوم کتاب راه نو شرح داده ام مبنی بر این حقایق است. و مخصوصاً برای ملت ایران و نژاد او که در آغاز یک دورهٔ جدید ایستاده دوره های تمدن و ترقی او را با را بروی خود باز کرده است. فهمیدن و عمل کردن این فلسفه واجب است و تنها باین وسیله میتوانند از یک طرف همهٔ استعدادها و خصایص فطری و نژادی خود را بکار برد و بروز دهد و از طرف دیگر هم بیک تمدن خالص که معنویت و ایده آل شریفی در برداشته باشد نایل و سرمشق اقوام جهان گردد،

نگهداری میزان اعتدال در پرورش روح و جسم بسته بحفظ صحت بدن و روح است که مرد دانا و عاقل باید هیچ کدام ازین دو وظیفهٔ اساسی را ترک و یا اهمال نکند، من شرایط مهم این وظیفهٔ اصلی را در اینجا یادآوری می کنم

۱- حفظ الصحهٔ بدن: درین خصوص احتیاج بشرح ندارم چونکه شرایط حفظ الصحهٔ بدنی را در کتب مخصوص بتفصیل نوشته اند و هرکس لامحاله این قدر هوش و اراده باید

Marfat.com

داشته باشد که زندگانی خود را موافق شرایط حفظ الصحه بسازد
باوجود این باید گوش زد کنم که روز بروز مضرات گوشت خواری و
مسکرات و فواحشیات ثابت تر میشود و اطبای جدید که غالباً طرفدار
زندگانی و تداوی طبیعی هستند بکلی بر ضد گوشت خواری رای
میدهند گو که اساساً گوشت خواری انسان بکلی مخالف طبیعت
و یادگار دورهٔ حیوانیت اوست و علاوه برین بسیار ضررهای
اخلاقی دارد چونکه جنبهٔ حیوانیت را در مردم تقویت میکند
وازین جهت جنایتها و قتلها و فتنه ها و فسادها این همه
شیوع پیدا می نماید،

زندگانی مردمان کنونی بقدری دور از عقل و اعتدال
میباشد که میتوان گفت اکثریت آن ها پرستش شکم و عبادت
بدن می کنند و نه تنها اغلب مردم خبر ندارند که یک روح
جاودانی در آنها مسکن دارد بلکه آنهای هم که قایل بوجود
روح هستند نمیدانند که روح آنان هم پرورش و غذا
لازم دارد، ازین حیث بیشتر اهل این زمان فرق با حیوانات
ندارند و تمام کوشش و تقلای بی تابانهٔ خود را منحصر بسیر کردن
شکم و تسکین شهوات حیوانی خود میکنند و مانند جانوران در
سرهمین شکم و شهوت بجان همدیگر می افتند و خون
همدیگر می خورند و بلکه از جانوران هم بدتر میباشند

Marfat.com

چونکه اینها فقط در حین ضرورت و بقدر احتیاج روزانهٔ خود به شکار طعمهٔ می پردازند ولی مردم این عصر فقط بهوای نفس و برای سالها و قرنهای آینده جمع ذخیره وزخارف میکنند و بدون ضرورت قطعی همدیگر را پاره کرده وخون یکدیگر میریزند و ازین قرار در افراط هم افراط میکنند، مکالمه حکیم الهی سقراط را در بارهٔ خوراک و پوشاک ذیلاً ترجمه میکنم تا به بینید میان عقاید فلسفی آن حکیم وافکار مردم امروزی که خود را متمدن می شمارند چه فرق بزرگی موجود است،

"روزی" آنیتفون"، بسقراط گفت: من خیال میکردم که تعلیم کنندگان فلسفه بیشتر ازمردم دیگر خوشبخت می باشند امّا بنظرم می آید که تو از فلسفهٔ خود بهرهٔ معکوس می بری، باین ترتیب که تو زندگی می کنی اگر یک غلام ازطرف ارباب خودمثل تو پرورده می شد پیش اونمیماند، خوراک های خشن ومشروبات ناگوارتر اخورسند میسازد، علاوه براینکه تو یک پالتو[51] بی پیری داری که تابستان وزمستان آنرا بکار میبری تو نه یک کفش بلند داری ونه یک قبا (تونیک[52])، بیش از همهٔ اینها پولی را که بتو می بخشند رد میکنی با اینکه این پول تو را مساعدت میکرد که باخوشی وآسودگی زندگی کنی، در همهٔ

۵۱ Tunic ۵۲ French Paletôt = Overcoat,

Marfat.com

صنعتها شاگردان پیروی از اُستاد خود می کنند و اگر اشخاصیکه پیش تو می آیند تو را سرمشق خود سازند یقین بدانکه از تو بدبختی یاد خواهند گرفت،

سقراط - آنیتفون ! بنظرم چنین میرسد که تو خیال میکنی من بفلاکت زندگی میکنم و یقین دارم که تو مردن را باین زندگانی من ترجیح میدهی، حالا بین چه چیز سختی در زندگانی من پیدا میکنی، اوّلاً مردمانیکه پول میگیرند مجبورند شرایطی را که لازمهٔ آن شغل است بجا بیاورند اما من که چیزی نمیگیرم، هیچ وقت مجبور نیستم با کسانیکه خوش ندارم صحبت کنم، تو خوراک های مرا تحقیر میکنی آیا آنها بقدر غذاهای توصحی نیستند، کمتر مغذی هستند و آیا پیدا کردن آنها سخت تر است و یا بسیار نادر و گران می باشد؟ و یا اینکه آن غذاها که برای تو حاضر میکنند در دهان تو لذیذ تر است از غذاهای من در دهان من، آیا نمیدانی که با داشتن اشتهای کامل احتیاج به لطافت غذا نیست و هرکه برای رفع تشنگی آب بخورد اصلاً خیال مشروباتی را که خود ندارد نمیکند؟ اما رختها! تو میدانی که آنها را برای حفظ کردن خود از سرما و گرما عوض می کنند و کفشها را برای این می پوشند که در راه رفتن پاها زخم نشود، تو میدانی کسانیکه طبیعتاً بدن ضعیفی دارند بوسیلهٔ ورزش دائمی قوی می شوند و آنها که قوی هستند در نتیجهٔ اهمال ورزش

Marfat.com

ضعیف می گردند و زود خسته می شوند ولی تو خیال می کنی که من پس از عادت دادن بدن خودم باین محرومی ها بقدر تو که باین کار مشغول نه شده تاب مقاومت نخواهم داشت، آیا چرا من اسیر زن و خواب و شهوت نه شده ام؟ باین جهت که من بسی حظوظ دیگر می شناسم که نه تنها موقتی نیستند بلکه لذایذ دائمی برای من تأمین میکنند، تجمل و تعیش چیزی ست - که در نظر تو تولید سعادت میکند اما من تصور میکنم که چون تنها خداوند است که بی نیاز از هر چیز می باشد پس هر که کمتر احتیاج دارد یقیناً بخدا نزدیک تر است و چون هیچ چیز بقدر خدا کامل نیست پس کسیکه بخدا نزدیک تر شد بدرجهٔ کمال هم نزدیک تر می باشد!"

۲- حفظ الصحهٔ روح- وقتیکه از صحت روح صحبت می کنیم غرض ما نفس ناطقه است نه روح جاودانی که شعاعی از مشیّت الهی است و او را حال صحت و مرض تصور نتوان کرد، خود نفس ناطقه نیز که حامل و منبع قوای عقلی و فکری است پرتوی می باشد از همان روح جاویدان وچون امروز قطعاً ثابت شده که قوای روحی بیش از آنچه تصوّر میشود در صحت مزاج و بدن تأثیر بسیار عظیم دارد لهذا بی فائده نیست که از شرائط حفظ الصحه روحی و یا عقلی نیز جداگانه بحث شود، درین موضوع هم کتابهای زیاد و بسیار مفید درین اواخر منتشر کرده اند و حتی تداوی روحی

Marfat.com

یکی از شعبات مهم فن طب گردیده است و در قرآن آیه بیش از بیش
نفوذ و شیوع پیدا خواهد کرد و آن کلام حکیمانه را که گفته «در عقل سالم
در بدن سالم میباشد» معکوس ساخته خواهند گفت «بدن سالم
در عقل سالم» زیرا اطبای متجدد ثابت کرده اند که در صدی نود
از امراض منشاء آنها در ضعف عقل و فکر و سایر قوای روحی
است و تداوی آنها هم بوسیلهٔ تقویت همان قوا ممکن است،

من در اینجا بجهت عدم گنجایش این اوراق، فقط بعنوان
یادداشت شرایط اساسی صحت روحی و یا فکری را ذکر می کنم و
آنها را منقسم بوسایل حفظ قلبی و حفظ عقلی می سازم ولی
این را قبلاً باید بگویم که این تقسیم من ظاهری است وگرنه
از چیزهای که مایهٔ حفظ قلب است عقل ما هم بهره می برد و از
لذایذ عقلی ما قلب ما نیز مسرور و محظوظ می شود،

۱- وسایل حفظ قلبی: بوسیلهٔ اشتغال با صنایع مستظرفه
از قبیل شعر و ادبیات و موسیقی و نقاشی و پیکر سازی و معماری
و ورزش و تمایش و غیره احساسات لطیفه و بدیعه را در
قلب خود بیدار و تربیت می توانیم کنیم و این ها کم کم جای
احساسات سفلی را میگیرند و حفظ روح پرور برای ما آماده می
سازند که زنگ اکدار و آلام و سیاهی ایام و دقایق تاریک
زندگانی را از لوح دل ما میزدایند و مارا بیک جهان روشن و

Marfat.com

لطیف رہنمائی می کنند،

۲ - وسایل حفظ و ظ عقلی، کسب علم و معرفت، تماشای عالم طبیعت، تفکر در آفاق و انفس، مطالعهٔ کتب و آثار نیک، مصاحبت با دوستان صمیمی با فضیلت، مسافرت در اقطار و امصار، پیروی از فضایل اخلاقی و پروردن فکرهای علوی و قوی، وسایلی است که هرکس با نها عمل کند یک حظّ روحانی و جاویدان احساس خواهد کرد و همیشه زنده دل و سالم خواهد ماند، مخصوصاً در فضایل اخلاقی، عفو و اغماض از خطای بدکاران، نیک بینی و خیرخواهی درباره دیگران و حس استقلال و آزادگی از عالی ترین حفظ و ظ روحانی است[۱]،

اگر نگاهی بساعات عمر گذشتهٔ خودتان بیندازید خواهید دریافت که شیرین ترین و الهی ترین دقایق زندگانی شما آنها بوده است که در آغوش یکی از این حفظ و ظ عقلی و قلبی غنوده واز عوالم سفلی بی خبر بوده اید! آیا چه سعادت و چه علویتی بهتر و بالاتر از این تصوّر توان کرد؟

برای تکمیل این مبحث لازم می بینم که خلاصهٔ فلسفهٔ "فیشا غورث" حکیم را که مسلک اعتدال را تعلیم می نموده و یکی از پیروان وی "لیزیس" نام از فکار او را در زیر عنوان

[۱] بجدول صفات و اندرزها در جلد سیم "راه نو" مراجعه کنید،

Marfat.com

"اشعار زرّین" جمع کرده است در اینجا ترجمه کنم این اشعار را
که روح فلسفهٔ فیثاغورث می باشد "هیه روکلس" بیونانی تفسیر
نموده واز روی آن هم به زبان های اروپائی ترجمه کرده اند من
اینها را از کتابیکه "فابر دولیو" عضو آکادمی فرانسه نوشته و
در آن با یک مقدّمهٔ بسیار مطوّل ترجمهٔ منثور اشعار وتفسیر مذکور
را شرح داده است ترجمه میکنم[1] مومی الیه می نویسد:

"قدماء عادت داشتند که هر چیزی را که زیبا وخالی از عیب
میدیدند تشبیه بزرمی کردند چنانکه با "عصر زرّین" "عصر فضائل
اخلاقی وخوش بختی را منظور داشتند، با "اشعار زرّین" هم
اشعاری را در نظر می گرفتند که جاوی پاک ترین عقاید بود،
این اشعار را که به فیثاغورث نسبت میدادند نه از این حیث
بود که خیال می کردند این فیلسوف خود آن ها را نوشته است
بلکه از این جهت بود که یقین میدانستند که آن شاگرد که آنها
را تألیف نموده بطور صحیح وکامل عقاید استاد خود را در آنها
گنجانیده وآنها را مبنی بر کلمات وجملیکه از دهان آن فیلسوف
شنیده ساخته است این شاگرد "لیزیس" نامیده می شود و
از حیث وسعت اطلاعات ومخصوصاً بجهت علاقهٔ صمیمی که
بتعلیمات استاد خود داشته شایستهٔ تمجید و توصیه میباشد،

[1] Fabre d'Olivet, Les vers dorés de Pythagore.

Marfat.com

"پس از مرگ فیثاغورث همین که دشمنان وی موقتاً غالب آمده در شهر "کروتون" و "مزاپون" عدهٔ کثیری از پیروان او را بقتل رسانیدند چنانکه بعضی ها در زیر خاکستر مدرسهٔ فیثاغورث که آن را آتش زده بودند ماندند و برخی هم در معبد "موز" ها از گرسنگی جان دادند، خوشبختانه "لیزیس" از این مهالک جان بدر برد و بیونان آمد تا در آنجا تعلیمات استاد را منتشر سازد، چون عقاید فیثاغورث را سوء تأویل و متهم می نمودند لازم دید که دستور نامه از اصول اخلاقی و قواعد عمدهٔ حکمت عملی استاد خود ترتیب دهد، این اشعار زرّین، محصول این فکر بود و یگانه متن کاملی است که بطور صاف و دست نخورده از افکار آن حکیم بزرگ عهد قدیم بیادگار مانده است،

"هیه روکلس" که متن این اشعار را با یک تفسیر کافی برای ما محفوظ داشته ما را مطمئن میکند که اینها چنانکه شاید تصور شود، حاوی احساسات یک مرد عادی نیست بلکه دارای ریشهٔ عقاید همهٔ انجمن های فیثاغورثی است. و نیز علاوه میکند که در آن ایام قانونی بوده است که امر می نموده تا هرکس در حین برخاستن از خواب و در وقت خوابیدن بدهد این اشعار را بعنوان "معجزات دارالعلم فیثاغورث" برای او بخوانند. از اغلب آثار "سیسرون" و "هوراس"

Marfat.com

و" سنک" هم ظاهر میشود که در عهد ایشان این قانون کاملاً مجری می شده است، حتّی ما بموجب شهادت جالینوس که در کتاب خود موسوم به" شناختن و مداوا کردن امراض روحی" اشاره کرده میدانیم که خود این حکیم هر صبح و شام این اشعار رزّین را میخوانده و پس از خواندن از حفظ تکرار میکرده است.

" این را هم باید بگویم که" لیزیس" از پرتو تالیف این اشعار شهرت کامل در یونان احراز کرد بطوریکه در آنجا معلّم دوست "پامینوندا س" گردید، اینکه" لیزیس" اسم خود را روی این اشعار نگذاشت جهتش این بود که در عهد او هنوز آن عادت جاری بود که مردم بافکار اهمیت میدادند نه باشخاص و باین سبب با فلسفه فیثاغورث سر و کار داشتند نه با هنرمندی" لیزیس" که آن فلسفه را منتشر می ساخت، شاگردان یک مرد بزرگ نام دیگری جز نام استاد خود نداشتند و تمام آثار ایشان منسوب باو می شد ذکر همین نکته بسیار اهمیّت دارد چه این مسئله را حل میکند که چگونه مردم در هند" ویاز ا" را و در مصر" هرمس" و در یونان" اورفه وس" را صاحب آن قدر تالیفات می دانند که عمر چند نفر برای خواندن آنها هم کفایت نمی کند....."

Marfat.com

"لیزیس" اشعار خودرا با ابیات ذیل بعنوان مقدمه شروع می کند:

"درباره خدایان نافانی آئین مخصوص را بجا بیاور، وپس ایمان خودت را نگهدار، نام قهرمانان نیکوکار وارواح نیمه خدا را بحرمت یادکن"

دراینجا لازم میدانم بگویم که اولاً در آن عهد که یونانیان بوجود خدایان متعدد وقایل بودند وتعصب زیاد در آن باب داشتند وپس از قتل طرفداران فیثاغورث اصلاً عقاید فلسفی آن حکیم را بدعت می شمردند، "لیزیس" ناچار بود که اشعار را باچنین مقدمهٔ شروع کند وثانیاً برحسب تعالیم فیثاغورث که همه مبنی براعتدال در هرچیز بود این حکمت محض وموافق عقیدهٔ آن حکیم بود که پیروان او بایستی عقاید موجودهٔ عهد خود را هرچه باشد حرمت کنند ومراسم وآئین معمولی را بجا بیاورند وضمناً اعتقاد وایمان فلسفی خود را هم نگاه دارند ولی نه از روی ریا وتقیه بلکه فقط از روی آزادی متقابل عقیده وفکر،

حالا بترجمهٔ نثری اشعار زرین می پردازم وهرجمله و یا فکرحکیمانه را درزیر نمره میگذارم تا ازهم جدا بماند وفهم آنها آسان شود، من خواهم کوشید که آنها را

Marfat.com

تحت اللّفظ ترجمه کنم ولیکن اگر یکی از ادبای فاضل حقیقت دوست کنونی ایران اینها را برشتهٔ نظم کشد خدمت بزرگی بحکمت و ادبیات زبان فارسی کرده خواهد شد،

(۱)

تزکیهٔ نفس

۱- در فرزندی خوب، در برادری درست، در شوهری با ملاطفت و در پدری نیکو باش.

۲- کسی را بدوستی خود برگزین که دوستدار فضیلت است. به پندهای شیرین او عمل کن و با زندگانی او خود را تربیت نما و برای یک خطای سبک او را هرگز ترک مکن تا آن قدر که از دستت برآید زیرا یک قانون سخت قدرت را با ضرورت همراه ساخته است[۵۱]

۳- با وجود این، آن قدر را بتو داده اند که با بهوسهای

---

۵۱ مقصودش این است که روح ما بحسب بقای خود قادر و فاعل مختار است ولی بجهت تعلق ببدن که چیز فانی است مجبور بتبعیت از قانون ضرورت یعنی تقدیر می باشد، این عقیده که در عصر قدیم نیز بوده منشاء فلسفهٔ جبر و قدر را فشان میدهد،

Marfat.com

دیوانه خودبجنگی و آنهارا مغلوب سازی، پس رام کردن آنها رایادگیر،

۴- قانع، کارکن و پاک دامن باش واز غضب بپرهیز،

۵- نه درمیان مردم و نه در پنهانی هرگز کاربدمکن ومخصوصاً خودت احترام خودت رانگاهدار.

۶- هیچ وقت پیش از فکر کردن حرف مزن و کاری را انجام مده،

۷- درستکار باش.

۸- بیاد آور که یک قوّهٔ قاهره مردن را امر میکند و اموال و افتخارهائی که بآسانی کسب شده بآسانی هم ازدست میرود،

۹- امّا دردهای راکه تقدیر با خود میآورد بخوبی تسخ وآنهارا تحمّل کن و بکوش تا هرقدر میتوانی آنهارا تسکین دهی، خدایان، عاقلان را بدست ظالمان نه سپرده اند.

۱۰- مانند حقیقت، خطا نیز برای خود هواخواهانی دارد: مرد فیلسوف هرچیز را با احتیاط تصدیق و یا توبیخ میکند واگرخطا غالب آمد اوخودش را بکنار میکشد ومنتظر میشود.

۱۱- گوش کن وحرف های مرا بخوبی در دل خود حک نما: چشم وگوش خودت را به ظنّیات بسته نگاهدار: از تقلید دیگران

Marfat.com

بترس و با قوّهٔ خودت فکر کن، مشورت و مذاکره نما و لی آنرا نه تصمیم بگیر.

۱۲- بگذار دیوانگان بدون مقصد و بدون علّت حرکت کنند.

۱۳- تو در آئینهٔ حال، جمال استقبال را تماشا باید کنی.

۱۴- چیزی را که نمیدانی هرگز نتوانستن آنرا اوعا مکن.

۱۵- علم بیاموز: هر چیز با استقامت و زمان اکتساب می شود.

۱۶- بصحت خود مواظبت کن: با اعتدال ببدن خود غذا و بروح خود استراحت بده.

۱۷- از مواظبت بی اندازه زیاد و یا بی اندازه کم باید بپرهیزی زیرا در هر دو این افراط ها هوس علاقه مند است.

۱۸- اسراف و خسیسی نیز همان نتائج را دارد.

۱۹- در هر چیز حد میانهٔ خوب و درست را برگزین.

(۲)

تکمیلِ نفس

۲۰- از آن دم که بیدار شدی بآرامی تدقیق کن و ببین چه کارها هنوز مانده است که باید انجام بدهی.

Marfat.com

۲۱ - ہرگز خواب مژگان تو را نہ بندد پیش از ینکہ از خود بپرسی : آیا چہ چیز را فراموش کردہ ام و چہ چیز را بجا آوردہ ام. اگر آنچہ کردہ بد بودہ پس دیگر از آن بپرہیز و اگر خوب بودہ در آن پافشاری نما.

۲۲ - پندہای مرا خوب بذائقہ بسپار، اینہا را دوست دار و ہمہ اینہا را پیروی کن : آنہا تو را بفضایل خدائی رہنمائی خواہند کرد -

۲۳ - من قسم میدہم بآنکہ در دلہای ما "سہ گانۂ مقدّس" کہ علامت پاک و عظیم و منبع طبیعت و مثال خدایان است حک کردہ است[۵۱]،

---

[۵۱] مقصود از سہ گانۂ مقدّس سہ قوہ است کہ در وجود انسان جا دارد : ۱ - قوۂ احساس کہ مخصوص بدن است، ۲ - قوۂ ادراک کہ مخصوص نفس ناطقہ است، ۳ - قوۂ امر کہ مخصوص روح است، قوۂ اوّل شعور حیوانی را می پرورد و قوۂ دوم شعور انسانی را و قوۂ سیم عقل را، شعور حیوانی کہ در درجۂ پائین است در حال انفعال و مطاوعت است و عقل کہ در درجۂ بالا و سیم است فعال و ناقد است و شعور انسانی کہ در وسط است بیطرف (یعنی گاہی تابع شعور حیوانی و گاہی تابع عقل)، قوۂ احساس حیّا ترا درک میکند و قوۂ ادراک افکار را و قوۂ امر از میان آنہا برمی گزیند، (از تفسیر فابر دولیوہ)

Marfat.com

۲۴- امّا پیش از هرچیز روح تو، با ادای وظیفهٔ خود، باید با حرارت دل باین خدایان مناجات کند زیرا یاریهای آنان تنها می تواند اعمالی راکه شروع کرده با نجام برساند،

۲۵- همین که بوسیلهٔ آنان صاحب معرفت شدی باهیچ چیز تو را فریب نخواهد داد، تو پی بجوهر همهٔ موجودات مختلف خواهی برد و اساس و سرانجام کل را خواهی شناخت،

۲۶- تو اگر خدا نخواهد خواهی دانست که طبیعت که در هر چیزیکی است در هر مکان هم همان است: بدینقرار تو بحقوق حقیقی خود آشنا خواهی شد و دل تو خود را از هوس های بیهوده تغذیه نخواهد کرد،

۲۷- تو خواهی دید که آن مصائب که دل های مردم را پاره میکند میوهٔ انتخاب خودشان است و این بدبختان نعمتهائی راکه منبع آنها در خودشان است در جاهای دور از خود می جویند.

۲۸- کمتری از مردم راه خوش بخت شدن را می شناسند: بازیچهٔ هوا و هوس شده و نوبت بنوبت دست بدست امواج مختلف گشته در روی دریائی که ساحل ندارد و چرخ میزند و مانند کوران در مقابل طوفان نه مطاوعت می توانند و نه مقاومت،

Marfat.com

۲۹ - ای خدا! تو آنہا را باز کردن چشمہا یشان
نجات خواہی داد.

۳۰ - لیکن نہ! این در دست خود انسانہاست کہ
خطا را تمییز دہند وحقیقت را ببینند زیرا نژاد آنان نژاد
خدائی است.

۳۱ - طبیعت بایشان خدمت میکند.

۳۲ - تو ای مرد عاقل وای مرد بختیار کہ بآن طبیعت
نفوذ کردہ در ساحل نجات تنفّس کن.

۳۳ - امّا این او امر را بجا آر واز چیزہائی کہ
روح تو باید از آن بترسد بپرہیز. آنہا را خوب تمییز دہ
وعقل خود را بگذار در بدن تو حکمران شود: تا اینکہ
خودت را بہ فضای اثیر ورخشان بلند کنی و در آغوش
زندگان جاوید تو نیز یک خدا بشوی.

Marfat.com

از مجلهٔ ایران شهر

مملکت آتلانتیس

ترجمه از روزنامهٔ آلمانی

"ب تزت"

پیش از اینکه بدرج اصل این مقاله بپردازیم لازم است که در بارهٔ خود این مملکت که جز افسانه از آن چیزی نمانده شرحی را که در یکی از مجلات آلمانی دیده ایم بنویسیم؛

"آتلانتیس" نام مملکتی است که افلاتون نیز آن را در کتاب خود "کرتیاس" ذکر کرده واز جنوب آسیا شروع کرده تمام بحر محیط اطلس را تا سواحل امریکای وسطی اشغال می نموده است و بعدها بوسیلهٔ طوفان ها و بلاهای آسمانی خراب و نابود شده،

بنابروایات و افسانه ها نخستین بلای این مملکت بشتصد و پنجاه هزار سال قبل از این اتفاق افتاده که بآن واسطه از قطعهٔ آسیا و آمریکا مجزی شده و بحال یک جزیرهٔ بزرگ که تمام بحیط اطلس را پر میکرده افتاده است، بلای دوم

Marfat.com

آسمانی ورود ویست هزار سال پیش ظهور کرده که در نتیجهٔ آن مملکت مذکور بدو قطعه منقسم شده یکی بنام "روتا" و دیگری بنام "ویتیا" بلای سیم در هشتاد هزار سال پیش بسر این مملکت آمده است و در نتیجه آن تمام این مملکت بغیر از یک جزیرهٔ آخرین که افلاطون آن را بنام "پوزئیدونیس" ذکر میکند بقعر دریا فرو رفته است و در بلای چهارم که یازده هزار سال پیش آمده است این جزیرهٔ آخرین نیز در نتیجهٔ یک زلزله و طوفان آب غرق شده است و حکایت طوفان نوح از آنجا در میان همهٔ اقوام روئی زمین بیادگار مانده،

در آتلانتیس هفت نژاد مختلف سکنا داشته و درجات مختلف تمدن را طی کرده بودند، در فن جنگ و کشتی رانی و استعمار ممالک دیگر مانند سواحل آفریکا و آمریکا ماهر بودند، و پای تخت شان را "شهر زرین دروازه" مینامیدند، مذهب آنها نوعی از آفتاب پرستی بوده، قوهٔ حافظه و تصویر آنها بسیار باقوت بوده و بیشتر در عالم مادیات ترقی کرده بودند و حتی بنا بروایتی هوا پیمائی داشته اند که صد نفر را جا میداده است، و خصوص موجودیت حقیقی این مملکت و طبایع و تمدنات سکنهٔ آنجا بعضی کتاب ها نوشته اند و از آن جمله "دونلی" نام مؤلف آلمانی کتابی نوشته بعنوان "آتلانتیس جهان

Marfat.com

قبل از طوفان" و در آنجا هرچه در کتب و افسانه های قدیم راجع باین مملکت اشاره بوده جمع کرده و نشان داده است که این قطعه، بعضی مستملکات در کنار یک و مصر و پرو و ایرلند وغیره داشته است،

بنا به "قوانین دوره وی" که نزد علمای فنون مخفی معروف است و بنا به پیشگوئی هائی که از قدیم مانده و نیز بنا بمشاهدات و تدقیقات مهم که از قبیل بلند شدن زمین ها از قعر محیط اطلس و پیدا شدن کوه های آتش فشان وغیره هر روز بعمل می آید، بعضی از مدعیان علوم مخفی عقیده دارند که این مملکت غرق شده کم کم شروع بیرون آمدن از قعر محیط اطلس میکند،

[در شماره ۶ سال نهم جریده گلشن مطبعه طهران مقاله ای بعنوان "مهد بشریت" نقل از مجله فرهنگ درج شده که در آنجا خوانده می شود که کلنل "جامس چرچوارد" انگلیسی در هندوستان یک صد و بیست و پنج الواح قدیمه بدست آورده و بهمراهی علمای بومی آنها را ترجمه کرده واز آنها ثابت می شود که مهد بشریت انگلیس بوده بنام "مو" در موازات خط استوا و سیزده هزار سال قبل بواسطه وقوع زلزله بقعر اقیانوس کبیر فرو رفت ....

این اقلیم "مو" که در اینجا ذکر شده همان مملکت آتلانتیس

Marfat.com

میباشد و بعید نیست که روز بروز اطلاعات تاریخی و وثایق فنی پرده از روی حقیقت این مملکت افسانه نما بردارد.»

ایران شهر»

آیا مملکت آتلانتیس دوباره از زیر آب بیرون می آید؟

انقلاب در قعر دریا و روز زلزلهٔ شدید

خبرهای بسیار عجیبی از اوقیانوس اطلس میرسد، در نزدیکی خلیج «بیسکایا» که میان فرانسه و اسپانی واقع است در قعر اسرار انگیز محیط اطلس تبدلات و انقلابات بسیار غریب و ناشنیده بوجود می آید،

در ۲۲ ماه مه که روزی است که زلزلهٔ شدید ژاپون بوقوع پیوسته، کشتی زره پوش فرانسوی موسوم به «لوارد» که میان «اورد» و «روشفور» سفر میکرده در ساعت یک و ده دقیقه بعد از ظهر در وسط دریا گرفتار یک موج بسیار مهیبی میشود که تمام سطح کشتی را زیر خود می گیرد، این موج خوفناک تر از همهٔ امواجی بود که تاکنون در دریاها دیده شده است و پس از چند دقیقه دریا بحال اولی برگشت و آرام شد،

در ۶ ماه ژوییه (۱۶ تیرماه) وقتی که همان کشتی بساحل

Marfat.com

"روشنفور" از راه خلیج "بیسکایا" برمی گشت شاهد یک حادثهٔ غریب تری شد، در یک محل از دریا که عمق آن در روی نقشه های دریائی ۵۰۰۰ متر داده شده است، یک نوع حرکات تموجی غیر معمولی و غیر منظم درک کرد که آن حرکات تموجی معمولاً همیشه رو بطرف ساحل پر از ریگ بعمل می آید، برای کشف حقیقت این حادثه کاپیتان امر کرد تا بواسطهٔ آلت مخصوص عمق دریا را اندازه گرفتند و وقتی که فهمید عمق آن ۳۵ متر میباشد فوق العاده متحیر شد و برای اینکه هر گونه شبهه و سهو را ازاله کند یک چند اندازه های دیگر از جاهای مختلف گرفت ولی در همهٔ آنها همه جا قعر دریا را میان ۱۳۰ و ۱۳۰ متر یافت درصورتی که در نقشه های رسمی دریائی قعر آنجاها را ۴۰۰۰ و ۵۰۰۰ متر نشان داده بودند!

علاوه بر این روز ۲۲ ماه مه نیز روزی بوده است که در سواحل انگلستان آن طوفان های خانه خراب کن بعمل آمد،

از آب های سواحل ژاپون نیز بالا آمدن خاک از قعر دریا را خبر میدهند، انجمن "هیدروگراف" (آب شناسی) و ژاپون این تغییرات قعر دریا را در چند رساله شرح و بسط داده است ولی در آنجاها با لا آمدن و فرو رفتن خاک بهزارها و حتی

Marfat.com

بصدها متر هم نمیرسد، برای پی بردن بچگونگی این انقلاب زیر دریائی باید یک آسمان پیمائی را تصوّر کرد که بقدر کوه "مون بلان" بوده و از هم وه هزار متر بلندی که چشم بزحمت آنرا میدیده است پائین آمده و در سی متر فاصله در روی دریا ایستاده باشد.

عجب گویان دراین باب چه میگویند؟

در حالتی که این اخبار پاریس را در تو حش انداخته است، یکی از معروف ترین عجب گویان (واقفان علوم مخفی) بدیدن من آمد، از سه سال باین طرف او را ندیده بودم، آن وقت ها او بدیدن من آمده بود تا عقیدهٔ خود را دربارهٔ اینکه کدام عجب گوئی حقیقی و کدام یکی عجب گوئی دروغی میباشد بیان کند، در آن وقت ها انتقادات شدید بر ضد عجب گوئی دروغی پروفسور "ده بروبین" درجریان بود، او با استعظام تمام گفت: "ما عجب گویان عارف از روی زمین از دیرگاه میدانیم که در سالهای آینده انقلابات بزرگ در کرهٔ زمین بحصول خواهد آمد، کوه های آتش فشان در جاهائی که هیچ احتمال نمیرود انفجار خواهند کرد، زلزله های بسیار بزرگ تمام قطعات زمین را زیر و زبر خواهند کرد، و بجای آنها قطعات تازه از قعر دریاها بیرون خواهند آمد، مملکت آتلانتیس (اطلس) که غرق شده است

Marfat.com

درنتیجهٔ یک طوفان جدید دوباره بیرون خواهد آمد،

این مرد غیب گو امروز هم بدیدن من آمد و با چشمهای درخشان معنی دار نگاهی کرده گفت: "البتّه میدانید که من برای چه آمده ام، پس با یک صدای پر حرارت گفت: قطعهٔ آتلانتیس از نو دریا بیرون می آید" من قدری خندیده پرسیدم: "پس بجای آن کدام قطعه بقعر دریا فرو میرود؟" با صدای پست گفت: "احتمال دارد مملکت انگلستان و قسمتی از سواحل فرانسه و حتّی شاید قسمتی از سواحل آلمان". در اینجا ترس مرا گرفت و میخواستم بپرسم که آیا برلین هم فرو خواهد رفت. اما اگر میگفت بلی، آن وقت چه بالیتی کرده، آن وقت بالیتی یا بالای کوه بگریزم و یا پناه بقلهٔ "ستون ظفر" برده و برای شما ابداً از فرو رفتن برلین صحبت نکنم زیرا آن وقت در بالای کوه دیگر جائی برای من نمیماند،

امروز خیلی از این قبیل افسانه ها هست، خوب است بیش از این باین غیب گویان گوش ندهیم و بلکه ببینیم علمای فن در این باب چه می گویند.

[قصّه] طوفان نوح

بیش از همه مسئلهٔ مملکت "آتلانتیس" تقریباً هیچ مذهبی

Marfat.com

پیدائی شود که در آنجا بروایت طوفان تصادف نکنیم و
از آنرو آن افسانهٔ طوفان عظیم که آن انقلابات بزرگ را
بخشید بتاریخ نه گذشته باشد، مورّخ یونانی "هرودوت"
وفیلسوف یونانی افلاطون ازطوفان معروف و درنتیجهٔ آن از
گم شدن مملکت "آتلانتیس" سخن میرانند، آیا این
مملکت کجا بوده است؟ چنانچه معلوم است یک هیئت
تحقیق ازطرف حکومت آمریکا برای تحقیق از دریای "سارگاسو"
که آن را دریای جزایر متحرک تانگ[1] و "جزایر کشتی های گم شده"
مینامند در راه است، بس که دربارهٔ این دریا افسانه های زیاد
شائع است این کشتی تحقیق آمریکائی که "آرک تورس" نام دارد
هیچ نمیداند که چه چیزها را تحقیق بکند، مثلاً مارهای دریائی را یا
صدف های پر از طلا که از عهد فنیقیان مانده و درمیان نباتات
دریائی بند آمده و نمی توانند بیرون بیایند و قرنهاست
دورمیزنند، درهمین محل است که بنابیک افسانهٔ مشهور آن
مملکت "آتلانتیس" غرق شده است و بنابیک روایت دیگر
قدری شمالی تر در روی خط خلیج بیسکایا واقع بوده است،
خیلی ها دربارهٔ افسانهٔ این "آتلانتیس" می خندیدا ما باوجود

[1] تانگ: علفهای بزرگ و بلندی است در وسط دریاها و دریاچه ها که هرچه
توی آنها بیفتد دیگر خلاص آن ممکن نیست،

Marfat.com

این بعضی از علمای علم طبقات و علم حیوانات و علم نژاد شناسی
به این افسانه عقیده دارند و اصرار در قبول آن می کنند،
زیرا میان خواص خاک شمال آفریکا و مخصوصاً میان نباتات
و گل های آنجا با خاک آمریکای وسطی شباهت بزرگی پیدا
کرده اند و ازین رو می گویند که این مسئلهٔ شباهت بدون
بودن یک مملکت متوسط که این دو قطعه را بهم وصل کرده
بوده حل نمیتوانند شود و حتی آثار مدنیت مصریان با آثار مدنیت
اهالی قدیم مکسیک قرابت و شباهت بزرگی نشان میدهد و
این قرابت بیش از همه در معماری این دو مملکت دیده می شود
چنانکه در مکسیک نیز پس از قرن ها زیر خاک ماندن اهرامهای
بزرگ پیدا کرده اند که جنگل ها آنها را پوشانده بوده است،
بتازگی یکی از علمای نیویورک یک قطعهٔ خط مذهبی قدیم مکسیکی
پیدا کرده است که در آن از یک قطعه مملکت که در شرق
(شرق آمریکا) غرق شده است بحث میکند،

علوم جدیده چه می گوید؛

آنچه هم که علوم جدیده میگوید باز جز تصورات و ترکیبات
بی اثبات چیز دیگر نیست، و در زمینهٔ علوم حقیقی یک روز با یک
کاپیتان وزارت بحری صحبت کردم که گفت: "قعر دریاها از

Marfat.com

قدیم الایّام با تبدیلات متوافق بوده است، انگلیس ها پیش از همه کشتی های مخصوص برای اندازه گرفتن قعر دریاها فرستاده اند و غرض شان این بوده است که نقشهٔ قعر دریاها را بقدر امکان بطور صحت ترتیب بدهند و با وجود این همیشه تکمیلات وحتّی تصحیحات لازم بوده و میباشد، آلمان ها از بیست سال پیش بکشیدن نقشه های قعر دریاها مشغول شده اند و صورتیکه نقشه های انگلیسی از صد سال قبل موجوده بوده است ونقشه های قبل از آن تاریخ قابل اعتماد نیست، ولی در این نقشه های صد سال اخیر تبدیلات طبقاتی تحت البحری باین درجه واندازه دیده نشده است، ماخودمان یک کشتی آلمانی را که "منوّر" نام داشت بمدّت دو سال تحقیقات وکشفیات بجنوب محیط اطلس آفریکا و آمریکا فرستادیم تا در آنجا اندازه گیری ها بجا بیاورد وبعضی از مسائل اسرارانگیز ولاینحل را مانند طوفانها وجریانهای دوری وچرخ زنندهٔ آن دریاحل نماید، یک کشتی دیگر نیز موسوم به "پامپا" در آب های خودمان مشغول تحقیقات است"

حتّی پروفسور "کرومباخ" عضو "انجمن دریاشناسی" که بعضی از اجزای آن در همان کشتی "منوّر" مشغول تحقیقات هستند دربارهٔ مشاهدات کاپیتان فرانسوی که در بالا ذکر شد

Marfat.com

خیلی متعجب می باشد،

در دریای آدریاتیک دیده می شود که هر ساله یک میلیمتر (هزارم متر) آب دریا بالا می آید و از زمان امپراطوریهای روم تا حالا تقریباً دو متر بالا آمده و از آن جهت بناهائیکه رومیها در سواحل این دریا ساخته بودند دو متر زیر آب مانده است، از اینقرار در سایر جاها بلند و پست شدن سطح و قعر دریاها در جاهای دیگر قابل اهمیت نیست و ازین جهت این مسئله با مشاهداتی که در این اواخر در آب های نزدیک خلیج بیسکایا شده است کاملاً تضاد دارد، ولی از طرف دیگر در آب های ژاپون نیز بعضی برآمدگی ها و فرورفتگی ها بخصوص در نتیجهٔ زلزله های بزرگ تا صد متر دیده می شود،

پروفسور "کروسباخ" عقیده و نظریهٔ پروفسور "وگنر" را یادآوری میکند و این نظریه جدیدترین نظریهٔ فن طبقات الارض می باشد که بنا بر آن، قطعات پنجگانهٔ عالم مانند کوه های یخ که دریاهای شمالی سیر می کنند، در روی مرکز مایع کرهٔ زمین شناور مینمایند، برحسب عقیدهٔ پروفسور "وگنر" قطعهٔ اروپا و آمریکا باهم چسبیده و متصل بوده و آمریکا جدا میباشد اروپا آرام و بی حرکت می ایستند ولی آمریکا در یک حال شناوری جریان بطرف غرب میباشد و اطراف پیشانی این قطعهٔ

Marfat.com

شناور که در آنجا مقاومت شدید و مساحقهٔ شدید تولد می یابد انفجارها و پاره شدن ها حاصل می شود که در شکل کوه های آتش فشان و زلزله ها تظاهر می نماید،

از طرف دولت دانمارک در قطعهٔ "گرونلند" برای تجربه و تحقیق نظریهٔ پروفسور "وگنر" که عبارت از شناور بودن قطعات است به اجرای پارهٔ عملیات و اندازه گرفتن ها شروع شده است و اینها در سال ۱۹۲۷ بختام خواهد پیوست و آن وقت فهمیده خواهد شد که این نظریه پروفسور "وگنر" که یک شکل مخصوص با فسانهٔ قطعهٔ "آتلانتیس" میدهد صحت دارد یا نه؟

در "انجمن طبقات الارض - زمین شناسی" با نظر تردید و شبهه باین خبرها نگاه میکنند و اگر بپرسید آیا چنین چیزی ممکن است، میگویند: همه چیز ممکن است ولی زلزله های ژاپون با این تظاهرات طبیعی در دریاها مربوط نباید شمرده شود، ولی من هم میگویم که اگر اینگونه مواد ناگهانی از قعر دریا بالا آمده بود نه تنها یک موج بزرگ ناگهانی حادث می کرد بلکه یک طوفان شبیه بطوفان نوح که رو بداخل مملکتها آمده و سبب خرابی های هولناک می شد بعمل می آورد،

خلاصه در چشمهای علمای طبقات الارض یک واهمهٔ سبکی

Marfat.com

مشاهده میکنم بخصوص در موقعی که افکار آنها بعضی امکانهای
خیالی را آب و رنگ و شکل مخصوصی میدهد، آنها این گونه
خبرها را مانند افسانه های دریانوردان ایام قدیم تلقی میکنند
اما اگر در حقیقت واقع می شد آن وقت چه؟

در آن خصوص سکوت میکنند چنانکه مدیر شعبه "آبشناسی"
وزارت بحری پاریس نیز در مقابل سوال مخبر جریدهٔ "فاتن"
سکوت اختیار کرده است،

Marfat.com

حصّۂ نظم

انتخاب از تحفۃ الحبیب فخری

ا

۱- شیخ سعدی فرماید

مثنوی وصبوری از حد گذشت مارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند مارا

گاہی بچشم آہی در حالِ ما نگاہی
کز خوان پادشاہان نعمت رسد گدارا

من بی تو زندگانی خود را نمی پسندم
کاسائشی نباشد بی دوستان بقارا

سلطان چو خشم گیرد دربند گان حضرت
حکمش رسد ولیکن حدّی بود جفارا

باز آی جان شیرین بستان ز من بخدمت
دیگر چہ برگ باشد درویش بینوارا

یارب تو آشنا را مہلت دہی سلامت
چندانکہ باز بیند دیدار آشنارا

سعدی قلم بہ سختی رفتست نیک بختی
پس ہر چہ پیش آید گردن بنہ قضارا

ب- خواجہ حافظ شیرازی فرماید

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدارا
دردا کہ راز پنہان خواہد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرط برخیز
باشد کہ باز بینم آن یار آشنارا

دور روزہ مہر گردون افسانہ ایست افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقۂ گل و مل خوش خواند دوش بلبل
ہات الصبوح ہبوا ایہا السکارا

Marfat.com

آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت — روزی تفقدی کن درویش بی نوا را
آسائش دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان مروت با دشمنان مدارا
هنگام تنگدستی در باده کوش و مستی — کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
گر مطرب حریفان این پارسی سراید — در رقص و حالت آرد پیران پارسا را
در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود — ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

ج - مولٰنا عبدالرحمٰن جامی فرماید

بر طرف رخ نهادی آن جعد مشک سا را — چون شب سیاه کردی روز سفید ما را
بویت بهر مشامی حیف است اگر توانم — سوی تو رو به بندم آمد شد صبا را
بعد از هجوم هجران بی دولت وصالت — باز آمدن چه امکان صبر گریز پا را
دارد رقیب با من دندان زنی بکویت — با هم نزاع دیرین باشد سگ و گدا را
باشد بنای دولت بر همت گدایان — اینست بر کتابهٔ ایوان بادشا را
با صحبت که گیرم انس این چنین که عشقت — بیگانه ساخت با من یاران آشنا را
جامی ز سفله طبعان کم شد صفای حالت — کردی سفال تیره جام جهان نما را

د - سید میر حاج گوید

در گردش آر ساقی جام جهان نما را — تا بر تو راز پنهان گرداند آشکارا

Marfat.com

از بهر نیم جرعه تا کی کنند مستان
با می فروش یاری با محتسب مدارا

در آرزوی آنم کاید بکام جانم
آن لب کز آب حیوان دل سرد ساخت ما را

بر قامت چو سروش آن کاکل پریشان
گرچه بلای جانست خوش دارم آن بلا را

در بحر غصه غرقم ای بخت یاریئی کن
دستی بدست ماده آن یار آشنا را

آب و هوای جنت میخانه دارد ای دل
دریاب اگر توانی این آب و این هوا را

گر جام لاله گونت بر کف بود چو انسی
از دل برون توان کرد اندیشهٔ خطا را

۲

۱- حضرت خواجه کمال فرماید

اینچه منزل! چه بهشت! اینچه مقامست اینجا
عیش باقی! لب ساقی! می و جامست اینجا

دولتی کز همه برگشت ازین در نگذشت
شادیئی کز همه بگریخت غلامست اینجا

چون در آئی بطرب خانهٔ ما با غم دل
همه گویند مخور غم که حرامست اینجا

ما ببام فلکیم از بر ما چون گذری
گذر آهسته که جام و لب جامست اینجا

نیست در مجلس ما پیشگه وصف نعال
شاه و درویش ندانند کدامست اینجا

صفت عود همه سوختن و گرم روی است
بجز از زاهد افسرده که خامست اینجا

چند پرسی چه مقام است کمال اینکه تراست
این مقامی که نه منزل نه مقامست اینجا

ب مولٰنا عبدالرحمٰن جامی گوید

طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا
ساقیا! خیز که پرهیز حرامست اینجا

Marfat.com

شیخ در صومعہ گر مست شد از ذوق سماع
من و میخانہ کہ آن حال مدامست اینجا

لب نہادی بلب جام و ندانم من مست
کہ لب لعل تو یا بادہ کدامست اینجا

بستۂ حلقۂ زلف تو نہ تنہا دل ماست
ہر کجا مرغ دلی بستۂ دامست اینجا

میکشی تیغ کہ سازی دل ما را بدو نیم
تیغ بگذار کہ یک غمزہ تمامست اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق
نکتۂ خاص مگو مجلس عامست اینجا

جامی از شوق تو شد مست نہ می دید نہ جام
بزم عشقست چہ جای می و جامست اینجا

ج - لجامعہ

زلف بکشای کہ جان بستۂ دامست اینجا
مرغ دل از ہمہ بر کردہ و رام است اینجا

بادہ صافی و چمن پر گل و دلبر ساقی
توبہ و تقوی و پرہیز حرام است اینجا

پیش این بزم کہ گوید خبر جنت و خلد
نزد من بہتر ازان ہر دو تمام است اینجا

محتسب را نرسد دم زدن از مجلس ما
محتسب خود کہ وہ شیار کرام است اینجا

لاف بخشش بر مستان خرابات مزن
ملک جمشید بہ یک جرعۂ جام است اینجا

ہر کہ در بزم صبوحی زدگان می افتد
صبح خیزد ہمہ گر خسرو شام است اینجا

ماہ من چہرہ برافروز کہ خورشید فلک
بتماشای رخت بر لب بام است اینجا

پی عشاق تو گو پیک اجل رنجہ مشو
ہمہ را کار بیک غمزہ تمام است اینجا

کیست فخری کہ زند لاف غلامی بدرت
نام شاہ حبش و مصر غلام است اینجا

Marfat.com

(۳)

ا- امیر شاہی علیہ الرحمۃ فرماید

ابر آمد و بگریست بر اطراف چمن ہا
شستند بہ شبنم رخ گلہا و سمنہا

باداغ تو رفتند شہیدان تو زین باغ
چون لالہ بخون جگر آغشتہ کفنہا

گر ناز و گہی عشوہ گہی لطف و گہی جور
غیر از تو کہ داند دگری این ہمہ فنہا

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی
کز بہر تو بسیار شنیدیم سخنہا

در عشق تو صبر و دل و دینم شد و اکنون
ماندست درین واقعہ شاہی تن تنہا

ب- مولنا نور الدین عبد الرحمٰن جامی گوید

ای بردہ ز رخسار رونق گلہا و سمنہا
دارد دہن تنگ تو با غنچہ سخن ہا

گر سرو نہ با قد تو ماند نتوان برد
چون آب بزنجیر مرا سوی چمن ہا

صحرای عدم لالہ ستان شد ز شہیدان
باداغ تو رفتند بخون غرقہ کفن ہا

گفتند لبت بہر غنچہ صبا لطف دہانت
ماندست ز حیرت ہمہ را باز دہن ہا

مشکل کہ بود در وی خلاصی دل ما را
از زلف تو با این ہمہ خمہا و شکن ہا

بالذت آوارگی وادی عشقت
غربت زدگان را نشود میل وطن ہا

چون جامہ بوصف خط تو خشک فرماند
جامی کہ شد انگشت نما در ہمہ فن ہا

Marfat.com

ج- خواجه آصفی گوید

تا در چمنی بوی تو یابم ز سمنها
چون آب روم نعره زنان سوی چمن ها

با ما سخنت نیست ولی بهر تسلی
گویم بدل خود ز زبان تو سخن ها

آراسته باد از شکن طره عذارت
کز رشک تو بر روی گل افتاده شکن ها

دارند بدور شکرستان تو خوبان
چون نیشکر انگشت تحیر بدهن ها

تا بر کشد از چاه ذقن تشنهٔ لبان را
زلف سیهت بر سر هم بسته رسن ها

ایام گل است آصفی و غنچهٔ تهی دل
پر نیست صراحی چه نشاط از گل تنها

(۴)

ا- حضرت شیخ سعدی فرماید

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یک دم از تو نظر بر نمی توان انداخت

بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت
چه خون که در دل یاران مهربان انداخت

ز عقل و عافیت آن روز بر کران ماندم
که روزگار حدیث تو در میان انداخت

نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو
برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت

تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت

به چشمهای تو کان چشم کز تو بر گیرند
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

همین حکایت روزی بدوستان برسد
که سعدی از پی یاران خویش جان انداخت

Marfat.com

ب- شیخ عراقی گوید

یه یک گره که دو چشمت برابروان انداخت
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت

فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده باخت
که هر که جان و دلی داشت در میان انداخت

دلم چو در سر زلف تو شد توان گه گه
ز آفتاب رخت سایه بر آن انداخت

ز رخ تو در خور چشم من است لیک چه سود
که پرده از رخ تو بر نمیتوان انداخت

قبول تو دگران را به صدر وصل نشاند
دل شکسته ء ما را بر آستان انداخت

عراقی از دل و جان آن زبان امید برید
که چشم جادوی تو چین بر ابروان انداخت

ج- خواجه حافظ فرماید

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به قصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

شراب خورده و خوی کرده چون شدی به چمن
فروغ روی تو آتش در ارغوان انداخت

به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان تو ام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره می زد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

کنون به آب می لعل خرقه می شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمی توان انداخت

Marfat.com

مگر کشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

۵

ا- حضرت شیخ سعدی علیہ الرحمۃ فرماید

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
زعشق تا به صبوری هزار فرسنگ است

برادرانِ طریقت ملامتم مکنید
که صبر در ره عشق آبگینه و سنگ است

چه تربیت شنوم یا چه مصلحت باشد
مرا که چشم به ساقی و گوش بر چنگ است

دگر نخفیه نمی باید م شراب و سماع
که نام نیک در آئین عاشقی ننگ است

بیا دگار کسی دامن نسیم و صبا
گرفته ایم چه حاصل که باد در چنگ است

به خشم رفته ء ما را که می برد پیغام
بیا که ما پسر انداختیم اگر جنگ است

ملامت از دلِ سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی کی رود که خود رنگ است

ب- امیر خسرو علیہ الرحمۃ فرماید

گفته غالیه بگشت و باد گلرنگ است
هوای بادهٔ صافی و نغمهٔ چنگ است

گشاد بند قبا باز کن دمی بنشین
که عشق همچو قبای تو بر دلم تنگ است

گرچه غمزه بدآموزیت کند مشنو
چرا که در پس او صد هزار نیرنگ است

زلال تو مرا آزار گشت و این فتنه
ازان کلاه کج و تکمهٔ شکر رنگ است

Marfat.com

زدست خسرو مسکین پیالۂ بستان
که او غلام شهنشاه هفت اورنگ است

ج- شیخ عراقی فرماید

رخِ نگارِ مرا هر زمان دگر رنگ است
که زیر هر خم زلفش هزار نیرنگ است

اگر لبش دلم از دست گو بشو که مرا
بجای دل سر زلف نگار در چنگ است

از آن زمان که خرابات جای دلم بربود
مرا هوای خرابات و باده و چنگ است

بدین صفت که منم از شراب عشق خراب
مرا چه جای کرامات و نام با ننگ است

مریز خون عراقی و آشتی پیش آر
که آشتی بهمه حال بهتر از جنگ است

د- مولنا عبدالرحمن جامی فرماید

مقام کوی ترا فسحت حرم تنگ است
ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است

دلِ ضعیف و ز هر سو ملامتی چه کنم
که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است

مکن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح
که گوش مجلسیان بر بریشم چنگ است

بعرصهٔ چمن و صحن باغ تا کشاید
دلی که غنچه وشش از هجر گل رخی تنگ است

ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت
نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ است

بقدر آینهٔ حسن تو می نماید روی
در ایغ کآینهٔ ما نهفته در زنگ است

مبین دورنگی رخسار و اشک جامی را
که در طریق محبت همیشه یک رنگ است

Marfat.com

۶

۱- خواجہ حسن فرماید

آنکہ او بر در معشوق سری بنہاد است — عشق ہر جا کہ دری ہست بر و بکشاد است
دوست داغی کہ نہاد است نمیدانی چیست — مُہر مہریست کہ بر سینۂ ما بنہاد است
غمزہ چون ناوک و ابرو چو کمان زلف کمند — ہمہ اسباب بلا بر دلِ ما آماد است
دوش قمری بہ قفش قصۂ دردم میخواند — حال افتادہ نداند مگر آن کا فتاد است
دل بدرد و غم او ہیچ شبی شاد نخفت — این سیہ روز ندانم بچہ طالع زاد است
باز دستی بہ قمار غم او خواہم بُرد — خرقہ در باختہ ام داد پسین سجاد است
دل مسکین حسن آتش دیگ است بلی — اینہمہ جوش درون بود کہ بیرون داد است

ب- شیخ واحدی گوید

نکتہ از نفس پیر مغانم یاد است — بادہ نوشید کہ بنیاد جہان بر باد است
وقت آنست کہ خود صومعہ را بگذاریم — جای رندان چو مادیر خراب آباد است
پیر ما راز فراست نظری کامل بُود — کہ مرا توبہ نہ از دیدن خوبان داد است
ہمہ دم میل جمال می و مطرب دارم — چکنم خاصیت عشق چنین افتاد است
گرچہ جمعی بہ غلط منکر اہل نظر ند — عاشق صادق ازین تفرقہ ہا آزاد است
معنی صورت شیرین نہ ہمہ کس بینند — عشق شیرین بحقیقت ہنر فرہاد است
گر نہان نظری بر رخ خوبان دارد — ہمگنان گفت کہ در علم نظر استاد است

Marfat.com

واحدی تا نبذاہد شدہ بودی دوسہ روز | باز عاشق شدۂ جای مبارکباد است

۷

ا۔ مولنا کاتبی گوید

خرم آنانکہ سر زلف نگاری گیرند | بیقراری بکف آرند و قراری گیرند
چیست عیش دو جہان آنکہ پس از ہجر دراز | یکدگر را ز سر شوق کناری گیرند
نبود باک ز صد زخم کہ خوبان بزنند | بیکی مرہم اگر خاطر باری گیرند
دارم امید کہ در محشرم از شیر دلان | گر نگیرند سگ کوی تو باری گیرند
سر راہ تو گرفتیم بہ دریوزۂ وصل | چو گدایان کہ سر راہ گذاری گیرند
کاتبی نالہ چو بلبل مکن از گل رویان | ز انگ ایشان چو تو ہر لحظہ ہزاری گیرند

ب۔ مولنا عبد الرحمن جامی فرماید

ای خوش آنانکہ خم طرہ یاری گیرند | یک دم از پیچ و خم دہر کناری گیرند
تا ازین بحر رسد ذوق امید بلبی | لب جوی و لب جام و لب یاری گیرند
تا درین بی سر و بن صید گہ آزاد زبند | جا سر کوہی و منزل بن غاری گیرند
ہیئت بادیۂ فقر و فنا بین کہ درو | ہر صف مور چہ را خیل سواری گیرند
بیقرارند چو آتش ز غمت سوختگان | تا نمیرند چہ امکان کہ قراری گیرند
تیز بینان نظر از کحل بصیرت دوختہ اند | در رہت کحل بصیرت ز غباری گیرند
جامی و روی بخاک در تو چون ز حرم | ہر یک از کعبہ روان راہ دیاری گیرند

Marfat.com

ج-مولٰنا طُوسی گوید

ای خوش آنانکه لب لعل نگاری گیرند
کام دل از لبِ جان پروری گیرند

بردلِ خستہ گرفتند دو زُلفش سرِ راہ
ہمچو دزدان کہ سرِ راہ گذاری گیرند

جم وقتند مگر لالہ و نرگس کہ مُدام
جام بریادِ لب لعل نگاری گیرند

پیش رویت چو مہ و مہر نیایند بکار
بہ ازان نیست کہ ہر یک پی کاری گیرند

پیش آئینۂ جام و رُخ آن مہ طُوسی
نکشی آہ مبادا کہ غباری گیرند

۸

ا-حضرت خواجہ حافظ شیرازیؒ فرماید

خیز و در کاسۂ زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکہ شود کاسۂ سر خاک انداز

چشم آلودہ نظر از رُخِ جانان دُور است
بر رُخ او نظر از آئینۂ پاک انداز

ملک این مزرعہ دانی کہ نباتی نکند
آتشی از جگر جام در املاک انداز

یارب آن زاہد خود بین کہ بجز عیب ندید
دود آہیش در آئینہ ادراک انداز

عاقبتِ منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغلہ در گنبدِ افلاک انداز

بسر سبز تو ای سرو کہ چون خاک شوم
ناز از سر بنہ و سایہ بران خاک انداز

غسل در اشک زدم کاہل طریقت گویند
پاک شو اوّل و پس دیدہ بران پاک انداز

دل ما کہ ز مار سر زلف تو بخست
از لبِ خود بہ شفا خانۂ تریاک انداز

چون محل از نکہت او جامہ قبا کن حافظ
دین قبا در رہِ آن دلبر چالاک انداز

Marfat.com

ب - مولنا عبدالرحمٰن جامی گوید

یا بہ شمشیر جفا در جگرم چاک انداز
یا برحمت نظری بر من غمناک انداز

تشنہ لب خاک نشدم در ہوس لعل لبت
ساغرمی بکش و جُرعہ برین خاک انداز

سگ طوق توام آمدم کہ کنی عزم شکار
طوق در گردنم از حلقۂ فتراک انداز

رُخ فروزان بتماشای گل و لالہ خرام
آتش از رشک بمشت خس و خاشاک انداز

بگشا لب بحدیثی و خردمندان را
سرّی از غیب در آئینۂ ادراک انداز

چند صاحب نظران در دِ غم و درد کشند
ای قضا سنگ بہ خمخانۂ افلاک انداز

جامی از عشق چہ نالی کہ ترا گفت کہ دل
در کف سنگ دل سرکش بیباک انداز

ج - لجامعہ

ناوکی بر دل ازان غمزۂ بیباک انداز
بشکر خندہ نمک در جگر چاک انداز

رُخ برافروختہ ازمی سوی گلزار خرام
شعلہ چون برق بمشت خس و خاشاک انداز

گل شبنم زدہ را صبح خجل ساز بباغ
نفسی پردہ ازان روی عرقناک انداز

در دل و دیدہ اگر فکر و خیالت نبود
بدل آتش زن و در دیدۂ من خاک انداز

گر بود کعبۂ اقبال امیدت فخری
دست اخلاص درآن حلقۂ فتراک انداز

Marfat.com

(۹)

ا-حضرت خواجہ حافظ فرماید

شاہ شمشاد قدان خسرو شیرین دہنان
کہ بمژگان شکند قلبِ ہمہ صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت ای چشم و چراغ ہمہ شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسہ تہی خواہد بود
بندۂ من شو و برخور ز ہمہ سیم تنان

کمتر از ذرہ نۂ پست مشو مہر بورز
تا بہ خلوت گہ خورشید رسی چرخ زنان

بر جہان تکیہ مکن ور قدحی میداری
شادی زہرہ جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانہ کش ما کہ روانش خوش باد
گفت پرہیز کن از صحبتِ پیمان شکنان

با صبا در چمن از لالہ سحر می گفتم
کہ شہیدان کہ اند این ہمہ خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نہ ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اہرمنان

ب-مولنا عبد الرحمن جامی فرماید

ای ہمہ سیم بران سنگ تو بر سینہ زنان
تلخ کام از لبِ میگون تو شیرین دہنان

بہ گل و بلبل اگر باد نہ بوی تو رساند
آن چرا جامہ دران مدہ این نعرہ زنان

دلق سالوس مرا پردۂ ناموس درید
جلوۂ تنگ قبایان و تنک پیرہنان

چون نرنجم کہ درین بزم طرب پسندید
پک زنخجم بکف از غبغب سیمین ذقنان

بر در پیر خرابات کہ خمخانۂ او
بادمحروس ز سنگ ستم خم شکنان

Marfat.com

میزدم حلقه برآمد ز درون آوازی
کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان

ساکن خانقه و مدرسه بیباش که نیست
کنج میخانهٔ ما جز وطن بی وطنان

لاف قوت مزن ای پشهٔ عاجز که شکست
زیر این بار گران پشت همه پیل تنان

جامی این نظم حسن گر به فرستد سوی فارس
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

۱۰

۱- امیر خسرو فرماید

مه من خراب گشتم ز رخت بیک نظاره
نظری ز تو عفا الله چه می است مست کاره

تو برو روان و خلقی بهلاک مانده هر سو
چه غم آب تندرو را ز خرابی کناره

سر آن دو چشم کردم که چو هندوان ره زن
همه را بنوک مژگان زده بر جگر کتاره

چو روی بره بجولان دل عاشقان بود آن
که ز تم باد پایت جهد آتش شراره

بهوسم بود که دیده ز همه ستانم و پس
بهزار دیده تنها برخت کنم نظاره

چه زنی دم از عیاری بر آن بلند کیوان
که بگنگر جلالش نرسد کمند چاره

چو اسیر تست خسرو ورگ جان بکش به بندش
که برشته دوختن توان جگری که گشت پاره

ب- مولانا نظری گوید

ز غم تو غیر مردن من خسته را چه چاره
که دلی کباب دارم جگری هزار پاره

تو به حسن پادشاهی همه دلبران سپاهت
تو بدلبری چو ماهی دگران همه ستاره

بسر ره تو آیم که کنی نظر بحالم
نظری بحال من کن چه کنی ز ره کناره

Marfat.com

به رهی که بگذری تو اگرم ز دست آید
بخدا اگر گذارم که کند کست نظاره

به غم تو چاره جویم غم خویش با که گویم
که بکشت ناظری را غم تو هزار باره

ج - لجامعه

مه من چرا نباشد جگرم هزار پاره
که اسیر صد بلایم ز رخت بیک نظاره

چه تواضع است یارب که چو ناگهت ببینم
نتوانم از خجالت که نظر کنم دوباره

همه دلبران پیاده ز پی ات بره فتاده
تو به رخش ناز هر سو که شتافتی سواره

ز خدا بود مرادم همه عمر این که یک ره
چو مرا ز دور بینی نه کنی ز ره کناره

ز بتان چو تو ندیدم بلطافت ای ستمگر
بدنی چو آب حیوان و دلی چو سنگ خاره

چو شمارهٔ سگان سر کوی خود کند یار
چه شود که نام فخری برد اندر آن شماره

د - مولانا ابو طاهر کاتب گوید

بهزار دیده خواهم که رخت کنم نظاره
که به هر نظاره رویت نگرم هزار باره

نه به تیشه بی ستون را ز ده کوه کن ز هر سو
که ز درد کوه کن شد دل خاره پاره پاره

نه چنان بیک نظاره ز رخت بره فتادم
که بود مجال آنم که نظر کنم دوباره

تو بره روان چو شاهان و چو من هزار مسکین
به فغان چو دادخواهان ز رهت ز هر کناره

چو ز چارهٔ طبیبان دل من خراب تر شد
پس ازین بجز صبوری دل خسته را چه چاره

نه نشان ز سم اسبت بزمین بود که عاشق
بنهاده دیده بر ره که تو بگذری سواره

شده طاهری ز خویت به فغان ز هجر رویت
نه ز جور دور گردون و ز گردش ستاره

Marfat.com

(ھ)

مولنا نرگسی گوید

زخدا ہلاک خود را طلبم ہزار بارہ	کہ ہزار درد دارم زدل ہزار پارہ
من و درد کاری تو غم کار خود ندارم	نہ دوانہ چارہ جویم چہ دوا کنم چہ چارہ
چہ کنم زنرگس و گل چو تو در نظر نباشی	بکدام چشم بینم بہ چہ رو کنم نظارہ
دُر اشک من ان کو کہ فتادہ است ہر سو	بنظر چنان نماید کہ بر آسمان ستارہ
شدہ نرگسی غلامت چو کند برہ سلامت	اگرش جواب ندہی نہ کنی زرہ کنارہ

(و)

مولنا اسیری گوید

زبلای ہجر دل را بجز این نماندہ چارہ	کہ زراہ دیدہ آید بہ رہ تو پارہ پارہ
نتوان بہ گریہ شستن رقم جفا ازان دل	زود باب نقشی کہ نوشتہ شد بہ خارہ
زتن ضعیف آہم بجرارتی بر آید	کہ زہر شرارہ داغی برسد بہر ستارہ
تو زمن ملول من ہم بکش و خلاصیم دہ	کہ برین جہان نیامد مہ من کسی دوبارہ
دم تیغ تو بہر کس کہ رسید بی خبر شد	مکنش بآب نسبت کہ میی ست مستکارہ

بہ رہ تو مرد اسیری تو دلی حیات بخشی	A 5
زرہت چو گرد خیزد گذری اگر سوارہ	

Marfat.com

انتخاب از قصاید سعدی

فی الموعظه

ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم — شرم بادت که قطرهٔ آبی
کهل کشتی و همچنان طفلی — شیخ گشتی و همچنان شابی
عمر تو بازی نشسته و چپ و راست — میرود تیر چرخ پرتابی
تا درین گله گوسفندی هست — نه نشنید اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد — خانهٔ در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر و کیوانی — ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی به سیاحی — ور بمغرب روی بجلابی
ور به تمکین ابن عفانی — ور به نیروی ابن خطابی
ور به نعمت شریک قارونی — ور بقوت عدیل سهرابی
ور میسر شود که سنگ سیاه — زر خالص کنی به قلابی
ور بمردی ز باد بر گذری — ور بشوخی چو برق بشتابی
ملک الموت را بحیله و فن — نتوانی که پنجه برتابی
منتهای کمال نقصان است — گل بریزد بوقت میرابی
تو که مبدا و مرجعت این است — نه سزاوار کبر و اعجابی

Marfat.com

خشت بالین گور یاد آور — ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود — ای که در خواب گاهِ سنجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار — تو مگر مردهٔ نه در خوابی
بس خلائق وفیت است این سم — که تو لرزان بروچو سیمابی
بس جهانید این درخت کهن — که تو پیچان بروچو لبلابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت — بر سرِ ما سپهر دولابی
تو ممیز بعقل و ادراکی — تو مکرم بجاه و انسابی
ابلهی صد دبیقی و دیبا — گر بپوشد خری ست عنّابی
نقش دیوار خانهٔ تو هنوز — گر همین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص — تشنه بر زهر همچو جلّابی
قیمت خویشتن شناس بکن — که تو در اصل گوهرِ نابی
دست و پای بزن بچاره و جهد — که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق — چاره هم توبه است و شغابی
یار ربی نیاز نتوان رفت — جز بمستغفری و اوّابی
تو درِ خلق میزنی همه وقت — لاجرم بی نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب شود — که بیک روی در دو محرابی
یارب از جنسِ ما چه خیر اید — تو کرم کن که رب ارنابی
عیب دان و لطف و هیچونی — ستر پوش و کریم و توّابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی — چون تو در نفسِ خود نمی یابی

Marfat.com

جای گریه است بر مصیبت پیر — تو چو کودک، هنوز لقابی
با همه عیب خویشتن شب و روز — در نگاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد — بی عمل مدعی کذابی
پیش مردانِ آفتاب صفت — با ضافت چو کرم شب تابی
پیر گشتی و ره ندانستی — تو نه پیری که طفل کُتابی

فی التنبیه

چو مرد در ره اندر راهِ حق ثابت قدم گردد — وجودِ غیر حق در چشمِ توحیدش عدم گردد
کمر بندد قلم گردد سر در پیش و لب بر هم — بهر حرفی که پیش آید بتارکِ حسن قلم گردد
ز چوگانِ ملامت نادر آنکس روی بر تابد — که در راه خدا چون گوی هر تا سر قدم گردد
سُمِ یکران سُلطان را درین میدان کسی بیند — که پیشانی کُند چون میخ و همچون نعل خم گردد
تو خواهی نیک خواهی بد کن امروزای پسر اینجا — عمل گر بد بود در نیک بر نامت رقم گردد
مبین کز ظلم جباری کم آزاری ستم بیند — ستم گر نیز روزی کُشتهٔ تیغ ستم گردد
درین گرداب بی پایان منه بار شکم بر دل — که کشتی روز طوفان غرق از بار شکم گردد
بسی ای آهنین دل مدتی باری بکش کاهن — بسی آئینهٔ گیتی نما و جام جم گردد
بگاپوی حرم تا کی؟ خیال طبع بیرون کن — که محرم گر شوی ذاتت حقائق را حرم گردد
کبائرِ سهمگین سنگی است در ره مانده مردم را — چنین سنگی مگر دائر بسیلابِ ندم گردد
غمی خور کو بشادیهای بی اندازه انجامد — چو بیعقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد
خداوندان ملک فتح و کسر دشمنان را گوی — بر ایشان چون گذشت احوال برمانیز هم گردد
دلت را دیدها بر دوز تا عین الیقین گردد — تنت را زخم ها برگیر تا کنز الحکم گردد

Marfat.com

درونت حرص نگذارد که زیر دوستان پاشی
شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد

خداوندا گرافزائی بدین حکمت که بخشیدی
مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم گردد

فتاد اندر تنِ خاکی ز ابر بخشش قطره
مدد فرما بفضلِ خویش تا این قطره یم گردد

امید رحمتست آری خصوص آنرا که در خاطر
ثنای سیّدِ مرسل نبیّ محترم گردد

محمدؐ کز ثنای فضلِ او بر خاکِ هر خاطر
که بارِ قطرهٔ در حال دریای نعم گردد

چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفیٰ گویم
که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد

زبان را درکش ای سعدی ز شرح علم او گفتن
تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد

اگر تو حکمت آموزی بدیوانِ محمدؐ رو
که بوجهل آن بود کاو خود بدانش بوحکم گردد

ز فقر جاودانی رست صاحب حالِ دنیا شد
هر آن درویش صاحبدل کزین در محتشم گردد

در موعظه و مدح مجد الدّین رومی

جهان بر آب نهاد است زندگی بر باد
غلام همّت آنم که دل بر و ننهاد

جهان نماند و خرّم روان آدمیئے
که باز ماند از و در جهان به نیکی یاد

سرای دولتِ باقی نعیم آخرت است
زبین سخت نگه کن چو می نهی بُنیاد

کدام عیش درین بوستان که باد اجل
همی برآورد از بیخ قامت شمشاد

حیات عاریتی خانه ایست در ره سیل
چراغ عمر نهاد است بر دریچهٔ باد

بسی برآید و بی ما فرو شود خورشید
بهار گاه خزان باشد و گهی مرداد

برآنچه می گذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل پاش کریم
ورت ز دست نخیزد چو سرو پاش آزاد

بسی بدیدهٔ حسرت ز پس نگاه کند
کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد

Marfat.com

وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین — همان ولایتی کیخسرواست ملک قباد
چو طفل بر همه بازید و بر همه خندید — عجب ترا آنکه نگشتند دیگر از اُستاد
عروس ملک نکو روی دختریست ولی — وفا نمی کند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان ببادرفتی و بس — که هر کجا که سریریست میرود بر باد
همین نصیحت من گوش دار نیکی کن — که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد — ببردگوی سعادت که صرف کرد و بداد
چنانکه صاحب فرخنده رای مجدالدّین — که هیچ اجر نشاند و بنای خیر نهاد
نگویمت بتکلّف فلان دولت دین — سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد
تو آن برادر صاحبدلی که مادر دهر — بسالها چو تو فرزند نیک بخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست — به یمن تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای نیک آید — بس است خلق جهان را که از تو نیک اُفتاد
یکی دُعا کنمت بی رعونت از سر صدق — خدات در نفس آخرین بیامرزاد

در مدح اتابک

بس بگردید و بگردد روزگار — دل به دُنیا در نبندد هوشیار
ایکه دستت میرسد کاری بکن — پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامها آورده اند — رستم و روئین تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک — کز بسی خلق است دنیا یادگار
اینهمه رفتند و ما ای شوخ چشم — هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ایکه وقتی نطفه بودی در شکم — وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

Marfat.com

مدتی بالا فستی تا بلوغ — سرو بالای شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی — فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند — وانچه بینی هم نماند برقرار
دیر روز و دیر این شکل و شخص نازنین — باد خواهد برد خاکش را غبار
گل نخواهد چید پیشک باغبان — ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
اینهمه هیچ است چون می بگذرد — نخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند زآدمی — به که زو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب — یا کجا رفت آنکه با ما بود یار
خفتگان بیچاره در خاک لحد — خفته اندر کلهٔ سر سوسمار
صورتِ زیبای ظاهر هیچ نیست — ای برادر سیرتِ زیبا بیار
هیچ می دانی خرد به یار و ان — من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن — ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش ازان کز دست تو بیرون برد — گردش گیتی زمامِ اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر — خرمنی می بایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم — خورده از خوردانِ مسکین در گذار
چون ز دستینت بجنبد آسمان — زیردستان را همیشه نیک دار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش — زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکومی کن که حق — دوست دارد بندگان حق گذار
لطف او لطفی است بیرون از حساب — فضل او فضلی ست افزون از شمار

Marfat.com

گر بهر موی زبانی باشدت — شکر یک نعمت نگوئی از هزار
نام نیک رفتگان ضائع مکن — تا بماند نام نیکت برقرار
ملک بانان را نشاید روز و شب — گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام مسکینان و درویشان برآر — تا همه کامت برآرد کردگار
با غریبان لطف بی اندازه کن — تا برندت نام نیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز — گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان پرهیز کن — وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان بصبح — سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو — جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس — بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد — دیر و زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندان که نیکوئی کنی — قتل مار افسانه باشد جز بمار
ایکه داری چشم و عقل و گوش و هوش — پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل — نشنود قول من الا بختیار
بادشاهان را ثنا گویند و مدح — من دعائی میکنم درویش وار
سعدیا چندانکه میدانی بگوی — حق نشاید گفتن الا آشکار
هر کرا خوف و طمع در بار نیست — از خطا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار — باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور — انکیانو سرور عالی تبار

Marfat.com

منعما سعدی سپاس نعمتت
کی تواند گفت و چون سعدی هزار

یارب اندر کار ما کن یک نظر
پیش ازان کز ما نیاید هیچ کار

فی صفة الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست
لشکر زحمت سرما ز سرما برخاست

تا ربابد کله قاقم برف از سر کوه
بزک تابش خورشید به یغما برخاست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری
که نعوذ اصبی ابر از دل دریا برخاست

اینچه بوی است که از جانب خلخ بدمید
وین چه باد است که از جانب صحرا برخاست

چه هوائیست که خلدش بتحیر بنشست
چه زمینی است که چرخش بتولا برخاست

تا رم اخضر از عکس چمن حمرا گشت
بسکه از طرف چمن لولوء لالا برخاست

موسم نغمهٔ چنگ است که در بزم صبوح
بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست

بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد
شور دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست

از زمین ناله عشاق بگردون برسید
وز ثری ناله مستان به ثریا برخاست

بسکه خوبان تفرج سوی صحرا رفتند
الغیاث از چمن و گلبن حمرا برخاست

عاشق امروز بذوقی بر شاهد ننشست
که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست

هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فگند
بید لی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست

هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود
عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

هر کسی را هوس روی گلی در سر شد
نه که این ولوله از بلبل تنها برخاست

باز خشم لاله ندانم بچه رونق بشگفت
با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست

سر بسالین عدم باز نه ای نرگس مست
که ز خواب سحر این نرگس شهلا برخاست

Marfat.com

بسخن گفتن او عقل ز هر دل برمید — عاشق آن قد سروم که چه زیبا برخاست
روز رویش چو برانداخت نقاب سر زلف — گوئی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ورق خوبی معشوق زهم برگردید — قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
تُرک عشقش بنهٔ صبر چنان غارت کرد — که جهان را ز حرم راز معمّا برخاست
سعدیا نامه سیاه کردن سودا تا کی — که قلم را بسر از دست تو سودا برخاست

فی الموعظة والنصیحة

دریغ روز جوانی و عهد برنائی — نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سر فروتنی انداخت پیری اندر پیش — پس از غرور جوانی و دست بالائی
دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچد — ستیز دور فلک ساعد توانائی
زهی زمانهٔ ناپائدار عهد شکن — چه دوستی است که با دوستان نمی پائی
که اعتماد کند بر مواهب نعمت — که همچو طفل به بخشی و باز بربائی
بزار تر گسلی هر چه خوب تر بندی — تباه تر شکنی هر چه خوش تر آرائی
بعمر خویش کسی از تو کام برنگرفت — که در شکنجهٔ ناکامی اش نفرسائی
اگر زیادت قدرست در تغیّر نفس — نخواستم که بقدر من اندر افزائی
مرا ملامت دیوانگی و سر سبکی — ترا سلامت پیری و پای برجائی
شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب — کجاست جهل جوانی و عشق برنائی
چو بر قضا و اجل برنمیتوان آمد — تفاوتی نکند گر بزی و دانائی
نه آن جلیس انیس از کنار من رفته است — که بعد ازو متصوّر شود شکیبائی
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم — بر آستین تنعّم طراز زیبائی

Marfat.com

غبار خطِّ معنبر نشستہ بر گل روی
چنانکہ مشک بما ورد بر سمن سائی

اگر زبادِ فنا ای پسر بیندیشی
چو گل بعمر دو روزہ غرور نمائی

زمان رفتہ نخواہد بگریہ باز آمد
نہ آب دیدہ کہ گر خون دل بپالائی

ندوخت جامۂ کامی بقدّ کس گردون
کہ عاقبت بہ مصیبت نکرد یکتائی

چو خوان یغما غارت کند بناگاہی
زمانہ مجلس عیش بتان یغمائی

چو تخم خرما فردات پائمال کنند
وگر بسروری امروز نخل خرمائی

برادران تو بیچارہ در ثری رفتند
تو ہمچنان ز سر کبر بر ثریّائی

ہمیشہ باز نباشد در دولختے چشم
ضرور تست کہ روزی بہ گل برانداتی

خیال بستہ و بر باد عمر تکیہ زدہ
بہ پنجروز کہ در عیش و در تماشائی

دماغ پختہ کہ من شیر مرد و برنایم
برو کہ با سگِ بد نفس ہم تو برنائی

اگر بود دل مومن چو موم نرم نہاد
تو موم نیستی ایدل کہ سنگ خارائی

ہر آن زمان کہ ز تو مردمی برآساید
درست شد بحقیقت کہ مردم آسائی

وگر بجہل برفتی بعذر باز پس آی
کہ چارہ نیست برون از شکستہ پیرائی

سخن دراز مکن سعدیا و کوتہ کن
چو روزگار بہ پیرانہ سر ز رعنائی

وگر عنایت توفیق حق نگیرد دست
بدستِ سعی تو باداست تا نہ پیمائی

بخش بار خدایا بفضل و رحمتِ خویش
کہ دردمند نوازی و جُرم بخشائی

بضاعتی نہ سزاوارِ حضرت آوردم
مگر بعین عنایت قبول فرمائی

زدرگہ کریمت روی ناامیدی نیست
کجا رود مگس از کارگاہ حلوائی

Marfat.com

در مدح انکیانو

بسی صورت بگردیده است عالم
از این صورت بگردد عاقبت هم

عمارت باسرای دیگر انداز
که دنیا را اساسی نیست محکم

مثالِ عمر سر بر کرده شمعی است
که کوتاه بازمی باشد دمادم

ویا برف گدازان بر سرِ کوه
کز و هر لحظه جزوی می شود کم

بساخاکا بزیر پای نادان
که گر بازش کنی دست است و معصم

نه چشمِ طامع از دنیا شود سیر
نه هرگز چاه پُر گردد ز شبنم

گل فرزند آدم خشت گردید
نمی جنبید دلِ فرزند آدم

به سیم و زر نکو نامی بدست آر
منه بر هم که برگیرندش از هم

فریدون را سر آمد پادشاهی
سلیمان را برفت از دست خاتم

نه نیشی میزند دوران گیتی
که آن را تا قیامت هست مرهم

وفاداری مجوی از دهرِ خونخوار
محال است انگبین در کام ارقم

به نقل از اوستادان یاد دارم
که شاهانِ عجم کیخسرو و جم

ز سوز سینهٔ فریاد خواهان
چنان پرهیز کردندی که از سم

که موران چون بگرد آیند بسیار
به تنگ آید روان در حلق ضیغم

وَمَا مِنْ ظَالِمٍ اِلَّا وَ یُبْلٰی
وَاِنْ طَالَ الْمَدٰی یَوْمًا بِاَظْلَمَ

سخن را ردی بر صاحبدلان است
نگویند از حرم الّا بمحرم

حرامش باد ملک و بادشاهی
که پیشش مدح گویند از قفا ذم

عروس زشتِ زیبا کی توان کرد
وگر برخود کند دیبای معلم

Marfat.com

اگر مردم همین بالا و ریش اند
به نیزه نیز بر بسته است پرچم

سخن شیرین بود پیر کهن را
ندانم بشنود نوئین اعظم

جهان سالار عادل انکیانو
سپهدار عراق و ترک و دیلم

که روز بزم بر تخت کیانی
فریدون است و روز رزم رستم

چنین پند از پدر نشنیده باشی
الا گر هوشیاری بشنو از عم

چو یزدانت مکرّم کرد و مخصوص
چنان زی در میان خلق عالم

که گر وقتی مکان پادشاهیت
نباشد همچنان باشی مکرّم

نه هر کس حق تواند گفت گستاخ
سخن ملکی است سعدی را مسلّم

مقامات از دو بیرون نیست فردا
بهشت جاودانی یا جهنّم

مدامت بخت و دولت همنشین باد
بدولت شادمان از بخت خرّم

بدست راست قید باز اشهب
بدست چپ عنان خنگ ادهم

سر سالت مبارک باد و میمون
سعادت همره و اقبال همدم

فی الموعظة والنصیحة

خوش است عمر دراز اکه جاودانی نیست
بس اعتماد برین پنجر و زفانی نیست

درخت قدّ صنوبر خرام انسان را
مدام رونق نو باوهٔ جوانی نیست

گلی است خرّم و خندان و تازه و خوشبو
ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست

دوام پرورش اندر کنار ما در دهر
طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست

مباش غرّه و غافل چو میش سر در پیش
که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

چه حاجتست عیان را باستماع و بیان
که بیوفائی دور فلک نهانی نیست

Marfat.com

کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش آفتِ خزانی نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آری
بهای دولتِ یک روزه زندگانی نیست

دل ای رفیق درین کاروانسرای مبند
که خانه ساختن آئینِ کاروانی نیست

اگر جهان همه کام است و دشمن اندر پی
بدوستی که جهان جای کامرانی نیست

چو بُت پرست بصورت شدی چنان مشغول
که دیگرت خبر از لذّتِ معانی نیست

جهان ز دست بدادند دوستانِ خدای
که پای بندِ غنا را جز این جهانی نیست

نگاهدار زبان تا بدوزخت نبرند
که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

عمل بیار و علم برمکش که مردانی
رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست

طریق حق رود از هر کجا که خواهی باش
که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست

کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر
که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست

مخور چو بی ادبان گاو و تخم کایشان را
امید خرمن اقبال آنجهانی نیست

مکن که حیف بود دوست بر خود آزردن
علی الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست

چه سود ریزشِ باران و عظ بر سرِ خلق
که مرد را بارادت صدف دهانی نیست

زمین به تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی
سپاس دار که جز فیضِ آسمانی نیست

بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت
نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

نه هر که دعوی زور آوری کند با ما
بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست

ولی بخواجهٔ عطّار گو ستائش مشک
مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

فی الموعظة والنصیحة

توانگری نه بمال است پیش اهل کمال
که مال تالب گور است و بعد از آن اعمال

Marfat.com

من آنچہ شرط بلاغ است با تو میگویم
تو خواہ از سخنم پند گیر و خواہ ملال

محل قابل و آنگہ نصیحت قابل
چو گوش ہوش نباشد چہ سود حسن مقال

نصیحت ہمہ عالم چو باد در قفس است
بگوش مردم نادان و آب در غربال

بچشم و گوش و دہان آدمی نباشد شخص
کہ ہست صورت دیوار را ہمین تمثال

دل ای حکیم برین معبر ہلاک مبند
کہ اعتماد نکردند بر جہان عقال

چنان بلطف ہمی پرورد کہ مرواريد
دگر بقہر چنان خرد می کند کہ سفال

مکن بچشم ارادت نگاہ در دنیا
کہ پشت مار منقش است و زہر او قتال

بعمر عاریتی ہیچ اعتماد مکن
کہ پنج روز دگر می رود بہ استعجال

برفت عمر و نرفتیم شرط راہ ادب
بر استی کہ ببازی برفت چندین سال

کنون کہ رغبت خیر است و رطاعت نیست
دریغ نقد جوانی کہ صرف شد بمحال

زمان توبہ و عذر است و وقت بیداری
بر آر دست دعائی و رو بخاک بمال

وصال حضرت جان آفرین مبارکباد
کہ دیر و زود فراق افتد اندرین اوصال

بزیر بار گنہ گام بر نمی گیرم
کہ زیر بار بہ آہستگی رود حمال

چنان شدہ است کہ دیگر امید خیر نماند
مگر بعفو خداوند منعم متعال

نہ آفتاب وجود ضعیف انسان را
کہ آفتاب فلک را ضرورتست زوال

کنون ہوای دل می پرد کبوتر نفس
کہ دست جور زمانہ نہ پر گذاشت نہ بال

چنان شدم کہ بانگشت می نمایندم
نماز شام کہ بر بام میرود چو ہلال

بزرگوار خدایا بحق مردانی
کہ عارفان جمیل اند و عاشقان جمال

مبارزان طریقت کہ نفس بشکستند
بزور بازوی تقوی و للحروب رجال

Marfat.com

یُقَدِّسُوْنَ لَہٗ بِالْغَدُوِّ وَالْاٰصَالِ

مراد نفس ندادند ازین سرای غرور
که صبر پیش گرفتند تا بوقت محال

فقا خورند و ملامت کشند و خوش باشند
شب فراق بامید بامداد وصال

بسرِ سینهٔ این دوستان علی التفصیل
که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال

رهی نمی برم و چارهٔ نمی دانم
بجز محبّت مردانِ مستقیم احوال

مرا بصحبت نیکان امید بسیار است
که مایه داران رحمت کنند بر ابطال

بود که صدر نشینانِ بارگاهِ قبول
نظر کنند به بیچارگان صفّهٔ نعال

توقّع است ز انعام دائم المعروف
ز بهر آنکه نه امروز می کند افضال

همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش
از آستان مُرَبّی کجا روند اطفال

سوال نیست مگر بر خزانهٔ کرمش
سوال نیز چه حاجت که عالم است بحال

من آن ظلوم و جهولم که هم تو فرمودی
چه آید از ضُعفا ای کریم و زجُهّال

مرا تحمّل باری چگونه دست دهد
که آسمان و زمین بر نتافت و جبال

ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش
بخیر کن که همین است غایة الآمال

ثنای حضرت عزّت نمی توانم گفت
که ره نمی برد آنجا قیاس و وهم و خیال

بر آستانِ عبادت وقوف کن سعدی
که وهم منقطع است از مدارکِ جلال

فی النّصائح والمواعظ

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری
درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای بادشاه وقت چو وقتت فرا رسید
تو نیز با گدای محلّت برابری

گر پنج نوبتت بدر قصر می زنند
نوبت دیگری بگذاری و بگذری

Marfat.com

دنیا زنی ست عشوه ده و دلستان ولیک
باکس بسر نمی برد او عهدِ شوهری

آهسته رو که بر سر بسیار مردم است
این جرمِ خاک را که تو امروز بر سری

آلبستنی که این همه فرزند زاد و کشت
دیگر که چشم دارد ازو مهرِ مادری

این غول روی بستهٔ کوته نظر فریب
دل می برد بغالیه اندود چادری

هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند
در چه فگند غمزهٔ خوبان بساحری

مردی گمان مبر که بسر پنجه است وزور
با نفس اگر برائی دانم که شاطری

با شیر مردیت سگِ ابلیس صید کرد
ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری

هشدار تا نیفگندت پیروی نفس
در ورطه که سود ندارد شناوری

سر در سرِ هوا و هوس کردهٔ و باز
در کار آخرت کنی اندیشه سرسری

دنیا بدین خریدنت ای بی بصاعتیست
ای بد معاملت بهمه هیچ می خری

تا جان معرفت نکند زنده ات بشخص
نزدیک عارفان تو ز حیوان محقّری

بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست
در صورتش نماید زیباتر از پری

گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود
نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری

چندت نیاز و آز دواند ببرّ و بحر
بشناس قدرِ خویش که دریای گوهری

پیداست قطرهٔ که بقیمت کجا رسد
لیکن چو پرورش بودت دانهٔ دُری

گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست
بشناس قدر خویش که گوگرد احمری

ای مرغ پای بسته بدامِ هوای نفس
کی بر هوای عالم روحانیان پری

باز سفید روضهٔ انسی چه فائده
کاندر طلب چو بال بریده کبوتری

چون بوم بد خبر مفگن سایه بر خراب
در اوج سدره کوش که فرخنده طائری

Marfat.com

آن راهِ دوزخ است که ابلیس میرود — بیدار باش تا پی آن راه نسپری
در صحبتِ رفیقِ بدآموز همچنان — کاندر کمند دشمن آهخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر می رود — راهی بسوی هاویه اکنون مخیّری
گوشت حدیث می شنود هوش بیخبر — در حلقهٔ بصورت و چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم — چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیر گوی را — گر در عمل نکوشی نادان مقصّری
بارِ درخت علم ندانم مگر عمل — با علم اگر عمل نه کنی شاخ بی بری
از صد یکی بجای نیاورده شرطِ علم — وز حُبِّ جاه در طلب علم دیگری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب — ورنه ددی بصورت انسان مصوّری
هر علم را که کار نه بندی چه فائده — چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غرّهٔ به فصاحت که در حدیث — هر نکته را هزار دلائل بیاوری
فردا فضیح باشی در موقف حساب — گر علّتی نگوئی و عذری نیاوری
در صد هزار عذر بگوئی گناه را — مرشوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند — تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست وادی دریای معرفت — عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن — گر برتری بمال بگو هر برابری
فرمان بر خدا و نگهبان خلق باش — این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن — تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ اینک اژدهای دمان است پیچ پیچ — لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری

Marfat.com

فارغ نشستهٔ بفراخی وکام دل
باری گرت بگور عزیزان گذر بود
کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار
فرق عزیز و پهلوی نازک نهادهٔ تن
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان
فرزند بنده ایست خدارا غمش مخور
گر مقبل است گنج سعادت برای تست
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند
آن را که طوق منقبلی اند ازل خدای
زنهار پند من پدرانه است گوش دار
ننگ از فقیر شعث و اغبر مدار ازانکه
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت
روی زمین بطلعت ایشان منوّر است
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر
گه گه خیال در سرم آیا رکه این منم
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل

باری ز ننگ نای لحد یاد ناوری
از سر بنه غرور کیانی و سروری
در هم شکسته صورت تنهای آذری
مسکین بخشت بالشی و خاک بستری
بر دند گنج عافیت از گنج صابری
تو کیستی که به ز خدا بنده پروری
ور مدبر است رنج زیادت چه می بری
طغرای نیکبختی و نیل بد اختری
روزی نکرد چون نکشد غل مدبری
بیگانگی مورز که در دین برابری
در وقت مرگ شعث و در گور اغبری
دامن کشان سندس و خضر ند و عبقری
چون آسمان به زهره و خورشید و مشتری
خواهی ز پادشاه سخن دار شاعری
ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری
با کفّ موسوی چه زند سحر سامری

شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک
در شهر آبگینه فروش است جوهری

Marfat.com

انتخاب از قصاید سلمان ساوجی

(۱)

فی الموعظہ

زحبس نفس خلاص ای عزیز گر یابی — سریر سلطنت مصر جان مقر یابی
ازین خرابۂ کنگر مقام اگر بپری — فراز کنگرۂ عرش مستقر یابی
اگر بچشم تامل بخاک در نگری — بزیر پای خود اندر ہزار سر یابی
کمال قدر و شرف میکنی طلب چون ماہ — منازلی کہ تو می جوئی از سفر یابی
زخود سفر کن اگر نعمت ابد طلبی — کہ در چنین سفر آن سفرہ ما حضر یابی
تو مرغ بی پری از بال نیستت خبری — ببال کن طیران تا زبال پر یابی
بزیر تیغ چو کوہی نشستہ تا باشد — کہ سنگ پارۂ از لعل بر کمر یابی
بدان قدر کہ بیابی ز رزق راضی شو — چو بیش و کم ہمہ در قبضۂ قدر یابی
دل است کعبۂ عرفان و کعبۂ دل را — در از صفاست تو سعیی بکن کہ در یابی
ببوی دوست سحر خیز شو چو باد صبا — کہ بوی دوست ز مشکین دم سحر یابی
تو خفتۂ ز دو عالم خبر نداری ہیچ — ز حال خویش بخواب عدم خبر یابی
چو مشک و عود عزیزی نفس و طیب نفس — بہ سوز سینہ و خونابۂ جگر یابی
ندیم مجلس کروبیان قدس شوی — ز شر نفس خلاصی بخیر اگر یابی
بخلوت حرم دوست آن زمان برسی — کزین زرہ دود رو نہ تتق گذر یابی

ده دود

Marfat.com

دل شکسته چو یاقوت شاد کن وانگه — بعهدهٔ من از آتش اگر ضرر یابی
زخویش دور کن آتش بکردهٔ اخلاص — اگر بیابی ازان تیغ زین سپر یابی
اگر نه بر دل کوه است خاری از دوران — فشرده خون زچه در سینهٔ حجر یابی
زغصّه بر جگر بحر نیز داغی هست — وگرنه از چه لبش خشک و چشم تر یابی
زچشمت ار سَبَل ریب عیب برخیزد — سرایر حجب غیب در نظر یابی
خواص خاص زعامی مجو که ممکن نیست — که آنچه در دل بحر است در شَمَر[1] یابی
برای مصلحتی بادشاه گردون را — گهی بخاور و گاهی بباختر یابی
سپهر با عظمت را که بسته است کمر — برای خدمت اولاد بوالبشر یابی
تو برتری زملک زانکه هر کرامت نفس — که در ملک نتوان یافت در بشر یابی
تو در مزارع دُنیا چو تخم بدکاری — در آخرت هم ازان جنس یار و بر یابی
دو تُوئی فقرا جامه ایست کز عظمت — هزار میخی افلاکش آستر یابی
ندارد آن شرف و اعتبار دینی دون — که خویش را تو بدان چیز معتبر یابی
زآه و ناله حذر کن که غیر ناوک آه — بجوش فلکی بر چه کارگر یابی
به بخش مال و مترس از کمی که هر چه دهی — جزای آن بیکی ده ز دادگر یابی
تو همچو منبع مائی بعینه چندان — که بیشتر بدهی فیض بیشتر یابی
چو غنچه خانه پُر از برگ و دائمی دل تنگ — که کی زباد هوا خُردهٔ ز زر یابی
مُقدّر است نصیب از هزار سعی کنی — هر آنچه هست مقدّر همان قدر یابی
چو نرگست همگی چشم پُر زر و سیم است — نظر بزر نه کنی هیچ اگر بصر یابی

[1] حوض خرد و آبگیر و هر جا که آب استاده باشد، و آب کم و اندک و جدول آب،

Marfat.com

نمکن ملامت دنیا که سست بنیاد است
کزین سرای دو در خلد هشت در یابی

جلیس او شوی انگه که چشم و گوشی را
کزان جمال و مقال حبیب دریابی

چوگاو[۱] چشم ز دیدار عیب سازی کور
چو پیل[۲] گوش ز گفتار خلق کر یابی

گذر بلالہ ستان کن چو بادشا در خاک
غریق خون همه سرهای تاجور یابی

اگر به نسخهٔ تشریح جسم در نگری
شروح صنع درین جلد مختصر یابی

گذشت عمر عزیزت به هرزه تا امروز
دلا بکوش که باقی عمر دریابی

تو مردمی ز همه مردمان امید مدار
که این کرم ز نفوس ملک سیر یابی

مباش در دم و دم نحلی که در دهش نوش است
که در دم و دم او نوش و نیشتر یابی

به هر تجر که برآید در و گهر بینی
نه هر قصب که بروید در و شکر یابی

به بین که با همه حسن نقاچه کوتاه است
بقای صبح دوم را کبر ده دریابی

ز آه سرد حذر کن که کوه را چون کاه
ز باد سینهٔ درویش بر حذر یابی

اگر کند سخنی در غلاف مظلومی
ازان بترس که شمشیر کارگر یابی

همیشه نفع رسان باش و بردبار چو خاک
که نکبت عمر گرامی ازین ممر یابی

۲
فی الموعظ

رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل
در خواب غروری تو هنوزای دل غافل

از نیست به هستی و ز هستی بره نیست
تا شهر وجود دست روان اند قوافل

۱ OX-EYE
۲ VARIEGATED IRIS

Marfat.com

راہ تو پُر از آب و گل و لاشہ ضعیف است
بس شاہسوارا کہ فرو رفت درین گل

ای غرّۂ دنیا مطلب غور کہ جنند
نہ غور پدید است درین بحر نہ ساحل

آری رہ بیرون شدنی ہست ازین بحر
آن راہ ندانند بجز اہل سوء اجل

قسمت نشود بیش و کم از کوشش و تقصیر
تا خود چہ قدر گشت مقدّر ز اوائل

خواہی کہ بر غبت ہمہ پیوند تو خواہند
رَو رشتۂ پیوند نخست از ہمہ بگسل

دنیا چہ کنی جمع کہ مقصود ز دنیا ست
دلقی کہن و نانی و باقی ہمہ فاضل

تن دہ برضا کانچہ قضا بر تو نوشتہ است
از تو نشود دفع بہ تعویذ و حمائل

حق را بشناس از نظر چشم و دل و گوش
کاینہا ہمہ بر قدرت حق اند دلائل

گفتی تو کہ با حکم و حق بر طرفت نیست
با تست بلی حق و تو مشغول بباطل

جز حق کہ تواند کہ کند آدمئی را
پیدا ز کفِ خاک بدین شکل و شمائل

در خوردن و خفتن چہ شوی ہمسر انعام
می کن عملی تا نشوی کم ز عوامل

ہم سودہ و فرسودہ شوی آخر اگر خود
ز آہن بود ت عرق ز پولاد مفاصل

قول علمای کہ عمل نیست در ایشان
مانندۂ رحیست کہ خالی ست ز عامل

این طول امل چیست بر انی کہ ز مانہ
شد عمر ترا تا بقیامت متکفّل

خواہی کہ چو گل از دمت آسودہ شود خلق
چون غنچہ بر آن باش کہ گردی ہمہ تن دل

عاجل دہی از دست کہ آجل بستانی
رو دوست طلب کن چہ کنی عاجل و آجل

از خود گذر ای دوست بدر رس کہ کسی نیست
غیر از تو میان تو و مقصود تو حایل

در راہ ہوا گاہ وشی سارع و بیران
در شارع دین کوہ صفت سنگی و کاہل

این اشک یا ئی ست چہ در حجہ نشنید
سیمی سرہ باید کہ بصیر است معامل

Marfat.com

از حسن مزن لاف که خواهد شدن آخر
این نرگس چشم و گل رخسار تو زائل

تو در ظلماتِ شب کفران و برایت
برکرده درین گنبد فیروزه مشاعل

در چاه گرفتم که شدی طغرل و سنجر
بنگر که کجا بند کنون سنجر و طغرل

از بد که بد آید طمع نیک مدارید
خاصیّت کافور مجوئید ز پلپل

چیزی که خلاص تو در انست خلوص است
باقی همه اجزای تو قیدند و حبائل

عالم که ندارد عملی مثل حمار است
بی فائده اثقال کتب اشده حامل

از نفس بدان چشم نکوئی نتوان داشت
هرگز ندهد نفعِ عسل زهرِ هلاهل

آخر تو نگوئی که نبخشید ز اوّل؟
اصوات بم و زیر به قمری و عنادل

یا کیست که داده است بباغ از سر مستی
از بلبلهٔ گل می گلگون به بلابل

یا بهرِ کمال از پی تحصیل خرد را
کس بر سر ابنای جهان کرد محصّل؟

یا کیست که از اوّل ماه و وسط روز
نور مه و خورشید کند ز اهر و زائل

اینت چو محقّق شود ای بنده بود ظلم
گر تو نه بری طاعت این حاکم عادل

نفس ملکی را نه بود حاجتِ زینت
طاؤس ملائک چه کند زیب جلاجل

دولت نه بجهد است و کفایت و گرانیست
این چیست که عالم رود اندر پی جاهل

در بیتِ حرم قافلهٔ ساعی و مهجور
در تیه بمین طائفهٔ ساکن و واصل

بر دوش هر آنکس که طرازی ز هنر نیست
آن بین و مزن دست باذیال ارازل

رو قطع تعلق بکن امروز که فردا
آسوده ز اغلال و ابین ز سلاسل

توحید بدل گو چه کسانیکه بانگشت
گفتند نهادند بران حرف انامل

تو اصل وجودی شرفت واضح و لائح
خود را همگی ساخته باطل و عاطل

Marfat.com

در راندن سائل چه جوابت بود آخر
سلمان دگری را چه دهی پند که هستند

آنروز که باشند ز لوزّاق توسائل
اوضاع ترا اهل جهان منکر و عاذل

پند یکه بقول آیدت اوّل تو بفعل آر
ورنه نه بود هیچ مؤثّر دم قائل

۳

ولہ فی مدح سُلطان اویس

بختم از بادیه در کعبهٔ اعلا آورد
بازم اقبال بدین حضرت علیا آورد

منم آن قطره که انداخت سحابم بر خاک
باز پرداشتم از خاک بدریا آورد

در محاق ار چه مه طالع من بود بقوس
آفتابش نظری کرد و به جوزا آورد

جذبهٔ صحبت خورشید چو شبنم مارا
سوی مصعد دگر از مهبط ادنا آورد

چون سکندر طمعم بود به تاریکی و باز
برلب آب حیاتم خضر آسا آورد

ملجا من در شاه است و للّٰه الحمد
که مرا بخت بدین ملجا و ماوی آورد

رفته بودم ز سر شعر هوای در شاه
دوش ز رخ طرم این مطلع غرّا آورد

باد نوروز نسیم گل رعنا آورد
گرد مشک ختن از دامن صحرا آورد

شاخ را باد به نقش قلم صنع نگاشت
غنچه را باغ به شکل سر بیضا آورد

لاله از دامن کوه آتش موسی نبود
بلبل آتشفنه ازان گشت چو آمد که صبا

شاخ بیرون ز گریبان بد بیضا آورد
سخنی از دهن غنچهٔ عذرا آورد

Marfat.com

از پی خسرو گل بلبل شیرین گفتار
نغمهٔ بار بدو صورت نکیسا آورد

بلبل پرده سرا صوت چکاوک بنواخت
مطرب زهره تو انغمهٔ عنقا آورد

بودم افتاده ز پا شوق تو ام دست گرفت
بر سر کوی تو ام بی سر و بی پا آورد

سر زلفت که ز اسلام کناری دارد
در میان عادت زنار و چلیپا آورد

سرو بالای بلند تو بدین شیوهٔ ناز
هر کجا رفت دل و هوش بینما آورد

طرب لعل تو می را برساند به کام
جان شیرین به لب ساغر صهبا آورد

عشق تو کیش من و طاعت شاهم دین است
مومن آنست که اقرار بدینها آورد

سرو را باد صبا منصب بالا بخشید
لاله را لطف هوا خلعت والا آورد

بود بر غنچهٔ گل وجهی و آن وجه برون
بلبل از غنچه به تشنیع و تقاضا آورد

دامن پیرهن یوسف گل را ندرید
باد گوئی که بر و عشق زلیخا آورد

تا فت در باغ دو صد زهره هر شاخ مگر
شاخ ثور است که بر زهرهٔ زهرا آورد

نقش بند چمن آرای طبیعت گوئی
نقش خضرا همه بر صفحهٔ عنبر آورد

گل رعنا چو سر نرگس مخمور گران
دید در ساغر زرین می حمرا آورد

کرد ساقی چمن بلبل عاشق را مست
زان می لعل که در ساغر مینا آورد

میشود باز دل از آرزوی طلعت شاه
غنچه در دل مگر آن فکر و تمنا آورد

پادشاهی که کمال شرف پادشهیش
نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد

ظل حق شاه اویس آنکه ز آفات فلک
ملک را در کنف چتر فلک سا آورد

آنکه در دعوی ملکش چو خرد برهان خواست
آیت معدلت مملکت آرا آورد

تیغ او یک دو ذرا عست و لیکن در قلب
آتشی گشت و زبان تا به ثریا آورد

Marfat.com

ای کہ نعل سم سبت ملک از گوش ملوک — کردہ بیرون جہت یارۂ حورا آورد
ای کہ خاک رہ شبرنگ تو برداشت بچشم — چرخ کحلی زپی دیدۂ بیضا آورد
دین پناہید بذات تو و ذاتِ تو پناہ — بہ خداوند تبارک و تعالیٰ آورد
ہر کجا موکب منصور تو یک پی بنہاد — دولت از چار طرف روی بدانجا آورد
جان نمیداد عدو از پی تحصیل اجل — رفت شمشیر ترا بر سر اعدا آورد
دہر پیر است و جہان زال تو کیخسرو عہد — قوتی در تنِ پیران کی برنا آورد
مشرفِ غیب بدیوانِ ضمیرت امروز — از ولایاتِ عدم نسخۂ فردا آورد
تیر قہر تو پی سخت عجائب دارد — کہ بہر جا کہ درون رفت مفاجا آورد
ہر مثالیکہ بہ توقیع سعادت بنوشت — آسمان بر سرش از نام تو طغرا آورد
بہترین صورتی اندیشۂ اخلاص تو بود — زان تصور کہ خرد در دل دانا آورد
نور خورشید ضمیر تو دران نقبہ کہ تافت — شاخ زر بار ہمہ عقد ثریا آورد
پادشاہا! چہ دہم شرح کہ بیماری ضعف — چہ بلا (دور ز حضرت!) بہ سر ما آورد
پنج نوبت ز سر صدق ارادت ہر روز — خواستم روی بدین کعبۂ علیا آورد
تب ہر روزہ و سرمای زمستان نگذاشت — ہر چہ آورد بر و یم تب و سرما آورد
رفتہ بودم ز جہان تا عدم آباد مرا — دولتت باز بیازوی توانا آورد
بعد سی سال سفر باز ز بغداد مرا — بہ عراق آرزوی مولد و منشا آورد
گریۂ بیوہ زن و اشک یتیمان عراق — ای بسا آب کہ در دیدۂ خارا آورد
در عراق آنچہ من از ظلم و تعدی دیدم — شرم دارم بہ زبان بعضی از آنہا آورد
یارب نیم شب و آہ سحرگاہ ضعیف — ای بسا رخنہ کہ در گنبد اعلیٰ آورد

Marfat.com

کیمیاے نظر لطف بران خاک انداز
کہ خدایت بجہان از پی احیا آورد
تا در اطراف جہان نمرۂ مردم خواہند
نہ زبان ذکر جہانداری کسریٰ آورد

ملک کسریٰ ہمہ در قبضۂ فرمان تو باد
کہ جہان باز نخواہد چو تو کس را آورد

(۴)

منم کہ نیست شب و روز جز گنہ کارم
گناہ گارم و امّید عفو می دارم
امید وار بفضل خدای و ہر روزی
ہزار بار خدا را ز خود بیازارم
شکم بسان صراحی مدام پُر ز حرام
سجود می کنم و زان سجود بیزارم
چو من مخالف دین میزنم چو ساغر و چنگ
چو سود گریۂ خونین و نالۂ زارم
چو خامہ نامہ سیہ میکنم دران سودا
کہ زلف دلکش مشکین خطی بدست آرم
تو آن مگیر کہ چون زنبور جامہ ام عسلی است
کہ من ز روز ازل باز بستہ زنّارم
کجا رسند بنایع حکمتم بہ زبان
کہ من بخاک سر چشمۂ دل انبارم
در آب و گل شدہ ام غرق مشکلست از گل
رہ برون شدن من کہ بس گرانبارم
بمن بچشم بدی می نگر کہ من در خود
چو نیک می نگرم بدترین اشرارم
بآدمیم نخوانی دگر اگر یک رہ
کنی مشاہدۂ پردہای اسرارم
چو دیو ناکسم و ناسپاس و بدکردار
مباد در ہمہ عالم کسی بکردارم
نماند پند و خرد را مجال در سر من
کہ پُر شدست دماغ از خیال و پندارم
بتن قرین مقیمان کنج محرابم
بدل ندیم حریفان کوی خمّارم
دمید صبح مشیب و رسید روز اجل
ولی ہنوز من از جہل در شب تارم

Marfat.com

گرم چو عود بسوزند نیست کس را جرم
که من بدوزد دل خویشتن گرفتارم

مرا چو روز و شب آتش فروختن کار است
یقین که گرم بود در جحیم بازارم

شکسته عهد و شکسته دلم که خواهد کرد
شکسته های مرا جبر غیر جبارم

مهیمنا ملکا قادرا خداوندا
توئی رؤف و رحیم و غفور و غفارم

دران نفس که امید از حیات قطع کنم
ز فضل و رحمت خود نا امید مگذارم

اگرچه من برضایت نکرده ام کاری
تو رحمتی کن و ناکرده کرده انگارم

زکرده توبه و استغفر الله از گفته
اگرچه خوب و پسندیده است گفتارم

۵

وله یمدح امیر شیخ حسن

چون بعزم حضرت خورشید جمشید اقتدار
آفتاب سایه گستر سایهٔ پروردگار

ابر دریا آستین خورشید گردون آستان
اردشیر شیر دل، نوشیروان روزگار

زهره عشرت، ماه طلعت مهر بهرانتقام
مشتری رای و عطارد فطنت و کیوان وقار

ظل حق چشم و چراغ دودهٔ چنگیز خان
کاسمان را بر مراد رای او باشد مدار

از خراب آباد شهر ساوه کردم عزم جزم
ساعت میمون بفال سعد روزی اختیار

جمعی از وامانده گانِ موج طوفان بلا
قومی از سرگشتگانِ تیه ظلم روزگار

جمله در فتراک من آویختند از هر طرف
کاخرا زبهر خدایا از پی اهل و تبار

چون بسوی کعبهٔ حاجات داری روی دل
حاجتی داریم حاجتمند را حاجت برار

Marfat.com

هدهدی تاج کرامت بر سر از حالِ سبا — گر مجالی باشدت پیش سلیمان عرضه دار

کای سکندر معدلت از جور یاجوج الامان — وی سلیمان زمان از جور دیوان زینهار

ساده شهری بود بل بحری پُر از دُرّ و گهر — اصل او از معجز مولود احمد یادگار

هم نهاد خطّه اش را حرمت بیت الحرام — هم سواد عرصه اش را رتبت دار القرار

باد او چون باد عیسی روح بخش و دلکشا — آب او چون آبِ کوثر عمر دای و سازگار

در شمال فصل تابستان او بردِ شتا — در مزاج آذر و آبان او لطفِ بهار

همچو نرگس مست و زرد رو دست ایمن نیم شب — خفته بودندی غریبان بر سر هر رهگذار

هیچ تشویشی دو و نابوده جز در زلفِ یار — هیچ بیماری درو نا خفته اِلّا چشمِ یار

خواجگان مالدار و معتبر در وی چنانک — هر یکی را همچو قارون بود صد سرمایه دار

خواجه شد بی اعتبار و مال شد مارِ سیه — ای خداوندانِ مال الاعتبار! الاعتبار ا

بود از خوبی سوادش چون سوادِ خال جمع — از پریشانی بشد چون زلف خوبان تار و مار

بقعهٔ بینی چو در دریا تموّج ز اضطراب — مردمی در وی چو در دریا غریق از اضطرار

عین گستاخی ست گفتن در چنین حضرت بشرح — آنچه در وی رفته از قحط و وبا پیرار و پار

قحط تا حدی که مرد از فرط بی قوتی چو شمع — خون خود را سوختی در آتش و بردی بکار

شب همه شب بر نوای نالهای مرد و زن — خون شوهر می کشید از کاسهٔ سر چون عقار

هر دم از شوق سر پستان مادر میگرفت — در دهان پیکان خون آلوده طفلِ شیرخوار

آه از آن اشرار کایشان ز آتشِ شمشیر میر — می جهند امروز و می میرند یک یک چون شرار

اولّا بردند یکسر از سرای و خان و مان — هر چه بود از نقد و جنس اندر نهان و آشکار

تا بآب دیده ها آن خنگها کردند پُر — تا بخشت خانها بر اشتران کردند بار

Marfat.com

آنکه مهتر بود و بهتر از پی سیبی بچوب — پوست بر تن سر بسر بشگافتندش چون انار
همچو آتش چوب می خوردند و میدادند زر — وانکه از بی طاقتی بر خاک می مردند زار
آنکه دوش از ناز چون گل بود یا صد برگ و ساز — می کند امروز بهر خوردهٔ خود را فگار
بر گل رخسار و سرو قد خوبان چگل — چشم گردون چون سحاب از روی عبرت اشکبار
تودهٔ تودهٔ بی کفن اندامهای نازنین — در میان خاک و خون افتاده همچون خار خوار
آنکه از صد دست بودش جامه چون گل این زمان — دستها بر پیش و پس دارد ز خجلت چون چنار
تاج بر بودند از منبر چو دستار از خطیب — طاق بر کندند از مسجد چون قندیل از منار
بوریا در ناخن عابد زنان هر دم که خیز — حلقه بیرون کن ز گوش طاق و پس پیش من آر
در ضیاع او که هر یک بود شهری معتبر — گور و آهو راست مسکن شیر و روبه را قرار
باغ چون راغش خراب و دشت گشتش چون سراب — زاغ آنرا باغبان و قاز این را بازدار
میکند هر شب بجای بلبلان فریاد بوم — کالفرار ای غلافلان ازین وحشت آباد الفرار
خسروا الله دمی از حال مسکینان بپرس — حسبةً لله نظر بر کار مظلومان گمار
الامان از تیغ قهر آلود درویش الامان — الحذر از ناوک فریاد مظلوم الحذار
می رباید خال اقبال از رخ مقبل بحکم — تیر آه مستمندان در دل شبهای تار
چون روا داری که در ایام عدل شاملت — کز تواضع می فرستد باز تاج سر به سار
شیر و آهو دستها در گردن هم کرده خوش — خفته باشد ایمن و آسوده در هر مرغزار
وانگه از تشویش ما را جای در سوراخ مور — وانگه از بیداد ما را پای در دنبال مار
لجهٔ دریا و ما لب خشک از و کشتی صفت — حضرت خورشید و ما محروم از و خفاش وار
اندر این شهر این زمان جمعی که باقی مانده اند — از فقیر و از توانگر از صغار و از کبار

Marfat.com

بر امید طلعت خورشید عدلت جملہ را
ہمچو حربا بر سر راہست چشم انتظار

گر در اظہار عنایت ہیچ تقصیری رود
بعد ازین دیار کی گردد بگرد آن دیار

آفتابی از دلِ ما نور رحمت وا مگیر
آسمانی از سر ما ظلِ حرمت وا مدار

تا دعای دولتت را از سر امن و امان
می کنم اندر ثنائ اللیل و اطراف النہار

بیش ازین نتوان قلم زد بر بساط انبساط
بردویت عنصری کردم سخن را اختصار

یا بہ بند دیا کشاید یا ستاند یا دہد
تا جہان بر پای باشد شاہ را این بار کار

آنچہ بستاند ولایت و آنچہ بدہد خواستہ
آنچہ بندد دست دشمن و آنچہ بکشاید حصار

۶

در مدح سلطان حسین و تہنیت زفاف گوید

بناز و ملک اسکندر ببالد افسر دارا
بہ تخت و بخت شاہنشاہ جلال الدین و الدنیا

جہان سلطنت سلطان حسین آن شاہ دریادل
کہ در دورانِ بخت او جہان پیر شد برنا

مہ این تخت جمشیدی گذشت از تاج خورشیدی
بچندین پایہ زان منصب کہ او بر سر نہاد شد پا

کشد مہد شبستانش زحل بر طرز لالایان
گرش طالع دہد یاری ولی کی دارد این پارا

شہنشاہی کہ میخواند بچشم و ذہن در رائ او
زروی تختہ امروز نقش صورت فردا

بیاد بزم او گیرد قدح ناہید در میزان
بہ پیش تخت او بندد کمر خورشید در جوزا

Marfat.com

شد است از نیت صافیش آب مملکت روشن — گرفت از رایت عالیش کار سلطنت بالا
چو تاج خسروان آمد بدورانش هنر بر سر — چو موی شاهدان آمد ز انصافش ستم در پا
جواب سایلان از وی نعم باشد نعم در پی — بجز وقت تشهد در کلامش کس نیابد لا
ایا شاهی که در ظل همای عدل و انصافت — بگردن میکشد شهباز طوق طاعت و رفا
فروغ روی رایت گر فتد بر تیره شب گردد — ز روز آخر خورداد روشن تر شب یلدا
اگر بر نرگس اندازی نظر مینا شود نرگس — وگر با سوسن آغازی سخن سوسن شود گویا
در ادراک کمالاتت خرد چندانکه می کوشد — همان مقدار بیابد که از آئینه نابینا
فلک می گفت با تسنیم و کوثر وصف الفاظت — جواب آمد که این لطف و عذوبت نیست اندر ما
بسی گردید خورشید از پی شبهت خرد گفتش — که شبهش را اگر جوئی بجو در سایهٔ عنقا
سر تحریر اوصاف تو دارد کلک سودائی — سر از دستش بخواهد رفت میدانم درین سودا
اگر نتواندت دیدن عدو از کور بختی دان — چه غم خورشید تابان را که خفاشش بود اعدا
هنوز از یک هزارت گل یکی نشگفته از غنچه — کنونت گوهر دولت برون می آید از خارا
نهال دولتت را باش تا هنگام بار آید — که از تیغ تو سرسبزیش اکنون میشود پیدا
شکوه و منصب خواهد رسید از فضل حق جائی — که باشد قصر قدرش را رواقی گلشن مینا
بدور دولتت شمشیر خونخوار است و میخواهم — که بر گردن دهد دهرش ولی بر گردن اعدا
چنان خواهد شدن عدلت که شمشیر زبان آور — خلاف شرع در عهدت نیارد دم زدن قطعا
بدور عفت ذاتت پی تاراج عقل و دین — بشبخون بر سر مردم نیارد آمدن صهبا
ترا بیرون ز سلطانی ست حاصل ملک درویشی — که صدق اندرونی را توان دانست از سیما
خداوندا منم کز مدح آبای سرافرازت — بگوهر کرده ام ترصیع گوش اهل عالم را

Marfat.com

شمارا واجب است الحق نظر در کار من کردن
عجب حالیست حالِ من نظر در حالِ من فرما

الا تا بر شجر قمری سراید نغمهٔ عشقا
الا تا در چمن نرگس کشاید دیدهٔ شهلا

نشاند بر کمر کهسار طرف لعل و فیروزه
درآویزد بتاج لاله شبنم لولوی لالا

گه از قوس قزح یابی هوار او سمه رنگ ابرو
گه از نجم شجر بینی زمین را آسمان آسا

صبا در صبحدم خیزد رباید برگ لعل گل
چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

برای هاون لاله که لعل است و شبه در هم
بساز و دستهٔ مشکین نسیم صبح عنبر سا

مقامی راست گرداند سهی سرو از پی مرغان
نوازد از مقام راست صد دستان هزار آوا

ز طوطی رنگ شاخ آید نوای نغمهٔ ساری
ز کافوری سمن خیزد نسیم عنبر سارا

عنادل چون کلیم اندر کلام آیند با عصیان
شود شاخ شگوفه چون عصا اندر ید بیضا

چو داماد ی که در خلوت عروس تازه رو یابد
خزد باد صبا هر دم در آغوش گل رعنا

چنار و سرو در سور عروسان گل سوری
بپوشند از هزاران دست دیبا جامهٔ زیبا

الا تا لاله در صحرا الا تا غنچه در بستان
یکی چون تاج دیگ آید دگر همچون سر مینا

بهار دولت و عمر ترا سرسبزی باد ا
چنان کز وی خجل گردد ریاض گلشن خضرا

زبخت و دولت کامل هر آن چیزیکه خواهد دل
ترا باد اهمه حاصل بفضل مبدع اشیا

دعایت میکنم از جان و آرامیست روز و شب
دعائی غیر ازین یارب تقبل هذه منا

مبارکباد و میمون باد و فرخ یارب این صلت
کزین صلت همی نازد روان آدم و حوا

Marfat.com

(۷)

ولہ ایضاً
در مدح سلطان اویس

بازاین منم کہ دیدہ بختم منوّر است
زان خاک رہ کہ سرمۂ خورشید انور است

بازاین منم کہ قبلہ گہم ساخت آسمان
زان آستان کہ قبلۂ خاقان و قیصر است

بازاین منم نہادہ سر طوع و بندگی
در پای آن سریر کہ با عرش ہمسر است

بازاین منم برابر آن کعبہ کز جلال
با منتہای سدرہ مقامش برابر است

ای دل شکایتی کہ ز دورانِ روزگار
داری نہان مدار کہ درگاہ داور است

ای بندہ حاجتی اگرت ہست عرضہ کن
کین بارگاہ بادشہ بندہ پرور است

دارای شرق و غرب شہنشاہ بحر و بر
کاوصاف بحر جودش از اندیشہ برتر است

خورشید تیغ زن کہ ز تیغ گہرنمای
از شرق تا بہ غرب جہانش مسخّر است

سلطان اویس سایۂ حق کز کمالِ عدل
ذاتش معزّ دولت و دین پیمبر است

شاہی کہ از برای صلاح جہانیان
پیوستہ تخت و افسر او را سبب و مغفر است

یاجوج فتنہ قاصد ملک است و تیغ شاہ
اندر میان کشیدہ چو سدِّ سکندر است

در دورِ او بخاک فرو رفتہ است زر
وز آسمان گذشتہ بصد پایہ منبر است

روز ولادتش چو نظر کرد مشتری
انصاف داد و گفت کہ او سعد اکبر است

گردون بچار رکن جہان تبخ نوبہ زد
کین بادشاہِ شش جہت و ہفت کشور است

دولت سرای سلطنتش را سپہر پیر
در گوش کرد حلقہ و چون حلقہ بردر است

Marfat.com

ای از شرف سرآمدهٔ کل کاینات
ذات مبارک تو چو عقل مصوّر است

چرخ تو نقطه ایست درین سبز دائره
کان نقطه بر محیط کرم سایه گستر است

تیر تو طائریست همایون که روز رزم
خط فراغ بال جهانبش در پر است

تا خطبهٔ عروس ممالک بنام تست
نام تو بسته بر زر و بر روی زیور است

تیغ تو بر سرآمدهٔ خصم تست لیک
زرمحت آمده سر خصم تو بر سر است

ماند مخیم تو به لشکر گه نجوم
کز شرق تا بغرب خیام است و لشکر است

فی الجمله خود به عدت و لشکر چه حاجت است
آنرا که عون عصمت حق یار و یاور است

گر لشکر عدو شود از ذره بیشتر
روز مصاف پیش تو از ذره کمتر است

آب مخالفان همه الا بجوی تیغ
کالبشخور مخالفت از حد خنجر است

آنجا که نام نامهٔ عدل تو می رود
آرام گاه گور و کنام غضنفر است

شاهین که کبک خواب نکردی ز بیم او
بالش تذرو راشده بالین بستر است

وقتی که همت تو دهد ساغر نوال
یک نیمه از یمین تو دریای اخضر است

جائی که رفعت تو زند خیمهٔ جلال
یک فلکه از خیام تو خورشید فاور است

ارزاق را حواله بدیوان همت است
کردند تا بروز حساب این مقرر است

با عود شکر ار چه ندارد قرابتی
دائم ببوی خلق تو با او برادر است

شاها منم بمدح تو آن طوطی فصیح
کز نطق من دهان جهان پر ز شکر است

از بحر طبع من به ثنایت درین محیط
هر جا سفینه ایست کنون غرق گوهر است

من آن معزّ دین خدا را معزّیم
کش صد غلام همچو ملک شاه و سنجر است

دوری ز حضرت تو گناهیست بس بزرگ
از بنده نیست این ز سپهر ستمگر است

Marfat.com

گردون مدام باعث حرمان بنده است
این خوی در طبیعت گردون مخمر است

دوری باختیار نجستم ز حضرتت
خود ذرّه را ز مهر جدائی چه در خور است

سوگند می خورم به بهشت و قصور و حور
وانگه بخاک پای تو کان عین کوثر است

کز مدّت فراق تو روزی که رفته است
پندار کرده ام که مگر روز محشر است

تا در میان گلشن گردون دهان شیر
فوّاره مرصّع این چشمهٔ ندا ست

منصور با درایت تو کافتاب فتح
طالع ز برج این علم شیر پیکر است

Marfat.com

از دیوان حکیم فرّخی

مرثیهٔ سُلطان محمُود غزنوی

شهر غزینین همان است که من دیدم پار
چه فتاد است که امسال دگرگون شد کار

خانها بینم پر نوحه و پر بانگ خروش
نوحه و بانگ خروشی که کند روح فگار

کوبها بینم پر شورش و سرتاسر کوی
همه پر جوشن و جوشن در و پر خیل و سوار

مهتران بینم بر دی زنان همچو زنان
چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار

ناتوان بینم بیرون شده از خانه بکوی
رفته در میدان گریان و خروشان هموار

خواجگان بینم برداشته از پیش دوان
دستها بر هم و سرها زده اندر دیوار

عاملان بینم باز آمد غمگین ز عمل
کارنا کرده و نارفته بدیوان شمار

این همان لشکریانند که من دیدم دی
واین همان شهر زمین است که من دیدم پار

ملک امسال مگر باز نیامد ز غزا
دشمنی روی نهاد است برین شهر و دیار

ملک امسال ز هر خانه عزیزی گشته
باشد از حسرت و غم روز همه چون شب تار

رفت و ما را همه بیچاره و درمانده بماند
من ندانم که چه درمان کنم این را و چه چار

کاشکی چشم من اندر شدن ماه بابر
آه ترسم که رسد ماه و شود زیر غبار

آه در داد و دریغا که چه محمود ملک
هم چو سرخاری در زیر زمین گردد خار

ماه در دا که همی لعل یکان باز شود
در میان گل و از گل شده نا برخوردار

Marfat.com

وای دردا که پی او نتوان هرگز دید — باغ فیروزی پر لاله و گلهای بهار
آه دردا که بیکبار تهی بینم ازو — کاخ محمودی و آن خانهٔ پر نقش و نگار
آه و دردا که همه برهمنان همه هند — جای سازند بتان را دگر از نو بهار
میر ما خفته بخاک اندر و ما از بر خاک — اینچه روز است بدین تاری یارب زنهار
فال بد چون زنم اینحال جز این نیست مگر — زنم این فال که گیرد دل ازین فال قرار
سیر می خورد مگر دی و بخفته است امروز — دیر ترخاست مگر رنج رسیدش ز خمار
دهل و کوس همانا که شبی زان نزنند — تا بخسپد خوش و کمتر بودش بر دل بار
ای امیر همه میران و شهنشاه جهان — خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار
خیز شاها که رسولان شهان آمده اند — هدیها دارند آورده فراوان به نثار
خیز شاها که جهان پر شغب و شور شده است — روی زانسو نه و بر تارک شان آتش بار
خیز شاها که امیران بسلام آمده اند — بارشان ده که رسیده است همانا گه بار
خیز شاها که بفیروزی گل باز شده است — بر گل تو قدحی چند می لعل گسار
خیز شاها که بدیدار تو فرزند عزیز — بشتاب آمده بنمای مر او را دیدار
خیز شاها که بچوگانی گرد آمده اند — از پی کاخ تو و باغ تو پیلی دو هزار
خیز شاها که همه توخته و ساخته گشت — خلعت و لشکر و گردید بیک جا انبار
که تواند که برانگیزد زین خواب ترا — خفتنی خفتنی کز خواب نگردی بیدار
گر چنان خفتی ای شه که نخواهی برخاست — ای خداوند جهان خیز و بفرزند سپار
خفتن بسیار ای شاه ز خوی تو نبود — هیچکس خفته ندیده است ترا زین کردار
خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام — بنیاسودی هر چند که بودی بیمار

Marfat.com

در سفر بودی تا بودی و در کار سفر
تن چون کوه تو از رنج سفر گشته نزار

سفری کان را باز آمدن امید بود
غم آن کم بود ار چند که باشد دشوار

سفری داری امسال در از اندر پیش
که مرا در آنه کرانه است پدید و نه کنار

یکدمک باری در خانه ببالیست نشست
تا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار

رفتن تو بخزان بودی هر سال شها
چه شتاب آمد کامسال بر فتی بهار

چون کنی صبر جدا چندان چون بود توان
زان برادر که به پرورده اورا بکنار

تن او از غم و بیمار تو چون موی شده است
رخ چون لالهٔ او زرد برنگ دینار

از فراوان که بگریدبسر گور تو شاه
آب دیده بشخوده است مرا در ارخسار

آتشی دارد در دل که همه روز ازان
بسوی در فگند زمزمه و دود شرار

گر برادر غم مرگ تو خورد نیست عجب
دشمنت بی غم تو نیست بلیل به بهار

مرغ و ماهی چو زنان بر تو همی نوحه کنند
همه با ما شده اند در غم تیمار تو یار

روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو
کاخ پیروزی چون ابر همی گرید زار

بحصار از فزع و بیم تو رفتند شهان
تو شها از فزع و بیم که رفتی بحصار

تو بیابانی چو بیابانی دل تنگ شدی
چون گرفتی چون در جایگه تنگ قرار

نه همانا که جهان قدر تو دانست همی
لاجرم نزد خردمند ندارد مقدار

شعر را با تو بازار برافروخته بود
رفتی و با تو بیکبار برفت آن بازار

همه رنج تو زان بود که ایزد فرمود
رنج کش بودی در طاعت ایزد هموار

انار ران گیتی ایزد دل تو شاد کند
به بهشت و ثواب و بفراوان کردار

Marfat.com

انتخاب از شاه نامه

پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود
بر تخت نشستن نوشیروان و اندرز او با ایرانیان

چو کسری نشست از برِ گاهِ نو
همی خواندندی ورا شاهِ نو

بشاهی برو خواندند آفرین
بفرمان او شد زمان و زمین

جهان تازه شد از سرِ گاه اوی
اباگرگ و میش آب خوردی بجوی

بگفتند کین شاه جاوید باد
فرش برتر از فرِّ جمشید باد

ز بس خوبی و داد و آئین اوی
وزان ناموردانش و دین اوی

ورا نام کردند نوشیروان
که مهرش جوان بود و دولت جوان

چو خورشید بنمود تابنده چهر
درِ باغ بگشاد گردان سپهر

پدید آمد آن تودهٔ سنبلید
چو زلف شب تیره شد ناپدید

نشست از بر تخت نوشیروان
دلی شاد و خندان و دولت جوان

جهانی بدرگاه بنهاد روی
هر آنکس که بد در جهان داد جوی

بآواز گفت آن زمان شهریار
که جز پاک یزدان مدانید یار

که دارنده اویست و هم رهنمای
هم اوست گیرد بهر دو سرای

مباشید ترسان ز تخت و کلاه
گشاده است بر هر کسی بارگاه

هر آنکس که آید بروز و بشب
ز گفتار بسته مدارید لب

Marfat.com

بدانگه شود شاد و روشن دلم
که رنج ستم دیدگان بگسلم

مبادا که از کارداران من
گر از لشکر و پیشکاران من

بخسپد کسی با دلی دردمند
که از درد او بر من آید گزند

برآمد ز ایوان یکی آفرین
بخورشید برشد ز روی زمین

که نوشیروان باد با فرّهی
همه ساله با تاج شاهنشهی

مبادا از و تخت پرداخت و گاه
هم این نامور خردانی کلاه

برفتند با شادی و خرّمی
چو باغ ارم گشت روی زمی

جهان شد بکردار خرّم بهشت
همی ابر در بوستان لاله کشت

درود دشت و پالیز شد چون چراغ
چو خورشید شد باغ و چون باغ راغ

پس آگاهی آمد بروم و بهند
که شد مرز ایران چو روی پرند

زمین را بگردار تابنده ماه
بدارد و با لشکر بیاراست شاه

کسی آن سپه را نداند شمار
بگیتی مگر نامور شهریار

همه با دلی شاد و با ساز جنگ
همه گیتی افروز و با نام و ننگ

دل شاه هر کشوری خیره گشت
ز نوشیروان شان روان تیره گشت

فرستاده آمد ز هند و ز چین
همه شاه را خواندند آفرین

همه کهتری را بیاراستند
همه بدره و برده ها خواستند

بدرگاه شاه جهان آمدند
که با ساو و باژ مهمان آمدند

بهشتی شد آراسته بارگاه
ز بس برده و بدره و بارخواه

همی نیز بگذشت چندی سپهر
همی رفت با شاه ایران بمهر

Marfat.com

خردمند کسری چنان کرد رای | کزان مرز لختی بجنبد زجای

رسیدن منذر تازی نزد نوشیروان بفرمان او بمیدان قیصر روم

بره بر یکی لشکری بیکران | پدید آمد از دور نیزه وران
سواری بیامد بکردار گرد | کزان لشکر گشن بدپای مرد
پیاده شد از اسپ بگشاد لب | چنین گفت کین منذر است از عرب
چو منذر بیامد به نزدیک شاه | همه مهتران برکشادند راه
به پرسید از و شاه و شادی نمود | ز دیدار او روشنائی فزود
جهاندیده منذر زبان برکشاد | ز روم و ز قیصر همی کرد یاد
بدو گفت اگر شاه ایران توئی | نگهدار و پشت دلیران توئی
چرا رومیان شهریاری کنند | بدست سواران سواری کنند
وگر شاه برتخت قیصر بود | سزد گر سر افراز بی سر بود
سواران دشتی ز رومی سوار | به آیند در کوشش کارزار
زگفتار منذر برآشفت شاه | که قیصر همی برفرازد کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزید | که گفتار قیصر بدانا شنید
بدو گفت از ایدر برو تا بروم | میاسای هیچ اندر آباد بوم
بقیصر بگوی ار نداری خرد | ز رای تو مغز تو کیفر برد
چو با تازیان دست یازی بکین | یکی در نهان خویشتن را ببین
دیگر که آن بادشاهی مراست | درگاه و تا برج ماهی مراست

Marfat.com

اگر من سپاهی فرستم بروم
ترا تیغ فولاد گردد چو موم

فرستاده از پیش نوشیروان
بیامد بکردار آب روان

برِ قیصر آمد پیامش بداد
به پیچید بی مایه قیصر زداد

ندا دایچ پاسخ وراجز فریب
همی دید دور از بلندی نشیب

چنین گفت کز منذر کم خرد
سخن باور آن کن که اندر خورد

اگر خیره منذر بنالد همی
بدین گونه بر بد بنالد همی

گر ایدون که از دشت نیزه وران
بنالد کسی از کران تا کران

زمین آنکه بالاست پهنا کنم
بدان دشت بی آب دریا کنم

فرستاده بشنید و آمد چو گرد
سخنهای قیصر همه یاد کرد

برآشفت کسریٰ بدستور گفت
که با مغز قیصر خرد نیست جفت

من اورا نمایم که فرمان کراست
جهان جستن و جنگ و پیمان کراست

بفرمود تا دردمیدند نای
سپاه اندر آمد ز هر سو بجای

ز درگاه برخاست آوای کوس
زمین قیره گون شد هوا آبنوس

گزین کرد از ان لشکر نامدار
سواران شمشیر زن صد هزار

بهر جایگاهی که جنگ آمدی
ورا رای هوش و درنگ آمدی

فرستادهٔ خواستی راست گوی
که رفتی برِ دشمن چاره جوی

اگر یافتندی سوی دادراه
نکردی ستم آن خردمند شاه

اگر جنگ جستی بجنگ آمدی
بخشتم دلاور نهنگ آمدی

سپاهی که با خرد و خفتان بجنگ
به پیش سپاه آمدی بی درنگ

Marfat.com

اگر کشته بودی اگر بسته زار | بزندان پیروز گر شهریار

گرفتن نوشیروان چند دژ را در راه رُوم

چنین تا بیامد بدان شارسان | که شوراب بُد نام آن کارسان
برآورد دیده سر در هوا | پُر از مرد و ساز و چنگ و نوا
ز خاره پی افگنده در ژرف آب | کشیده سر باره اندر سحاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه | ندیدند جای بدرگاه راه
بدو ساخت از چار سو منجنیق | بپای آمد آن بارهٔ جا تلیق
برآمد ز هر سو دم رستخیز | ندیدند جای گذار و گریز
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت | شد آن بارهٔ دژ بگرد اردشت
غوِ زنهار و خروشِ زنان | فزون شد ز زخمِ تبیره زنان
وز ایشان هر آنکس که پُرمایه بود | بگنج و بمردی گران سایه بود
ببستند و کردند بر پیل بار | خروش آمد و ناله ز زنهار
نه بخشود بر کس بهنگامِ رزم | نه بر گنج و دینار هنگام بزم
وز انجایگه لشکر اندر کشید | بره بر دژی دیگر آمد پدید
که در بند او گنج قیصر بُدی | نگهبان آن دژ تو نگر بُدی
بدان دژ نگه کرد بیدار شاه | هنوز اندران نارسیده سپاه
بفرمود تا تیر باران کنند | هوا چون تگرگ بهاران کنند
بمردی سران باره را بستدند | بشهر و بدژ آتش اندر زدند

Marfat.com

بدان دژ یکی جانور درنماند
بدان بوم و برخار و خاور نماند

همه گنج قیصر بتاراج داد
سپه را همه بدره و تاج داد

خروش آمد از کودک مرد و زن
همه پیر و برنا شدند انجمن

به پیش گرانمایه شاه آمدند
غریوان و فریادخواه آمدند

که دستور و گنجور و گنج آن تست
بروم اندرون سود و رنج آن تست

بجان ویژه زنهارخواه توایم
پرستار فرّ کلاه توایم

بفرمود شه تا نگشتند نیز
بدیشان نبخشید بسیار چیز

رزم نوشیروان با فرفوریوس سپه سالار قیصر و شکست دادن و گرفتن قالینیوس و انطاکیه را

وز انجایگه لشکر اندر کشید
وز آرایش روم برتر کشید

نوندی زگفتار کار آگهان
بیامد بنزدیک شاه جهان

که قیصر سپاهی فرستاد پیش
ازان نامداران و گردان خویش

به پیش اندرون پهلوانی بزرگ
سپاهی همه رزم جویان چو گرگ

برویش خوانند فرفوریوس
سواری سرافراز با بوق و کوس

چو این گفته شد پیش بیدار شاه
پدید آمد از دور گرد سپاه

بخندید از و شهریار جهان
بدو گفت کین نیست از ما نهان

که ما جنگ را پیش ازین ساختیم
از اندیشه هرگز نه پرداختیم

کی تاجور برلب آورده کف
بفرمود تا برکشیدند صف

Marfat.com

سپه را نبُد بیشتر زان درنگ — که نخجیر گیرد زبالا پلنگ
بهر سو زرومی تلی گشته بود — وگر خسته از جنگ برگشته بود
بشد خسته از جنگ فرفوریوس — دریده درفش ونگون سار کوس
سواران ایران بسان پلنگ — بهامون کجا عزمش آمد بچنگ
پس رومیان درهمی تاختند — درو دشت ازایشان بپرداختند
چنان هم همی رفت باساز جنگ — سپاهی همه گرز و خنجر بچنگ
سپه را بهامونی اندر کشید — برآوردهٔ دیگر آمد پدید
دزی بود با لشکر و بوق و کوس — کجا خواندندیش قالیبوس
سر بارهٔ او ندیدی عقاب — یکی کنده گرد اندرش پُرز آب
یکی شارسان گردش اندر فراخ — پُرایوان و میدان و پالیز و کاخ
زرومی سپاه بزرگ اندرو — همه نامداران پرخاش جو
دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه — سیه گشته گیتی زگرد سپاه
خروشی برآمد زقالیبوس — کزان نعره اندک شد آوای کوس
باران شارسان درنگه کرد شاه — همی هر زمانی فزون شد سپاه
بدروازها جنگ برساختند — همی تیر و قاروره انداختند
چوخورشید تابنده برگشت زرد — زگردنده یک نیمه شد لاجورد
ازان بارهٔ دژ نماند اندکی — همه شارسان بازمین شد یکی
چوبرزد زخرچنگ چنگ آفتاب — بفرسود رنج و بپالود خواب
تبیره برآمد زدرگاه شاه — گرانمایگان برگرفتند راه

Marfat.com

ازان دژ روزان شارسان دو زن
بدرگاه کسریٰ شدند انجمن

که اید ر ز جنگی سواری نماند
درین شارسان نامداری نماند

چو قیصر گناهگار شد ما که ایم
بقا لینیوس اندرون برچه ایم

بدان رومیان بر ببخشود شاه
گنه گار شد رسته با بی گناه

بسی خواسته پیش ایشان بماند
وزانجا بگه تیز لشکر براند

هر آنکس که دید از در کارزار
به بستند بر پیل و کردند بار

بانطاکیه در خبر شد که شاه
ابا پیل و لشکر در آمد زراه

سپاهی دران شهر بد بیکران
دیران رومی وکند آوران

سه روز اندران شاه راشد درنگ
بدان تا نباشد به بیداد جنگ

چهارم سپاه اندر آمد چو کوه
دیران ایران گروها گروه

برفتند یکسر سواران روم
ز بهر زن وکودک و گنج و بوم

سه جنگ گران کرده شد در سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

کشاده شد آن مرز آباد بوم
سواری ندیدند جنگی زروم

بشهر اندر آمد سراسر سپاه
پی رانمد بر زمین هیچ راه

بزرگان که با تخت وافسر بدند
هم آنها که گنجور قیصر بدند

بشاه جهاندار دادند گنج
بچنگ آمدش گنج چون بر درنج

وزایشان هر آنکس که جنگی بدند
نهادند بر پشت پیلان ببند

اسیران وآن گنج قیصر زراه
بسوی مدائن فرستاد شاه

Marfat.com

پیغام قیصر نزد نوشیروان با باژوساو

چو بشنید قیصر دلش خیره گشت
ز نوشیروان رای او تیره گشت

گزین کرد ازان فیلسوفان روم
سخن گوی با دانش از پاک بوم

بجای آمد از موبدان شصت مرد
ز دوده روان و خرد راز گرد

چو مهراس دانده شان پیشرو
گوی در خرد پیرود در سال نو

ز هر چیز گنجے به پیش اندرون
شمارش گذر کرد بر چند و چون

بسی لابه و پند و نیکو سخن
پشیمان ز گفتارهای کهن

فرستاد با باژ وساو گران
گروگان ز خویشان و کند آوران

چو مهراس نزدیک کسریٰ رسید
برومی بکی آفرین گسترید

تو گفتی که از تیزی و راستی
ستاره بر آرد همی ز آستی

بکسریٰ چنین گفت کای شهریار
جهان را بدین ارجمندی مدار

برومی تو اکنون و ایران تهیست
همه مرزبی ارز و بی فرّ و بیست

بدانگه که قیصر نباشد بروم
نسنجد بیک پشّه این مرز و بوم

همه سودمندی ز مردم بود
چو او گم شود نیکوی گم بود

گر این رستخیز از پی خواستست
که آزرم و دانش بدان کاستست

بیاوردم اینک همه گنج روم
که روشن روان بهتر از گنج و بوم

چو بشنید از و این سخن شهریار
دلش گشت خرّم چو باغ بهار

بپذرفت زو آنچ آورده بود
اگر بدرهٔ زر اگر برده بود

Marfat.com

بدو گفت کای مرد روشن خرد
نبرده کسی کو خرد پرورد

اگر زر بگردد همه خاک روم
تو سنگی تری زان سرافراز بوم

نهادند بر بوم و بر بارگاه
پراگنده دینار صد چرمگاه

که هر سال قیصر بر شهریار
فرستاد با هدیه و با نثار

نه گردد سپاهش بگرد یمن
نخواهند چیزی ازان انجمن

وزانجا بگه نالهٔ گاؤ دم
شنیدند و آواز روئینه خم

جهاندار بیدار لشکر براند
بشام آمد روزگاری بماند

بیاورد چندان سلاح و سپاه
همان بدره و برده و تاج و گاه

که پشت زمین را همی داد خم
ز پیلان و از بدرهای درم

وزان مرز چون رفتن آمدش رای
بشیروی بهرام بسپرد جای

بدو گفت کین باژ قیصر بخواه
مکن اتیچ سستی بروز و بماه

بیوسید شیروی روی زمین
همی خواند بر شهریار آفرین

که بیدار دل باش و پیروز بخت
نگردد ز رد این کیانی درخت

تبیره برآمد ز درگاه شاه
سوی ارمن آمد درفش و سپاه

داستان رزم خاقان با غاتقر سالار هیتالیان و شکست خوردن غاتقر

کنون جنگ خاقان و هیتال گیر
چو رزم آیدت پیش گوپال گیر

چنین گفت پرمایه دهقان پیر
سخن هر چه زو بشنوی یاد گیر

که از نامداران بافر و داد
بمردان جنگی و گنج نژاد

Marfat.com

چو خاقان چین کس نبود از مهان
زکسریٰ گذشته بگرد جهان

همه تالب رود جیحون ز چین
بشاهی برو خواندند آفرین

سپهدار با لشکر و گنج و تاج
بگلزریون بود آن روی چاج

سخنهای کسریٰ بگرد جهان
پراگنده شد درمیان مهان

بمردی و دانائی و فرهی
بزرگی و آئین شاهنشهی

خردمند خاقان بدان روزگار
همی دوستی جست با شهریار

بیک چند بنشست یارای زن
همه نامداران شدند انجمن

بدل دوستی را همی جای جست
همی از ردو موبدان رای جست

یکی هدیه آراست بس بی شمار
همه یادگار از در شهریار

ز اسپان رومی و دیبای چین
زنخت و ز تاج و ز تیغ و نگین

طرائف که باشد چنین اندرون
بیاراست از هر دری صد هیون

ز دینار چینی ز بهر نثار
بگنجور فرمود تا صد هزار

بیاورد و با هدیه ها یار کرد
ده اشتر ز گنج درم بار کرد

سخن گوی مردی بحست از مهان
خردمند و گشته بگرد جهان

بفرمود تا پیش او شد دبیر
ز خاقان چین نامهٔ برحریر

نوشتند برسان آئین چین
سوی شاه با صد هزار آفرین

گذر مرد را سوی هیتال بود
همه راه پر تیر و گوپال بود

ز سغد اندرون تا به جیحون سپاه
بگنجور فرمود تا صد هزار

گوی غاتفر نام سالار شان
کشیده رده پیش هیتال شاه

برزم اندرون نام بردار شان
بر رزم اندرون نام بردار شان

Marfat.com

چو آگه شد از کار خاقان چین
وزان هدیهٔ شاه ایران زمین

ز لشکرجهاندیدگان را بخواند
سخن سربسر پیش ایشان براند

چنین گفت با سرکشان غا تقر
که مارا بد آمد ز اختر بسر

اگر شاه ایران و خاقان چین
بسازند و زدل کنند آفرین ....

بتاراج داد آن همه خواسته
هیونان و اسپان آراسته ....

چو آگاهی آمد نخاقان چین
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین

سپه راز قاچار باشی براند
بچین و ختن نامداری نماند

ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب
نپرداخت یک تن بآرام و خواب

برفتند یکسر بگلزریون
همه سر پر از کین و دل پر ز خون

ز جوش سواران بچاچ اندرون
چو گل شد برنگ آب گلزریون

شکست اندر آمد بهیتالیان
شکستی که بسته نه شد سالیان

پراگنده بر هر سوی خسته بود
همه مرز پر کشته و بسته بود

هر آنکس که زنده از ایشان بماند
بدل در همی نام یزدان بخواند

همی این بدان آن بدین گفت جنگ
ندیدیم هرگز چنین با درنگ ....

نداریم ما تاب خاقان چین
گذر کرد باید با یران زمین ....

آگاهی یافتن نوشیروان از رزم خاقان با هیتالیان و لشکرکشیدنش بجنگ ایشان

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ
ز خاقان که بُد نامداری سترگ

ز هیتال و گردان آن انجمن
که آمد ز خاقان برایشان شکن

Marfat.com

چنین گفت کسریٰ کرای موبدان — جهاندیده و کار کرده روان
یکی آگهی یافتم ناپسند — سخنهای ناخوب و ناسودمند
نشست است خاقان بدین روی چاج — سرافراز با لشکر و گنج و تاج
زخویشان ارجاسپ افراسیاب — جز از مرز ایران نه بیند بخواب
به نیروی یزدان سر ماه را — بپیچیم یکسر همه راه را
بسوی خراسان کشم لشکری — بخوانم سپاهی ز هر کشوری
یکی لشکری از مد این براند — که روی زمین جز بدریا نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه — درفش جهاندار بر قلب گاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید — که گشت آفتاب از جهان ناپدید

آگاهی یافتن خاقان از رسیدن لشکر نوشیروان بگرگان ....

بسغد اندرون بود خاقان که شاه — بگرگان همی رای زد با سپاه
همی گفت خاقان سپاه مرا — زمین برنتابد نه گاه مرا
چنین تا بیامد ز شاه آگهی — کز ایران بجنبید با فرّ هی
وزان بخت پیروز و آن دستگاه — ز دریا بدریا کشیده سپاه
ز لشکر سخن گوئی ده برگزید — که گویند دانند گفت و شنید
یکی نامه بنوشت پُر آفرین — سخندان چینی چو ارژنگ چین
برفت این خرد یافته ده سوار — دهان پر سخن تا درِ شهریار
برفتند هر ده بر شهریار — با نامه و هدیه و با نثار

Marfat.com

جهاندار چون دید بنواخت شان — ز خاقان بپرسید و بنشاخت شان
نهادند سر پیش او بر زمین — بدادند پیغام خاقان چین
سر نامه بود از نخست آفرین — ز دادار بر شهریار زمین
دگر سرفرازی و گنج و سپاه — سلیح و بزرگی نمودن بشاه
سه دیگر سخن آنکه فغفور چین — مرا خواند اندر جهان آفرین
مرا داد بی آرزو دخترش — بخویند جز رای من لشکرش
ازان هدیه کز پیش درگاه شاه — فرستاد و هیتال بسته براه
بدان کینه رفتم من از شهر چاج — که بستانم از غاتقر گنج و تاج
بران گونه رفتم ز گلزریون — که شد لعل گون آب جیحون ز خون
همه دوستی جستم اندر نهان — که باشد ابا شهریار جهان
بایوان شد از دشت شاه جهان — یکایک برفتند با او مهان

پاسخ نامهٔ خاقان از نوشیروان

بفرمود تا پیش او شد دبیر — ابا موبد موبدان اردشیر
بقرطاس بر نامهٔ خسروی — نویسنده بنوشت بر پهلوی
نخست آنکه گفتی ز هیتالیان — کزان گونه بستند بدرا میان
چو ایشان گرفتند راه پلنگ — تو پیروز گشتی بر ایشان بجنگ
دو دیگر که گفتی ز گنج و سپاه — ز نیروی فغفور و تخت و کلاه
تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج — شگفت آیدت لشکر و مرز چاج

Marfat.com

چنین با کسی گفت بابد گنج
نه بیند نه لشکر نه مرز و نه رنج

بزرگان گیتی مرا دیده اند
کسان که ندیدند بشنیده اند

که دریای چین را ندارم بآب
شود کوه از آزرم من پرشتاب

سه دیگر کجا دوستی خواستی
به پیوند مان دل بیاراستی

چو تو بزم جوئی مرا نیست رزم
نخندد کسی رزم هرگز به بزم

نهادند بر نامه بر مهر شاه
بیاراست آن خسروی تاج وگاه

برسم کیان خلعت آراستند
فرستاده را پیش او خواستند

ز پیغام هر چیش بدل بود نیز
بگفتار بر نامه بفزود نیز

بخوبی برفتند از ایوان شاه
ستائش کنان برگرفتند راه

رسیدند پس پیش خاقان چین
سراسر زبانها پر از آفرین

جهاندیده خاقان بپرداخت جای
بیامد بر تخت او رهنمای

فرستادگان را همه پیش خواند
ز کسریٰ فراوان سخنها براند

نخست از هش و دانش و رای اوی
ز دیدار و گفتار و بالای اوی

دگر گفت چندست با او سپاه
وزیشان که دارد نگین و کلاه

ز داد و ز بیداد و ز کشورش
هم از گنج و ز لشکر و افسرش

فرستاده گویا زبان برگشاد
همه دیدها پیش او کرد یاد

سگالش کردن خاقان و نامه نوشتن درباره دادن دختر خود بنوشیروان

چو خاقان چین آن سخنها شنید
بپژمرد و شد چون گل شنبلید

Marfat.com

دلش زان سخنها پُر از بیم گشت — وز اندیشه مغزش بدو نیم گشت
پر از درد بنشست با رای زن — چنین گفت با نامدار انجمن
که ای بخردان رای این کار چیست — پر اندیشه و خسته ز آزار کیست
نیاید که پیروز گشته بجنگ — همه نامها باز گردد به ننگ
ز هر گونهٔ موبدان خواستند — چپ و راست گفتند و آراستند
چنین گفت خاقان که این است راه — که گروی فرستیم نزدیک شاه
باندیشه در کار بیشی کنیم — بسازیم و با شاه خویشی کنیم
پس پردهٔ ما بسی دختر اند — که بر تارک بانوان افسرند
یکی را بنام شهنشه کنم — ز کار وی اندیشه کوته کنم
چو پیوند سازیم با او بخون — نباشد کس او را ببد رهنمون
روان را پسند آمد این رای شاه — بآواز گفتند این است راه
سه مرد گرانمایهٔ چرب گوی — گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
برفتند از آن بارگاه بلند — بایران بنزدیک شاه بلند
شهنشاه بسیار بنواخت شان — بنزدیکی تخت بنشاخت شان
پیام جهاندار بگذاردند — که لب داستان را نیازاردند
چو بشنید شه آن سخنهای گرم — ز گردان چینی بآوای نرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین — بزرگ است و با دانش و آفرین
بفرزند پیوند جوید همی — رخ دوستی را بشوید همی
کسی را فرستم که دارد خرد — شبستان او سر بسر بنگرد

Marfat.com

یکی برگزینند که نامی تراست
بخاقان چین برگرامی تراست

به بیند که تا چون پدر مادرش
بدست و نژاد کیان گوهرش

چو این کرده باشد که کردیم یاد
سخن را به پیوستگی داد داد

فرستادگان خواندند آفرین
که از شاه شاد است خاقان چین

یکی را از فرزانگان برگزین
که آید بنزدیک خاقان چین

که در پرده پوشیده رویان او
ز دیدار آنکس بنوشند روی

پاسخنامهٔ خاقان از نوشیروان و فرستادن مهران ستاد را برای دیدن و آوردن دختر خاقان

شهنشاه بشنید از ایشان سخن
برو تازه شد روزگار کهن

نویسندهٔ نامه را خواند پیش
ز خاقان فراوان سخن راند پیش

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
گزیده سخنهای فرخ نوشت

گزین کرد پیری خردمند و راد
کجا نام او بود مهران ستاد

ز ایرانیان نامور صد سوار
سخن گوی و شائسته و نامدار

چنین گفت کسریٰ بمهران ستاد
که شو شاد و پیروز با فرهداد

شبستان خلقان نگه کن نکوی
بدو نیک اورا سراسر بجوی

بیامد بدرگاه مهران ستاد
برتخت او رفت و نامه بداد

چو آن نامه برخواند خاقان چین
ز پیمان بخندید و زیبه گزین

کلید شبستان بدو داد و گفت
برو تا کرا بینی اندر نهفت

Marfat.com

پرستنده با وی بیامد چهار — که خاقان بدیشان بُدی استوار
در خانه بگشاد و اندر شدند — پرستندگان داستان ها زدند
که آنرا که اکنون تو بینی براه — ستاره ندیدست و خورشید و ماه
شبستان بهشتی بُد آراسته — پُر از ماه و خورشید و پُر خواسته
پری چهره بر گاه بنشسته پنج — همه بر سران تاج و در زیر گنج
مگر دخت خاقان که افسر نداشت — همان یاره و طوق و گوهر نداشت
یکی جامهٔ داشته در برش — کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش
ز کرده برخ بر نگارش نبود — جز آرایش کردگارش نبود
یکی سرو بُد بر سرش ماه نو — فروزان ز دیدار او گاه نو
چو مهران ستاد آمد و بنگرید — یکی را بدیدار چون او ندید
پرستنده را گفت نزدیک شاه — فراوان بود یاره و تاج و گاه
من این را که بی تاج و آرایش است — گزیدم که این اندر افزایش است
ستاره شناسان و کند آوران — هر آنکس که بودند از ایشان بران
بفرمود تا هر که بودش بمهر — بجستند یک سر شمار سپهر
چنین گفت فرجام کای شهریار — دلت را ببد هیچ رنجه مدار
که این کار جز بر بهی نگذرد — ببد رای دشمن زمان بشمرد
چنین است راز سپهر بلند — همان اختر و گردش سودمند
که از دخت خاقان و ز پشت شاه — بیاید یکی شاه زیبای گاه
برو شهریاران کنند آفرین — همان پر هنر سرفرازان چنین

Marfat.com

فرستادن خاقان دختر خود را با نامه و خواسته همراه مهران نزد نوشیروان

چو بشنید خاقان دلش گشت خوش
بخندید خاتون خورشید وش

چو از چاره دلها بپرداختند
فرستاده را پیش بنشاختند

پرستندگان با نثار آمدند
بشادی بر شهریار آمدند

وزان پس یکی گنج آراسته
بدو در ز هر گونهٔ خواسته

ز دینار و ز گوهر و طوق و تاج
همان مهد پیروزه و تخت عاج

یکی دیگر از عود هندی بزر
بر و بافته چند گونه گهر

ابا هر یکی افسر شاهوار
صد اسپ و صد اشتر بزین و ببار

شتر بار کرده بدیبای چین
بیارا سته پشت اسپان بزین

چهلتا ز دیبای زربفت گون
کشیده ز بر جد بزر اندرون

صد اشتر ز گنج درم بار کرد
پرستنده سی صد بیدار کرد

همی دید تا بر یکی برنشست
بآئین چین با درفشی بدست

بفرمود خاقان پیروز بخت
که بنهید بر کوههٔ پیل تخت

بر و بافته شوشهٔ سیم و زر
بشوشه درون تا بسوده گهر

درفشی درفشان ز دیبای چین
که پیدا نبودی ز دیبا ز زین

بصد مردش از جای برداشتی
زهامون بگردون برافراشتی

بدیبا بیارا سته مهد زر
بمهد اندرون تا بسوده گهر

Marfat.com

چو سیصد پرستار با ماه روی — برفتند شادان دل و تازه روی
فرستاد فرزند را نزد شاه — سپاهی همی رفت با او براه
پرستنده در پیش خادم چهل — برو بر گذشتند شاداب دل
چو پرداخته شد زان بیامد دبیر — بیاورد مشک و گلاب و حریر
یکی نامه بنوشت ارژنگ وار — پُر آرائش و بوی و رنگ و نگار
"فرستادم اینک جهان بین خود — سوی شاه کسری بآئین خود"
"بفرمودمش تا بود بنده وار — چو آید پسِ پردهٔ شهریار"
"خرد گیرد از فرّ و فرهنگ اوی — بیاموزد آئین و آهنگ اوی"
که بخت و خرد رهنمون تو باد — بزرگی و دانش ستون تو باد
نهادند مُهر از بر مشکِ چین — فرستاده را داد و کرد آفرین
یکی خلعت از بهرِ مهرانِ ستاد — بیاراست کان کس ندارد بیاد
که دادی کسی از مهان جهان — فرستاده را آشکار و نهان
همان نیز یارانش را هدیه داد — ز دینار و ز مشک شان کرد شاد
همی رفت با دختر و خواسته — ستوران و پیلان آراسته
چنین تا لب رود جیحون کشید — بمژگان همی از دلش خون کشید
ز جیحون دلی پُر ز خون باز گشت — ز فرزند با درد انباز گشت
همی بود تا رود بگذاشتند — بخشکی بدان روی برداشتند
چو آگاهی آمد بمهران ستاد — همی هر یکی هدیه و مژده داد
یکایک همی خواندند آفرین — ابر شاه ایران و سالار چین

Marfat.com

دلی شاد با هدیه و با نثار
همه میزبان و همه دوستدار

ببستند آذین بشهر و براه
درم ریختند از بر و دشت شاه

بآموی و راه بیابان مرو
زمین بود یکسر چو پرند رو

چنین تا به بسطام و گرگان رسید
تو گفتی زمین آسمان آفرید

ز آئین و گنبد بشهر و بدشت
براهی که لشکر همی در گذشت

ز ایوان همی کودک و مرد و زن
براه بت پیش شدند انجمن

ز بالا بدیشان درم ریختند
ز مشک و ز عنبر همی بیختند

برآیخته شهنای خلوق
جهان پر شد از ناله کوس و بوق

همی بال سیمان پر از مشک و می
شکر با درم ریخته زیر پی

ز بس ناله نای و چنگ و رباب
نبد بر زمین جای آرام و خواب

چو آمد بت اندر شبستان شاه
بهد اندرون کرد کسری نگاه

یکی سرو دید از برش گرد ماه
نهاده بسر بر ز عنبر کلاه

کلاهی دگر بود مشکین زره
چو زنجیر گشته گره بر گره

گره بسته و ناز بر تافته
بافسون یک اندر دگر بافته

بدو شاه نوشیروان خیره ماند
برو نام یزدان فراوان بخواند

سزاوار او جای بگزید شاه
بیاراستند از پی ماه گاه

گفتار اندر داد نوشیروان و آرام یافتن جهانیان از آئین او

چو کسری بیامد بتخت خویش
گرازان و همبازی بخت خویش

Marfat.com

[illegible]انی بفرمان شاه آمدند — ز کژی و تاری براه آمدند
[illegible]سی گربره بر درم ریختی — ازان خواسته دزد بگریختی
ز دیبا و دینار بر خشک و آب — برخشنده روز و بهنگام خواب
ز بیم وز داد جهاندار شاه — نکردی بداندیش آنسو نگاه
ز بس نافهٔ مشک و چینی پرند — از آرایش روم و ز بوم هند
شد ایران بکردار خرّم بهشت — همه خاک عنبر شد و زرش خشت
جهانی بایران نهادند روی — برآسوده از درد و ز گفت و گوی
گلابست گفتی هوا را سرشک — برآسود مردم ز درد و پزشک
بیارید بر گل نهنگام نم — نبُد کشت ورزی ز باران دژم
جهان گشت پر سبزه و چارپای — در و دشت گل بود و بام و سرای
همه رودها همچو دریا شده — بپالیز گل چون ثریا شده
بایران زبانها بیاموختند — روانها بدانش برافروختند
ز بازارگانان هر مرز و بوم — ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم
ستایش گرفتند بر رهنمای — فزایش گرفت از گیا چارپای
هر آنکس که از دانش آگاه بود — ز گویندگان بر در شاه بود
رود بخرد و موبد ارجمند — بداندیش ترسان ز بیم گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی — خروشی ز درگاه برخاستی

که ای زیردستان شاه جهان
مدارید یک تن بد اندر نهان

Marfat.com

فرستادن نوشیروان بزرگی پزشک را بهندوستان برای آوردن داروی شگفت و فرستادن برزو کتاب کلیله و دمنه را...

پزشک سرایندهٔ برزوی بود
به پیری رسیده سخن گوی بود

ز هر دانشی داشتی بهره
بهر بهرهٔ در جهان شهرهٔ

چنان بد که روزی بهنگام بار
بیامد بر نامور شهریار

چنین گفت کای شاه دانش پذیر
پژوهندهٔ دانش و یادگیر

من امروز در دفتر هندوان
همی بنگریدم بروشن روان

بنشتم چنین بد که در کوه هند
گیاهی ست رخشان چو رومی پرند

که آنرا چو گرد آورد رهنمای
بیامیزد و دانش آرد بجای

چو یرمرده بیرا گنی بیگمان
سخنگوی گردد هم اندر زمان

کنون من بدستوری شهریار
به پیمایم این راه دشوار خوار

بسی دانشی ره نمای آورم
مگر کین شگفتی بجای آورم

تن مرده گر زنده گردد رواست
که نوشیروان بر جهان پادشاست

بدو گفت شاه این نشاید بدن
مگر آزمون را بباید شدن

بسر نامهٔ من برای مهند
نگر تا که باشد دلآرای هند

بدین کار با خویشتن یار خواه
همی یاری از بخت بیدار خواه

ازین تو شگفتی شوی در جهان
کزین گفته رمزی بود در نهان

بر هر چه باید بنزدیک رای
کزو بایدت بیگمان ره نمای

Marfat.com

در گنج بگشاد نوشیروان — ز رومی که بُد جامهٔ هندوان
ز دیبا و دیبا و خزّ و حریر — ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
هم از یاره و گوهر شاهوار — هم از طوق و ز افسر و گوشوار
شتروار سیصد بیاراست شاه — فرستاده برخاست از پیشگاه
بیامد بر رای و نامه بداد — سر بارها پیش او برگشاد
چو برخواند آن نامهٔ شاه رای — چنین گفت کای مرد پاکیزه رای
نباشد شگفت از جهاندار پاک — اگر مردگان را برآرد ز خاک
برهمن بکوه اندرون هر که هست — همه جمله باشد ترا زیر دست
بت آرای فرخنده دستور من — همان گنج و پرمایه گنجور من
بد و نیک هندوستان پیش تست — بزرگی مرا در کم و بیش تست
بیاراستندش بنزدیک رای — یکی نامور چون بیایست جای
فرستادش افگندن و خوردنی — همه پوشش نغز و گستردنی
چو برزوی بنهاد سر سوی کوه — برفتند با او پزشکان گروه
پیاده همه کوهساران بپای — به پیمود با دانشی ره نمای
گیاها ز خشک و ز تر برگزید — ز پژمرده و هرچه رخشنده دید
ز هر گونهٔ سود از آن خشک و تر — همی بر پراگنده بر مرده بر
یکی مرده زنده نگشت از گیا — همانا که سست آمد آن کیمیا
همه که سپردند یکیک بپای — بر از رنج شان هم نیامد بجای
بدانست کان کار آن پادشاست — که زنده و جاوید فرمانرواست

Marfat.com

دلش گشت جوشان ز تشویر شاه — هم از نامداران هم از رنج راه
وزان خواسته نیز کاورده بود — ز گفتار بیهوده آزرده بود
ز کار نبشته بشد تنگ دل — که آن مرد بیدانش و سنگدل
چرا خیره بر باد چیزی نوشت — که بار آورد رنج و گفتار زشت
چنین گفت زان پس بدان نجردان — که ای کاردیده ستوده روان
که دانید دانا تر از خویشتن — کجا سر فرازد بهر انجمن
بپاسخ شدند انجمن هم سخن — که داننده پیریست ایدر کهن
بسال و خرد او ز ما برتر است — بدانش ز هر مهتری بهتر است
چنین گفت برزوی با هندوان — که ای نامداران روشن روان
برین رنجها بر فزونی کنید — مرا سوی او رهنمونی کنید
مگر کان سخنگوی دانای پیر — برین کار باشد مرا دستگیر
ببردند برزوی را نزد اوی — پر اندیشه دل لب پر از گفتگوی۔
چو نزدیک او شد سخنگوی مرد — همه رنجها پیش او یاد کرد
ز کار نبشته که آمد پدید — سخنها که از کاردانان شنید
برو پیر دانا سخن برگشاد — ز هر دانشی پیش او کرد یاد
که ما از نبشته همین یافتیم — بدین آرزو تیز بشتافتیم
بگویم کنون آنچه ما را رسید — دل راد باید که داند شنید
گیا چون سخندان و دانش چو کوه — که باشد همه ساله دور از گروه
تن مرده چون مرد بی دانش است — که نادان بهر جای بی رامش است

Marfat.com

بود بیگمان زنده مرد — خنک رنج بردار پاینده مرد

ز دانائی آمد ستوده — گیا چون کلیله است و دانش چو کوه

شبانی بدانش نماینده راه — بیابی چو جوئی تو از گنج شاه

بجوشنید بر وی از و شاد گشت — همه رنج بر چشم او باد گشت

برد آفرین کرد و شد نزد شاه — بگزارد آنش به پیمود راه

بیامد نیایش کنان پیش رای — که تا هند باشد تو باشی بجای

شنیدم کتابیست گسترده کام — که آنرا بتازی کلیله است نام

بمهر است و با ارج در گنج شاه — برای و بدانش نماینده را

بر مز آن گیا این کلیله است و بس — کنون ای شه هند فریاد رس

نگنجور فرمان دهد تا ز گنج — سپارد بمن گرندارد برنج

دژم گشت ازان آرزو جان رای — به پیچید بر خویشتن بر بجای

ببر زوی گفت این کس از ما نجست — نه اکنون نه از روزگار نخست

ولیکن جاندار نوشیروان — اگر تن بخواهد ز ما یار و ان

ندارم از و باز چیزی که هست — اگر سر فراز است اگر زیر دست

ولیکن بخوانی مگر پیش ما — بدان تا روان بد اندیش ما

نگوید بدل کان نه شست است کس — بخواند و بدان و ببیند بپیش و بس

بدو گفت برزوی کای شهریار — ندارم فزون زانکه گوئی تو کار

کلیله بیاورد دستور رای — همی بود برزوی با رهنمای

همان در گزان نامه بر خواندی — همه روز بر دل همی راندی

Marfat.com

زمانہ فزون زانکہ بودیش یاد
زبر خواندی نیز تا با مداد

چو زد نامہ رفتی بشاہ جہان
دری از کلیلہ نوشتی نہان

بدان چارہ تا نامۂ ہندوان
بیامد برِ شاہ نوشیروان

ہمی بود شادان دل و تندرست
بدانش ہمی جان روشن بشست

ز ایوان بیامد بنزدیک رای
بدستوری بازگشتن بجای

چو بگشاد لب رای بنواختش
یکی خلعت ہندوی ساختش

دوباره بہاگیر و دو گوشوار
یکی طوق پر گوہر شاہوار

ہمان شارۂ ہندی و تیغ ہند
ہمہ روی آہن سر سرا پرند

برآمد ز فنوج برزوی شاد
بسی دانشی برگرفتہ بیاد

زره چون رسید اندران بارگاہ
نیایش کنان رفت نزدیک شاہ

بگفت آنچہ از رای دید و شنید
بجای گیا دانش آمد پدید

بدو گفت شاہ ای پسندیدہ مرد
کلیلہ روان مرا زندہ کرد

تو اکنون ز گنجور بستان کلید
ز چیزی کہ باید بباید گزید

بیامد خرد یافتہ سوی گنج
بگنجور بسیار بنمود رنج

درم بود و گوہر بچپ و براست
جز از جامۂ شاہ چیزی نخواست

چو آمد بنزدیک تختش فراز
برو آفرین کرد و بردش نماز

چنین گفت برزوی را شہریار
کہ بی بدره و گوہرِ شاہوار

چرا رفتی ای رنج دیدہ ز گنج
کسی را سزد گنج کو دید رنج

چنین داد برزوی پاسخ بشاہ
کہ ای تاج تو برتر از مہر و ماہ

Marfat.com

هر آنکس که او پوشش شاه یافت
بتاج و به تخت مهی راه یافت

کی آرزو خواهم از شهریار
که ماند زمن در جهان یادگار

که بنویسد این نامه یوزرجمهر
کشاید برین رنج برزوی چهر

نخستین دراز من کند یادگار
بفرمان پیروزگر شهریار

بدان تا پس از مرگ من در جهان
زداینده رنجم نگردد نهان

بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست
نه اندازهٔ مرد سالار خوست

ولیکن برنج تو اندر خور است
سخن گرچه از پایگه برتر است

به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت
که این آرزو را نباید نهفت

نویسنده از کلک چون خامه کرد
ز بر زوی یک در سر نامه کرد

نبشتندهٔ نامهٔ خسروی
نبود آن زمان خط بجز پهلوی

همی بود با ارج در گنج شاه
بدو نا سزا کس نکردی نگاه

چنین تا بتازی سخن راندند
ازان پهلوانی همی خواندند

چو مامون جهان روشن و تازه کرد
چنین نامه بر دیگر اندازه کرد

دل موبدان داشت درای کیان
ببسته بهر دانشی بر میان

کلیله بتازی شد از پهلوی
بر نیسان که اکنون همی بشنوی

بتازی همی بود تا گاه نصر
بدانگه که شد در جهان شاه نصر

گرانمایه بوالفضل دستور اوی
که اندر سخن بود گنجور اوی

بفرمود تا پارسی و دری
بگفتند و کوتاه شد داوری

وزان پس بدو رسم و رای آمدش
برو بر خرد رهنمای آمدش

Marfat.com

همی خواستی آشکار و نهان
کزو یادگاری بود در جهان

گذارنده را پیش بنشاندند
همه نامه بر رودکی خواندند

به پیوست گویا پراگنده را
بسفت این چنین دُرّ آگنده را

بر آن کو سخن داند آرایش است
چو ایله بود جای بخشایش است

حدیث پراگنده بپراگند
چو پیوسته شد مغز و جان آگند

جهاندار تا جاودان زنده باد
زمین و زمان پیش او بنده باد

دل از شاه محمود خرّم شدی
اگر راه بد گوهران کم شدی

ز اندیشه دل را مدار ایچ تنگ
که دوری تواند روزگار درنگ

گهی برفرازی و گه در نشیب
گهی پای مردی و گه با نهیب

ازین دو یکی نیز جاوید نیست
بیودن ترا راه امید نیست

خواب دیدن نوشیروان و گذارش بزرجمهر آنرا به پیدایش محمّد (صلّی اللہ علیہ وسلم)

درین سال یک شب نیایش کنان
بخواب اندرون شد ستایش کنان

چنان دید روشن روانش بخواب
که در شب برآمد یکی آفتاب

چهل پایهٔ نردبان از برش
که بیرفت تا اوج کیوان سرش

برآمد برین نردبان از حجاز
خرامان خرامان بکبّری و ناز

جهان قاف تا قاف پُر نور کرد
بهر جا که بد ماتمی سور کرد

در آفاق هر جا نزدیک و دُور
نبد کان نه از فرّ او یافت نور

Marfat.com

بهر جاکه بُد نور نزدیک راند
جز ایوان کسریٰ که تاریک ماند

بجست انگه از خواب شه نیم شب
بکس برازین کار مکشاد لب

چو برقع برافگند از چهر مهر
بخواندش برخویش بوزرجمهر

بدانا شهنشاه اندر نهفت
ز خوابی کجا دیده بُد باز گفت

چو بشنید بوزرجمهر آن سخن
مگه کرد آن خواب سر تا بُن

ازان پس چنین گفت بوزرجمهر
که ای رای تو برتر از ماه و مهر

نگه کردم این خواب را سر بسر
تو اندر جوابش شگفتی مگر

ازین روز در تا چهل سال و بیش
نهد مردی از تازیان پای پیش

که در پیش گیرد ره راستی
به پیچد ز هر کژّی و کاستی

بهم برزند دین زردشت را
به چون نماید سر انگشت را

بدو نیمه گردد ز انگشت او
بکوشش نه بیند کسی پشت او

جهود و مسیحی نماند بجای
در آرد همی دین پیشین ز پای

به تخت سه پایه برآید بلند
دهد مر جهان را بگفتار پند

چو او بگذرد زین سرای سپنج
از و باز ماند بگفتار گنج

شود ز و جهان قرن تا قرن شاد
جز ایوان شه کان برآید بباد

پس از وی ز تو یک نبیره بود
که با پیل و کوس و تبیره بود

سپاهی بتازد بر و از حجاز
اگرچه ندارد سلیح و جهاز

ز تخت اندر آرد مر او را بخاک
ز گردان کند مرجهان جمله پاک

بیفتد همه رسم جشن سده
شود خاکدان جمله آتشکده

Marfat.com

نه آتش پرستند و نی آفتاب
چو بشنید کسری ز بوزرجمهر
همه روز با درد و غم بود و خفت
چنان شد که از شب گذشته سه پاس
که گفتی جهان سر بسر گشت پست
برآمد همی شاه را دل ز جای
به بوزرجمهر آنگه آواز کرد
جوان دیده دانا هم اندر زمان
بخواب اندرون هرچه دیدی تو دوش
چنان دان که ایوانت آواز داد
سواری ز سر هم کنون باد و آب
درین بود کامد سواری چو گرد
ازین کار دل تنگ شد شاه را
بدو گفت بوزرجمهر آن زمان
زمان چون ترا از جهان کرد دور
پس این سخن شاه دیری نزیست
پس از شه بیک ماه بوزرجمهر
برفت و بماند این سخن یادگار
چو با او جفا کرد گردان سپهر

سرنخبت گردان درآید بخواب
از نیسان بگردیدش از رنگ چهر
ز اندیشه چون شب درآمد بخفت
یک آواز آمد چنان پرهراس
پس آنگه یکی گفت کایوان شکست
ندانست آن کار را سر ز پای
ز طاق شکسته پس آغاز کرد
چنین گفت کای شاه نوشیروان
ازان مهر امشب برآمد خروش
که آن ماه پیکر ز مادر بزاد
که بر باد شد کار آذرگشسپ
که آذرگشسپ این زمان گشت سرد
همی هر زمان برکشید آه را
کزین کارشها چه باشی نوان
پس از تو جهان را چه ماتم چه سور
همه ویرو بر جهانی گریست
بپوشید در پردهٔ خاک چهر
تو این یادگارش بزنهار دار
نباید که جوئی ازو داد و مهر

Marfat.com

متفرقات

۱- از مجمع الفصحا

۱- در مذمت شعر و شاعری

یارب این قاعدهٔ شعر بگیتی که نهاد
کہ چو جمع شعرا خرد و گیتیش مباد

ای برادر بجهان بدتر ازین کاری نیست
هان و هان تا نکنی تکیه براین بی بنیاد

در فلک نیز عطارد زپی شومی شعر
یا بداز سوزش دل سرد و نمی صد بیداد

گفتنش کندن جانست و نوشتن غم دل
محنت خواندنش آن به که نیاری در یاد

این چه صنعت بود آخر بنکوئی که ازان
در همه عمر یکی لحظه نباشی دل شاد

خود از آنکس چه بکاهد که تو گویش بخیل
یا بر آنکس چه فزاید که تواش خوانی راد

کاغذی پر کنی از حشو و فرستی بکسی
پس برنجی که مرا کاغذ زر لفرستاد

آن نه خود حجت شرعی نه خط دیوانیست
پس ازان خط بتو چیزیش چرا باید داد

دین چه نزاز است و گزاره که ابیات مدیح
گر بود هفت فرستی بتقاضا هفتاد

پس بدین هم نشوی قانع و از پی تاری
بسوی خانهٔ ممدوح چو تیری نرکشاد

همچو آئینه نهی در رخ او پیشانی
او ز تو شرم کند همچو عروس از داماد

وان بمثنو که بگویند فلان شخص بشعر
از فلان شاه بگیرد زر و سیم بسیار

کان پی مصلحت خویش همانا گفتند
که بنود ندر زبند طمع و حرص آزاد

ور نه با جود طبیعی زپی راحت خلق
من برآنم که کس از مادر ایام نزاد

Marfat.com

ور کسی زاد بخت منش از روی زمین — چرخ ببرید بیکبار مگر نسل و نژاد
آنچه مقصود ز شعر است چو در گیتی نیست — شاعرانرا همه زین کار خدا توبه دهاد
(اثیر الدین اومانی)

۲- در مناظرهٔ قوس و رمح و مدح شهریار منوچهر

هر سلاحی را دگر زخمی است اندر کارزار — زخم سخت آن دان کز آن گردد عدو را کارزار
لیک آنکو هم بجای خویش زخم آورد دور — رمح قوس است آلت جنگ آوران کین گذار
هر دو را روزی جدال افتاد با هم در سخن — این بر آن آورد حجت آن بدین کرد افتخار
رمح گفت از تو که قوسی فضل من بهتر از آنک — تو چو پشت عاشقی من چون قد دلبر نگار
قوس گفت ار چون قد یاری تو چه بود کز مثال — من چنان کابروی یارم گر توئی چون قد یار
رمح گفتا بد عصای موسی مرسل چو من — آنکه شد مار و بر آورد از سر دشمن دمار
قوس گفتا بد عصای موسی آری چون تو لیک — آن عصا هم شبه من شد چون بر اعدا گشت مار
رمح دیگر ره بتندی گفت تو کوته قدی — مردم کوتاه معجب باشد و نابردبار
قوس گفت ار کوتهم من کوتهان معجب بوند — تو درازی و دراز احمق بود زی هوشیار
رمح گفت ای شوخ خامش یکزبان تا فضل خویش — من بگویم چون بگفتم آن زمان پاسخ گذار
آن منم کز قطر خون دارم منقط راغ و دشت — آن منم کز شکل کین سازم مخطط کوه و غار
هم یکی پیچنده مارم کم ز آجال است دم — هم یکی جنبان درختم کم ز پولاد است بار
از من آمد فخر پیروزی دلیران عرب — از من آمد رایت منجوق شاهان کبار
قوس گفتا بسکه گفتی یافه اکنون یک بیک — پاسخ از من بشنو و عقلت بلفظم بر گمار
از سپهر صف منم بر دشت رزم انجم نشان — وز غمام کین منم بر جان خصم الماس بار

Marfat.com

هم بقوت زنده پیلم هم بهیبت شرزه شیر — هم به پیچش تند بادم هم بسوزش تفته نار

بر جهان ژاله چو نوک تیر من بارد غمام — وز هوا قوس قزح چون من پدید آرد بهار

جز بصحرا بر نیائی تو بکار آنجا که جنگ — هم بصحرا بر بکار آیم من و هم در حصار

شاخ میوه در خزان چون من گرد خم گاه بر — ماه گردون هر مهی چون من شود وقت نزار

فخر چندینی مکن گر تو طویلی من قصیر — کز چنار بی ثمر بهتر درخت سیب و نار

ور عرب را زینتی گشتی تو اکنون ترک را — زینت ترکان منم وز من عرب شد تار و مار

صاحبت را در سفر توشه نتانی داد تو — از هوا من آورم مرغان و صید از مرغزار

رمح کاین بشنید عاجز گشت عذر آورد و گفت — راست گفتی دین نیامختی مگر از شهریار

نامور میر اجل والا منوچهر اصل ملک — تاج شاهان و شجاع دولت و فخر تبار

جود را طبعش مکان فرهنگ را خلقش وراست — فضل را خاطرش معدن عقل را رایش عیار

هفت گردون را بدوزد تیر او در یک روش — هفت دریا را بسوزد تیغ او در یک شرار

مهر دارد چادر از گرد و مه از آتش لباس — زهره پیرایه ز پیکانها زحل از خون ازار

خسروا از خدمتت بنده نیامد سیر لیک — دیر شد تا دورم از ماوای دیار و غمگسار

لاله بودم روی وقار این موی لیکن گشت چرخ — زیر خیری لاله ام بنهفت و زیر برف قار

کوهکن زی کُه شود، غواص زی دریای رود — تا مگر این زر بر دوان دُر بیابد شاهوار

تو ملک هم کوه احسانی و هم دریای جود — کی عجب پس گر ز نزدت باز گردم شاد خوار

(اسدی طوسی)

ب- از مجمع اللطائف مظفر حسین سمرقندی (در حدود ۹۵۲ء)

۱- مناجات

الهی غنچهٔ امید بکشای — گلی از روضهٔ جاوید بنمای

Marfat.com

بخندان از لب آن غنچه باغم
وزآن گل عطر پرور کن دماغم

درین محنت سرای بی مواسا
بنعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان
زبانم را ستایش پیشه گردان

ز تقویم خرد بهروزیم بخش
برا قلیم سخن فیروزیم بخش

دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج
ز گنج دل زبان را کن گهر سنج

کشادی نافهٔ طبع مرا ناف
معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

ز شعرم خامه را شکّر زبان کن
ز عطرم نامه را عنبر فشان کن

سخن را خود سرانجامی نماندست
وزان نامه بجز نامی نماندست

درین خمخانهٔ شیرین فسانه
نمی یابم صدائی زان ترانه

حریفان باده ها خوردند و رفتند
تهی خمخانه ها کردند و رفتند

نه بینم غنچه‌ئی زین بزم خامی
که باشد بر کفش زان باده جامی

بیا جامی رها کن شرمساری
ز صاف و دُرد پیش آر آنچه داری

۲- ایضاً فی المناجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم
ز بیم نیستی آزاده بودیم

نخست از نیستیت ما را هست کردی
بقید آب و گل پابست کردی

ز ضعف ناتوانائی رهاندی
ز نادانی بدانائی رساندی

فرستادی بما روشن کتابی
بامر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم
گهی افراط گه تفریط کردیم

Marfat.com

ره فرمودنی ها کم سپردیم | بنا فرمودنی ها پا فشردیم
تو نگذشتی ز دستور عنایت | بپوشیدی ز ما نور هدایت
بر آن نور از تو گیرم پوششی نیست | چه حاصل زان چو ما را کوششی نیست
ز ناکوشیدن خود در خروشیم | بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا همچون نادان گشته غرقست | ز دانش تا بنادانی چه فرقست
ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ | مکن بر ماره حسن عمل تنگ
ز ان تنگی که ما باشیم واهی | ز رحمت سوی ما بکشای راهی
از ان ره خوان سوی درگاه مارا | بایمان بر برون همراه مارا

۳- صفت شب

شبی خوش همچو صبح زندگانی | نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده | حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره | نمانده باز جز چشم ستاره
سگان را طوق گشته حلقهٔ دم | دران حلقه ره فریادشان گم
ربوده دزد شب هوش عسس را | زبان بسته جرس جنبان جرس را
نهاده از دهل کوبی دهل کوب | هجوم خواب دستش بسته بر چوب

۴- در منازل عمر شیخ نظامی است

حدیث خود کی و خود پرستی | رها کن کان خماری نیست دستی
چو عمر از سی گذشت و با خود از نیست | نمی باید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال | چهل چون شد فرو ریزد پر و بال

Marfat.com

پس از پنجه نباشد تندرستی
بصر کندی پذیرد پای سستی

چو شصت آمد شکست آمد بدیوار
چو هفتاد آمد افتاد آلت کار

بهشتاد و نود چون در رسیدی
بسا سختی که از گیتی کشیدی

وز آنجا گر بصد منزل رسانی
بود مرگ و بصورت زندگانی

پس آن بهتر که خود را شاد داری
دران شادی خدارا یاد داری

۵- مرثیه دلشاد خاتون سلمان راست

سرو بالای تو در خاک دریغست دریغ
زیر خاک این گهر پاک دریغست دریغ

دامن پیرهن عمر نوای یوسف عهد
شده چون دامن گل چاک دریغست دریغ

ای بخاک لحد و تخته تابوت اسیر
سرو آزاد تو خاشاک دریغست دریغ

جای آن بود که جای تو بود در دیده
راستی جای تو در خاک دریغست دریغ

۶- مرثیه فرزند از مولنا عبدالرحمن جامی

ریختی خون دل از دیدهٔ گریان پدر
رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر

نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک
تو هم از خاک برآی ای گل خندان پدر

جان خود بدهد جان تو عوض نستاند
گر بود قابض ارواح بفرمان پدر

خواب دیدت که دل جمع پریشان کردی
راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

۷- وله ایضاً

زیر گل ننگدل ای غنچهٔ رعنا چونی
بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی

سلک جمعیت ما بی تو گسستست زهم
ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی

می شود دیدهٔ بینا ز غباری تیره
زیر خاک آمده ای دیدهٔ بینا چونی

Marfat.com

رو بصحرای عدم تا فتی از شهر وجود
چون کسی نیست کز و صورت حالت پرسم

من ازین شهر ملولم تو بصحرا چونی
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

۸ - فیضی راست

من براهی میروم کانجا قدم نامحرم است
وز مقامی حرف می گویم که دم نامحرم است

خوش دلم گر دیدهٔ من شد سفید از انتظار
کز پی دیدار جانان دیده هم نامحرم است

ما اگر مکتوب ننوشتیم عیب ما مکن
در میان راز مشتاقان قلم نامحرم است

هر کجا جان می رود تن را در انجا بار نیست
هر کجا سلطان کند خلوت حشم نامحرم است

فیضی از بزم نشاط ما حریفان غافلند
هر کجا ما جام می گیریم جم نامحرم است

۹ - حکایت

یک روز عقابی ز سر سنگ هوا خواست
وز بهر طمع بال بپرواز بیاراست

اندر سر خود کرد بسی کبر و منی را
گفتا که همه روی زمین در نظر ماست

گر دل شود م تنگ درین عالم خاکی
بر طارم افلاک مرا مسکن و ماواست

نسرین فلک را بمن از عالم دعوی
در قوت پرواز کجا زهره و یاراست

گر پشت کنم جانب افلاک به بینم
یک یک سر موی که نهان در نه دریاست

جز من که تواند که پرد در همه عالم
زیرا که نمین پرّ تن من عالم بالاست

آنجا که منم از بنی آدم نرسد زخم
گر همّت پیرست و گر بازوی برناست

بسیار منی کرد و ز تقدیر نه ترسید
گفتا که فلک در پی من واله و شیداست

ناگه ز کمین گوشه یکی سخت کمانی
گفتی که مگر رفتن او تا به ثریاست

از شست جوان تیر چنان تیز بدر رفت
تیری ز قضا و قدر انداخت بر راست

Marfat.com

بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز
از عالم علویش بسفلیش فرو خواست

بر خاک بیفتاد و طپان گشت چو ماهی
گفتا که فلک را ز چه با ما همه غوغاست

آن لحظه کجا بودم و این لحظه کجایم
این لحظه دلم پر غم و اندوه ز سوداست

سختش عجب آمد که ز چوبست و ز آهن
این تندی و تیزی و پریدن ز چه پیداست

چون نیک نظر کرد پر خویش برو دید
گفتا ز که نالیم هم از ماست که بر ماست

در قهقهه کبک دو صد چنگل باز است
و اندر پس هر خنده دو صد گریه مهیاست

سعدی بدر آور ز سرت کبر و منی را
دیدی که عقابی که منی کرد چه برخاست

مقطعات

کلام حکیم گرامی شیخ نظامی

نان جوین و خرقهٔ پشمین و آب شور
سی پارهٔ کلام و حدیث پیمبری

با یک دو همنشین که نیرزد به نیم جو
در پیش چشم همت شان ملک سنجری

تاریک کلبهٔ که پی روشنی آن
بیهوده منتی ننهد شمع خاوری

گر از سپهر عقد ثریا فرستدم
از روی مهر بر طبق ماه مشتری

در وی بخاک پای قناعت که ننگرم
تا این حدیث را تو ببازیچه نشمری

تا بیخ حرص بر نکنی از زمین دل
از شاخ دین دمی نتوانی که برخوری

Marfat.com

مصلح الدّین شیخ سعدی است

نظر کردم بچشم رای و تدبیر — ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بر دوز — ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل — که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی نرد و شطرنج و حکایات — که باشد عقل را دفع ملالی
خدا ایست آنکه ذات بی مثالش — نگردد هرگز از حالی بحالی

قدوة الشعرا حکیم انوری راست

در حدود ری یکی دیوانه بود — سال و مه کردی بطرف دشت گشت
در تموز و دی بسالی یک دو بار — جانب شهر آمدی از طرف دشت
گفتی ای آنانکه تان آماده بود — گاه قرب و بعد این زرّینه طشت
فاقم و سنجاب در سرما سه چار — توزی و کتّان بگرما هفت هشت
گر شما را کار سازی بد چه شد — در چه ما را بود بی برگی چه گشت

راحت هستی و رنج نیستی
بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

ابن یمین راست

شنیدهٔ تو که محمود غزنوی شب دی — نشاط کرد و شبش جمله در سمور گذشت

Marfat.com

یکی فقیر دران شب سر تنور گزید
شب تنور برآن دردمند عور گذشت

چو صبح گشت برآورد نعره کای محمود
شب سمور گذشت و شب تنور گذشت

وله

دلا بار جهان برگردن جان
منه چندین که چندانی نیرزد

بسیم و زر مشو بسیار مائل
که اینها کندن جانی نیرزد

طعام چرب و شیرین سلاطین
جواب تلخ در بانی نیرزد

مرا خیزد ز بحر دل گهرها
که هر یک زان کم از کانی نیرزد

ولی با همت اهل زمانه
بقیمت گوهری نانی نیرزد

دریغ این همین جائی که آنجا
دو صد دانا بنادانی نیرزد

وله

دعوی همت کسی کند که اگر جان
بر لبش آید ز لال خضر نوشد

ور بفرستد خلیفه جامهٔ زربفت
خرقه کند اختیار و جامه نپوشد

حلقه بگوش کسان چو سفره نگردد
در پی حرص و طمع چو دیگ بجوشد

خاک درِ خاصگان ملک قناعت
گر بدو عالم خزاز و نفروشد

در بمرادش مدار چرخ نگردد
مرد مخوانش که چون زنان بخروشد

جهد کند تا دل شکسته بجوید
در پی آزار هیچ نفس نکوشد

وله

باخرد گفتم ای مدبّر کار
کس بدانش چو تو نشان ندهند

چیست حکمت که از خزانهٔ غیب
قوت یک شب به نیکوان ندهند

Marfat.com

آنچه با جاهلان سفله دهند
با بزرگان خرده دان ندهند

کج روان را دهند خرمن ها
پرِ کاهی براستان ندهند

ابلهان را دهند گنج گهر
با هنرپیشه نیم نان ندهند

نگسان را دهند قند و شکر
به همائ جز استخوان ندهند

سفلهٔ صدر و اهل دانش را
بغلط ره بآستان ندهند

عقل گفت این حدیث نشنیدی
هرکرا این دهند آن ندهند

وله

چه خوش بودی ای دل درین دیر فانی
که کس را بکس آشنائی نبودی

دگر زانکه بودی بیاران همدم
فلک را سزای وفائی نبودی

خوش است آشنائی بیاران ولیکن
چه بودی که رسم جدائی نبودی

قطعهٔ که سلطان سنجر در وقت فوت گفته

بزخم تیغ جهانگیر و گرز قلعه کشای
جهان مسخر من شد چو تن مسخر رای

بسی قلاع کشادم بیک نمودن دست
بسی مصاف شکستم بیک فشردن پای

چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نکرد
بقا بقای خدایست و ملک ملک خدای

قطعه

چند گوئی که بد اندیش حسود
عیب جویان من مسکین اند

گر بخون ریختنم برخیزند
گر ببد خواستنم بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند

Marfat.com

رُباعیات

خواجہ عبداللہ انصاری راست قدّس سرہ

پیوستہ دلم دم از رضای تو زند
جان در تن من نفس برای تو زند
گر بر سر خاک من گیاہی روید
از ہر برگی بُوی وفای تو زند

ولہ

در راہ خدا دو کعبہ آمد منزل
یک کعبۂ دل باشد و یک کعبۂ گل
تا بتوانی زیارت دلہا کن
کافر دن ہزار کعبہ آمد یک دل

ولہ

عیبست بزرگ بر کشیدن خود را
وز جملۂ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیدہ بیاید آموخت
دیدن ہمہ کس و ندیدن خود را

سُلطان بایزید بسطامی راست قدّس سرّہ

خواہی کہ رسی بکام بر دو گام
یک گام ز دنیا و یکی گام ز کام
نیکو مثلی زد است پیر بسطام
از دانہ طمع ببر کہ رستی از دام

ولہ

ہر ذرّہ کہ بر روی زمینی بودست
خورشید رخی زہرہ جبینی بودست
گر داز رُخ نازنین یارم مفشان
کان ہم رُخ خوب نازنینی بودست

Marfat.com

سلطان ابوسعید ابوالخیر راست

ای نیک نکرده جمله بدها کرده — وانگاه خلاص خود تمنّا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود — ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

شیخ احمد غزالی راست

شیر از قدح باده بمستان ندهند — جان باز که وصل او بدستان ندهند
آنجا که مجرّدان بهم می نوشند — یک جرعه بخویشتن پرستان ندهند

رُباعی

ای دل تو مطیع هیچ فرمان نشدی — وز جرم گناه خود پشیمان نشدی
مفتی و فقیه و عالم و دانشمند — این جمله شدی ولی مسلمان نشدی

رُباعی

ای دوست بیا این دل غمناک ببین — این جان فگار و سینهٔ چاک ببین
بخرام چو سرو ناز و صد روی نیاز — در هم طرفی نهاده بر خاک به بین

رُباعی

در صحبت جاهلان گرافتی ای جان — خود را بحیل ز چنگشان باز رهان
آری دبلی بگو سری می جنبان — در بحث مشو ورنه شوی سرگردان

رباعی

گر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست — ور زانکه بد است هم ز تقصیر تو نیست

Marfat.com

تسلیم رضا پیشہ کن و شاد بزی | چون نیک و بد جہان بتقدیر تو نیست

ملک الحکماء شیخ عمر خیام راست

تا بتوانی رنجہ مگردان کس را | بر آتش خشم خویش منشان کس را
گر راحت جاوید طمع می داری | می رنج ہمیشہ مرنجان کس را

ولہ

گفتم کہ دلم ز علم محروم نشد | کم بود ز نسخہا کہ مفہوم نشد
ہفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز | عمرم بگذشت و ہیچ معلوم نشد

ولہ

بر چہرۂ گل نسیم نوروز خوش ست | در صحن چمن روی دل افروز خوش ست
از دی کہ گذشت ہر چہ گوئی خوش نیست | خوش باش و ز دی مگو کہ امروز خوش ست

ولہ

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست | ہر گز دیدی کسی کہ جاوید بزیست
این یک دو نفس کہ در زنست عاریتست | با عاریتی عاریتی باید زیست

ولہ

برخیز و مخور غم جہان گذران | بنشین و جہان بشادمانی گذران
در طبع زمانہ گر وفائی بودی | نوبت بتو خود نیامدی از دگران

ولہ

ہنگام سفیدہ دم خروس سحری | دانی کہ چرا ہمی کند نوحہ گری

Marfat.com

یعنی نبود ند در آئینۂ صبح | کز عمر شبی گذشت تو بیخبری

رُباعی

در فقر چو خاک پست می باید بود | وز بادۂ شوق مست می باید بود
اندیشه ز بیش و کم نمی باید کرد | خرسند بهر چه هست می باید بود

رُباعی

با دل گفتم ز دیگران پیش مباش | رو مرهم ریش باش چون نیش مباش
خواهی که ترا ز هیچ کس بد نرسد | بدگوی و بدآموز و بداندیش مباش

رُباعی

تا در نرسد وعدۂ هر کار که هست | سودت ندهد یاری هر یار که هست
تا زحمت سرمای زمستان نکشد | پُر گل نشود دامن هر خار که هست

رُباعی

هر چیز که در جهان بدانی نیکو | حقّا که از ان چیز جوانی نیکو
وآنهم گذرانست از ان خوشتر چیست | با خلق خدای زندگانی نیکو

رُباعی

چون ذرّه بخورشید درختان پیوست | چون قطرۂ سرگشته بعمان پیوست
جان بود میان وی و جانان حائل | فی الحال که جان داد بجانان پیوست

رُباعی

با مال و منال دل منه جان پدر | در فضل و هنر رنج بری او لتر
گر کان زرت باشد و گر گنج گهر | با تو نکند وفا مگر فضل و هنر

Marfat.com

رُباعی

زان قطرۂ شبنم کہ نسیم سحری
از ابر جدا کند بصد حیلہ گری
پس بر سر گل چکاندای رشکِ پری
حقّا کہ ہزار بار پاکیزہ تری

رُباعی

کس نیست کہ او شیفتۂ روی تو نیست
سرگشتہ چو من از شکن موی تو نیست
گویند بہشت جاودان خوش باشد
دانم بیقین کہ خوشتر از کوی تو نیست

ج- از مجلّہ آیندہ

۱- زارع

پابندہ باش زارع بدبخت رنج بر
ای آنکہ زندگانی ما در بقای تست
بدبخت خواندمت بخطا عذر من پذیر
خوش بخت زیر سایۂ ہمچون ہمای تست
در نزد خلق اگرچہ گدائی و بی نوا
در چشم من تو شاہی سلطان گدای تست
یک دانہ زیر دست تو صد دانہ میشود
ہر شاخہ ای کہ رویدازآن دعای تست
دانی کہ خوشہ از چہ سر افگندہ بر زمین؟
شکرِ تو میگذارد و اندر ثنای تست
از قحط و از غلا نشود کار خلق تنگ
تا مشکلات در کفِ مشکل گشای تست
نیکی بخلق میکن و امیدوار باش
فردای رستخیز کہ نیکی سزای تست
گر مردم از رضای تو غافل نشستہ اند
خوشنودی و رضای خدا در رضای تست

جان حقیر من نبود لائق نثار
در نہ زردی صدق و ارادت فدای تست

Marfat.com

۲- فصل طرب

از کوه بر شدند خروشان سحابها — غلطان شدند از بر البرز آب ها
باد بهاری آمد و بر بوستان گذشت — بگرفت زلف سنبل از آن باد تابها
یکباره بلبلان همه در بوستان شدند — یکسر برون شدند ز بستان غرابها
دوشینه بادهای تر از سوی بوستان — بر روی ما زدند سحرگه گلاب ها
وقت سحر ز بانگ نوازنده بلبلان — بر هر کرانه ساخته بینی رباب ها
قمری چو بر چنار سوالی همی کند — بلبل ز سرو بن دهد او را جواب ها
از نیل سوده با قدری آب معصفر — زلف بنفشه راست بهر شب خضابها
هر لحظه بر هوا نگری لشکر گشن — شمشیرها کشیده برون از قراب ها
چون صد هزار جام بلورین واژگون — بر آبدان ز ریزش باران حباب ها
خوبان سپیده دم بسوی بوستان شدند — از بهر دیدن رخ گل با شتاب ها
گوئی دمیده هر طرف از روی دلبران — در سایگاه بید بنان آفتاب ها
وقتی خوش است عاشق دلداده را کنون — در خانه داشتن نتوان با طناب ها
زین فصل وهابها که کتاب زمانه راست — تو اختیار فصل طرب کن ز باب ها
جز روز خرمی نبود در شمار عمر — ما بر گرفته ایم ز گیتی حساب ها
زین انقلابها که جهان راست غم مدار — کاندر پناه شاهی از این انقلاب ها

(محمود[۵] خان ملک الشعرا)

۵ او از شعرای دورهٔ قاجاریه بود و مداح سلاطین آن سلسله - پدرش محمد حسین خان عندلیب و جدوی فتح علی خان (مداح فتح علی خان قاجار) نیز هر دو لقب ملک الشعرا داشته اند (از آینده)

Marfat.com

د- انتخاب از ادبیات ایران جدید

مؤلفه استاد براؤن

۱

سلطنت بهر نشان باستم و ظلم نیاید
جان نثاری پی اصلاح وطن باید و شاید

تا نه همت نکنی کس بر خت در نکشاید
مرد آنست که لب بند و بازو بکشاید

انبیا درج نمودند مقالات عدالت
اولیا جمله سرودند عبارات عدالت

کلما جمله نوشتند روایات عدالت
گفتگو بیهده از مظلمه امروز نشاید

مراد آنست که لب بند و بازو بکشاید

۲

گر نظر در کار استبداد و مشروطه کنی
فرق استبداد با مشروطه باشد بیشمار

وقت استبداد میجستند سگ از بهر صید
گاه مشروطه بجویند آدمی از بهر کار

۳

افتاده ایم سخت بدام بلای گل
یارب چو ما میاد کسی مبتلای گل

گل مشکلی شده است بهر معبر و طریق
گام رونده گان شده مشکلکشای گل

هر گه که ابر خیمه زند در فضای شهر
بر بام هر سرای برآید نوای گل

گل دل نمی کند ز خراسان و اهل او
ای جان اهل شهر فدای وفای گل

گر صد هزار کفش بدرد بپای خلق
هرگز نمی رسند به کشف غطای گل

با خضر اگر روند بظلمات کوچه خلق
اسکندری خورند ز بن چشمهای گل

Marfat.com

اوّلِ قدم کہ سہ زنار گل بپای ما
افتیم بر زمین و ببوسیم پای گل

گلہا ثقیل و درہم و کوچہ خراب و تنگ
آہ از جفای کوچہ و داد از جفای گل

گل ہر چہ را بہ پنجہ در آورد دل نکرد
صد آفرین بہ پنجۂ معجز نمای گل

از گل زبس کہ خاطر و دلہا فسردہ است
گل نیز بعد ازین ندہد راز فضائے گل

بر روزگار خویش کنم گریہ یا مداد
چون بنگرم بخندۂ دندان نمای گل

از پشت تا بشانہ و از پیش تا بریش
ہستند خلق یکسرہ غرق غطائے گل

امروز در قلمرو طوس از بلند و پست
آنجا یگہ کجاست کہ خالی ست جائے گل

آید اگر جہاز زرہ پوش از انگلینڈ
حیران شود ز لجّہ بی منتہائے گل

گر لای و گل تمام نگردد ازین بلد
اہل بلد تمام بمانند لائے گل

شرم آیدم ز گفتن بسیار ورنہ باز
چندین ہزار مسئلہ باشد ورائے گل

۴

ای خطۂ ایرانِ مبین ای وطن من
ای گشتہ بہر تو عجین جان و تن من

ای عاصمۂ دنیی آباد کہ شد بار
آشفتہ کنارت چو دلِ پُر حزنِ من

دُور از گل و لالہ و سرو و سمنم نیست
ای باغ گل و لالہ و سرو و سمنِ من

بس خارِ مصیبت کہ خلد مارا بہ پای
بی رُوی تو ای تازہ شگفتہ چمنِ من

ای یار خدای من گر بی تو زیم بار
افشردۂ من گردد چون ہر من من

تا ہست کنارِ تو پر از لشکرِ دشمن
ہرگز نشود خالی از دل محن من

از رنج تو لاغر شدہ ام چونان کہ من
تا بر نشود نالہ نہ بینی بدنِ من

ور داود در لحد کہ چنان گشتہ گر
کز یافتۂ خویش ندہی کفنِ من

Marfat.com

بسیار سخن گفتم در تعزیت تو — آوخ که نگریاند کس را سخن من
آنگاه نیوشند سخنهای مرا خلق — کز خون من آغشته شود پیرهن من
وامروز همی گویم با محنت بسیار — درد او در دریغا وطن وطن من

۵ - اندر پرستش

یکی گیتی یکی یزدان پرستد — یکی پیدا یکی پنهان پرستد
یکی بود او آن دیگر برهمن — دگر زان موسی چوپان پرستد
یکی از روی دستور اوستا — فروغ و خاور رخشان پرستد
یکی ذات مسیح ناصری را — بسان حضرت سبحان پرستد
گروهی پیرو و خشور تازی — حدیث و سنت و قرآن پرستد
پرستد بابی الواح و بیان را — بهائی اقدس و ایقان پرستد
فقیه آزمند از حرص و شهوت — گهی حور و گهی غلمان پرستد
چه نیرنگ است یاران مفتی شرع — مرید ابله و نادان پرستد
تهی انبان زاهد از زر و مال — قصور و کوثر و رضوان پرستد
چه گویم خود تو دانی واعظ شهر — انین و دیدهٔ گریان پرستد
فرو شد عارف اندر وحدت ذات — وجوب و جوهر و امکان پرستد
صفا جو صوفی پشمینه پوشاک — مرید و مرشد و عرفان پرستد
دل از دنیای فانی کنده درویش — چو جغدی گوشهٔ ویران پرستد
قلندر واله از سر انا الحق — حشیش وحدت و قلیان پرستد
سیه شد روزگار عاشق از عشق — سواد طرهٔ جانان پرستد

Marfat.com

سرشک از بس فرو بارید شد کو — هنوز او نرگس چشمان پرستد
تو خود دانی که مست باده خواره — کباب و پستهٔ خندان پرستد
نهنگ قلزم اندیشه شاعر — گزاف و یاوه و هذیان پرستد
فغان از سرد پیر روزنامه — دروغ و مهمل و بهتان پرستد
وکیل محترم را کیش پول است — وزیر محترم عنوان پرستد
پزشک اندر عدوی تندرستی — جذام و سکته و یرقان پرستد
منجم سرگم اندر سیر افلاک — نجوم و اختر گردان پرستد
دل پر آرزوی کیمیاگر — زر پاکیزه و رخشان پرستد
نهد در کوره بوته در دمدم — پس آنگه زیبق لرزان پرستد
نماند کیش جادوگر نهفته — ملول از آدم و پریان پرستد
شنیدستی که رامشگر همه عمر — نوا و نغمه و الحان پرستد
خمیده چون کمان پشت کشاورز — فشانده دانه و باران پرستد
نه بیند باغبان جز کشتهٔ خویش — از آن رو لاله و ریحان پرستد
ندانم از چه رو فرزند ایران — گه اطریش و گهی المان پرستد
شناسم جمعی از مردان آزاد — در ایران کنده و زندان پرستد
حذر ز آئین خرس روسپی خو — جفا و کینه و عدوان پرستد
چرا مشتی ز شاگردان پاریس — دل و دین داده و نسوان پرستد
برون کرده ز دل مهر وطن را — دو زلف و قامت خوبان پرستد
اگر پرسی ز کیش [illegible] — جوان پارسی ایران پرستد

Marfat.com

۵ - از پیام مشرق

سرود انجم

هستی ما نظام ما | مستی ما خرام ما
گردش بی مقام ما | زندگی دوام ما
دور فلک بکام ما، می نگریم و می رویم

جلوه گه شهود را | بت کدهٔ نمود را
رزم نبود و بود را | کشمکش وجود را
عالم دیروزود را، می نگریم و می رویم

گرمیٔ کار زار ها | خامیٔ پختہ کار ها
تاج و سریر و دار ها | خواری شهریار ها
بازی روزگار ها، می نگریم و می رویم

خواجه ز سروری گذشت | بندہ ز چاکری گذشت
زاری و قیصری گذشت | دور سکندری گذشت
شیوهٔ بنگری گذشت، می نگریم و می رویم

خاک خموش در خروش | سست نهاد و سخت کوش
گاه به بزم ناو نوش | گاه جنازهٔ به دوش
میر جهان و سفته گوش، می نگریم و می رویم

تو به طلسم چون و چند | عقل تو در کشاد و بند

Marfat.com

مثلِ غزالہ در کمند | زار و زبون و دردمند
ما بہ نشیمنِ بلند ، می نگریم و می رویم

پردہ چرا؟ ظہور چیست؟ | اصل ظلام و نور چیست؟
چشم و دل و شعور چیست؟ | فطرتِ ناصبور چیست؟
اینہمہ نزد و دور چیست؟ می نگریم و می رویم

پیشِ تو تن زدہ کمی | سال تو پیشِ ما دمی
ای بکنارِ تو بمی | ساختۂ بہ شبنمی
مایۂ تلاش عالمی، می نگریم و می رویم

باہتمام عبدالحمید خان منیجر فیروز پرنٹنگ ورکس ۱۱۹ سرکلر روڈ لاہور میں چھپا اور لالہ ایشور داس

Marfat.com

SABAD-I-GUL

EDITED BY

MOHAMMAD SHAFI, M. A. Cantab.,

UNIVERSITY PROFESSOR OF ARABIC

University of the Panjab,

LAHORE.

ذخیرہ

PUBLISHED BY

THE UNIVERSITY OF THE PANJAB,

FOR

THE INTERMEDIATE EXAMINATION.

Lahore

1937

Price Rs. 2 12 0

Marfat.com

SABAD-I-GUL

EDITED BY

MOHAMMAD SHAFI, M. A. Cantab.,

UNIVERSITY PROFESSOR OF ARABIC

University of the Panjab,

LAHORE.

ذخیرہ

PUBLISHED BY

THE UNIVERSITY OF THE PANJAB,

FOR

THE INTERMEDIATE EXAMINATION.

Lahore

1937

Price Rs. 2 12 0

Marfat.com

جس کتاب پر پنجاب یونیورسٹی کی مُہر ثبت نہ ہو اُس کی خریداری جائز نہیں"

پنجاب یونیورسٹی لاہور

23

سَبدِ گُل

یعنی

فارسی زبان کا نِصاب

جس کو

سینٹ پنجاب یونیورسٹی نے امیدواران امتحان انٹرمیڈیٹ

کے لئے مقرر فرمایا

اور جو بہ تصحیح پروفیسر محمّد شفیع

و بحکم صاحب جوائنٹ رجسٹرار

سنہ ۱۹۳۶ء

باہتمام عبدالحمید خان مینجر فیروز پرنٹنگ ورکس

۱۱۹۔ سرکلر روڈ لاہور میں طبع ہؤا۔

پنجاب یونیورسٹی کی بے اجازت کوئی نہ چھاپے

Marfat.com